

پیر پیرا کائنات

رویای وارثا

روپاي واري

نويسنده : باربارا کاتلند

تصحيح و تنظيم : کرمرضا خزلی

فصل اول

واریا درحالیکه سگ سفید کوچکش با شور و شوق فراوان جست و خیز می کرد به او گفت:

- بیا فلاف باید عجله کنیم!

بستن قلاده به گردن او کار مشکلی بود. بالاخره، موفق شد و به سرعت از میان راه باریک بین ردیف قفسها گذشته، به خیابان پررفت و آمد رسید. به نظر می رسید تا تقاطع کنزکینگتون و رسیدن به پارک تنها چند دقیقه راه بود ولی واریا عصبانی به نظر می رسید چون هر تاخیری یعنی دیر رسیدن او به محل کارش. او نمی دانست که این مرتبه چطور خواب مانده بود زیرا معمولاً او قبل از صدای زنگ ساعت در ساعت ۷/۵ صبح بیدار می شد.

امروز صبح همه چیز غلط از آب درآمده بود. او خواب مانده بود چون ساعت طبق معمول کار نکرده بود تا با صدای زنگش او را بیدار کند. پیش آمدن همه این اتفاقات به دنبال هم این حس را به او داده بود که زمان مثل یک قطار سریع السیر به سرعت عبور می کند و در حال مسابقه دادن است.

به هر طریق آنها به پارک رسیدند و او همراه فلاف سعی می کرد پا به پای صاحبش جست و خیز کنان بدود، میدوید. واریا تصمیم گرفت قلاده او را آزاد بگذارد تا سگ بتواند آزادانه شیطنت های روزانه اش را انجام دهد.

سایه روشن پریده رنگ نور آفتاب در صبح زود روی شاخه ها و درخت ها و بستر رنگارنگ گل‌های لاله می درخشید و زیبایی چشمگیر آن جلب نظر می کرد. برخورد باد به موهای پریشان واریا و برق چشمانش جذابیت خاصی به او داده بود در حال دویدن، نفس نفس زنان به سگش گفت:

– تند نرو فلافا!

اما سگش توجهی به حرف او نداشت و همچنان به سرعت می دوید که ناگهان آن حادثه رخ داد، مرد قد بلندی در مقابل آنها ظاهر شد. درحالیکه واریا سعی می کرد سگ را کنترل کند ولی موفق نشد و سگ به راه دیگری رفت. این کار باعث شد قلاده به دور پاهای مرد قد بلند پیچد و قبل از آنکه واریا بفهمد که چه اتفاقی افتاده ناله دردناکی از سگ بلند شد و بدون معطلی به طرف چمنزار فرار کرد و درحالیکه قلاده اش را هم به دنبال خود می کشید به سرعت دور شد. واریا خیره و مات به مردی که جلو او به زمین افتاده بود، نگاه می کرد. واریا دست پاچه جواب داد.

– من خیلی متاسفم! من از شما معذرت می خوام. هیچ نمی فهمم این ماجرا چگونه اتفاق افتاد. آیا شما صدمه دیدین؟

مرد قد بلند که با چشمان تیره و درخشانش به واریا خیره شده بود جواب داد: – معذرت خواهی نکنید مادموازل.

صدای آرامش بخش او که با کمی لهجه خارجی همراه بود ادامه داد:

– همه چیز روبراه است فقط من کمی گیج شدم.

– خیلی متاسفم، من و سگم داشتیم با عجله می رفتیم که دیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد.

مرد که شلوارش خاک آلود شده بود به آرامی روی پاهایش ایستاد و مشغول پاک کردن دستهایش از ریگ های کف جاده شد.

واریا که با دیدن خراشهای دست او نگران شده بود فریاد زد:

- شما صدمه دیدید؟ ببینم آیا می توانم در این اطراف برای زخم دسته‌های شما دارویی پیدا کنم.

بعد چنان با دقت به اطرافش نگاه کرد تا بلکه داروخانه‌ای در وسط هاید پارک پیدا کند. مرد غریبه که خنده اش گرفته بود گفت:
چیز مهمی نیست لطفاً خودتان را به زحمت نیندازید.
واریا گفت:

- اما شلوارتان کاملاً خاکی شده.

- این گرد و خاک با برس کشیدن پاک می شود.

وقتی مرد از جایش بلند شد تازه واریا متوجه قد بلند و ظاهر آراسته او شد. پوست برنزه و آفتابی اش، گونه‌های برجسته، چشمان تیره با نگاه گیرایش و آن پیشانی صاف هیچ کدام در مقابل لبخند او جذابیت و اهمیتی نداشت. واریا که سعی می کرد احساساتش را کنترل کند تکرار کرد:
- من فقط تکرار می کنم که از این اتفاق خیلی متاسفم.

مرد غریبه جواب داد:

- من هم با جرات می گم که از پیش آمدن این اتفاق که باعث آشنایی با شما شد خیلی خوشحالم. در انگلستان که ملاقات‌ها باید بر طبق اصول و آداب معاشرت خاصی باشد، این خود بهانه خوبی برای آشنایی ما می تواند باشد، این طور نیست؟

واریا که از این حرف‌ها خنده اش گرفت ولی عکس‌العملی نشان نداد. و مرد غریبه باز هم ادامه داد:

- حالا که فلاف باعث آشنایی ما شده و خودش هم ناپدید شده، اجازه بدین منم خودم رو به شما معرفی کنم، من پییر دوشالایا در خدمتتون هستم.
واریا سوال کرد:

- آیا شما فرانسوی هستید؟

او جواب داد:

- آیا تا حالا متوجه نشده بودین؟ باورم نمیشه انگلیسی من آنقدر کامل باشه که شما فکر کنین من هموطن شما هستم.

واریا صادقانه گفت:

- نه من این فکر را نکرده بودم، انگلیسی شما خوبه.

- این به خاطر اینکه من عاشق انگلستان و البته مردم آن هستم.

مرد بلند قد این جمله را با تعظیمی نامحسوس همراه با تعریفی ظریف ادا کرد.

واریا گفت:

- اسم من واریا میلیفیلد است و حالا اگر شما عذر خواهی من رو ببزیرید من باید فلاف را بگیرم.

پیپر روشالایا گفت:

- جای فلاف کاملاً راحت. من می تونم اون رو در حال خوشگذرانی با دو سگ بسیار جذاب ماده ببینم.

واریا دوباره خنده اش گرفت نه فقط به خاطر بیان شرح حال فلاف بلکه به خاطر احساس امیدواری و لذتی که به او دست داده بود. بعد بلافاصله با شرمندگی از این احساس و برقی که در چشمانش می درخشید ناگهان گفت:

- ساعت ده دقیقه به نه شد و من باید برم وگرنه اداره ام دیر می شه. لطفاً مرا ببخشید. آرزو می کنم دستهای شما به زودی خوب بشن.

او این جملات را گفت و به سرعت دور شد و خودش را به فلاف که به سختی مشغول بود رساند، و به او دستور داد: فلاف بیا. و درحالیکه قلاده او را دردست گرفته بود دوتایی به طرف خیابان روتن رو دویدند.

یک ثانیه به ساعت نه بود که به اداره اش رسید. اگرچه نفس نفس زنان و عرق کرده بود ولی خوشحال بود از اینکه بموقع به اداره اش رسیده است. با

عجله به طرف زیر زمین دوید. همسر سرایدار درحالیکه دستمالی به سرش بسته بود و سطلی در دست داشت از اتفاقی بیرون آمد و لبخند زنان گفت:
- دوشیزه میلفیلد داشتیم با خودم فکر می کردم امروز هم طبق معمول دیر می آیید.

- همان طور که می بینید بازم دیرم شده.

زن گفت:

- تد داشت از نیامدن سگ کوچولوی شما قصه می خورد.

واریا سوال کرد:

- حال تد چگونه؟

زن جواب داد:

- خدا را شکر دیشب کمی بهتر بود. یواش یواش داره خودشو تطبیق می ده.

نمی دونم چی بگم ولی فکر می کنم کم کم داره امیدواری پیدا می کند.

واریا گفت:

- از شنیدن این موضوع خیلی خوشحالم اما وقتی ندارم که اینجا بایستم و با

شما حرف بزنم. خانم هاگینز من باید فوراً یونیفورم اداره را بردارم و بپوشم!

خانم هاگینز دستپاچه گفت:

- دوشیزه میلفیلد فقط یه چیزی می خوام بهتون بگم، آیا قصد فروش

سگتون رو ندارید؟

واریا جواب داد:

- اوه نه نه اصلاً نمی تونم. فلاف که سگ من نیست. اون سگ مادرمه و چون

مادرم خیلی مریضه و ضمناً عاشق فلاف هم هست فقط به من اجازه داده که او را

برای هواخوری تا اداره بیارم و ظهر که برای ناهار برمی گردم خانه او راهم

برگردانم. همین قدر برای تد خیلی بهتر و آسانتره که تو این مدت فلاف با او

باشه و سرگرمش کنه. خانم هاگینز لطفاً به فلاف دل نبندین چون نمی تونم از

مادرم بخوام که از این دلخوشی چشم پوشی کنه و اونو بفروشه.

خانم ها کینز گفت:

- چون دیدم تد کم کم داره به این سگ کوچولو دلبسته می شه فقط یه پیشنهاد کردم. اما مهم نیست شما همیشه به ما لطف داشتین. حالا باید یه فکر دیگه بکنیم.

- بله من یه راهی پیدا می کنم تا بشه تد را خوشحال کرد فعلاً من باید برم. واریا این را گفت و به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به آسانسور رساند. بعد از چند لحظه داخل دفتر اداره شد و تازه فهمید که باز هم آخرین نفری است که کارش را شروع می کند. با وارد شدن او سایر کارمندان یک صدا گفتند:

- باز هم دیر کردی.

- می دانه، می دانه امروز از آن روزهایی بود که همه چیز غلط از آب درآمد. یکی از دخترهای موقرمز گفت:

- اوه، نگران نباش. کرانکی پیر اینجا نیست.

با شنیدن این خبر نفس واریا تازه شد چون خیلی از دوشیزه کرانک شافت می ترسید. این پیر دختر بیش از سی سال در در کمپانی بلیک ول سابقه کار داشت و منشی مدیر کل بود. البته کسی اجازه نداشت از مدت سابقه خدمتی او سر در بیاورد.

دوست موقرمز واریا گفت:

- نمی خواهی خودت را کمی مرتب کنی؟ انگار از داخل علفزار بیرون آمدی!

واریا خنده اش گرفت و گفت:

- اتفاقاً این دقیقاً همان کاری است که من کردم.

همین طور که این جمله را می گفت از دفتر خارج شد و به طرف رختکن ته راهرو رفت و وقتی عکس خود را که بر روی شیشه پنجره افتاده بود، دید تازه

متوجه شد که چه بر سرش آمده. موهای مرتب او به وسیله باد سیخ سیخ شده بود و وقتی چهره اش را در آینه نگاه کرد متوجه شد که فروغ و درخشش چشمانش را در پارک جا گذاشته است. پیش از این او چشم درشت به رنگ بنفش تیره داشت که حالا مثل دو نقطه کوچک به نظر می رسید. مژه های تیره اش که ماهرانه فر زده شده بود حالا دیگر فرم خود را از دست داده بود. همگی اینها دست به دست هم داده بود و او را مثل بچه های کنجکاو که از کشف چیز های جدید اطرافشان تعجب می کنند، انگار شاخ در آورده بود. در دو طرف دهانش دو چال جالب بود که موقع خندیدن حالت جالبی به او می داد. صورت کوچکش حالتی شوخ و سرزنده داشت و اگر مشکلات و ناملایمات دنیا اجازه می دادند او انسان با طراوت و شادابی به نظر می رسید. موهایش را شانه زد، لباسش را مرتب کرد، کمی پودر به بینی اش زد و خلاصه خودش را رو به راه کرد و آماده کار شد. واریا با وقار خاصی به طرف دفترش رفت. میز کار او کنار میز کار مومرزی که دوستش محسوب می شد، بود. وقتی از جلوی میزش رد می شد از دوستش پرسید:

- حالا بهتر شد سارا؟

سارا پاسخ داد:

- آره خیلی بهتر شد. آخه چی بر سرت آمده بود؟

می دونی چون دیرم شده بود ناچار تمام راه از خانه تا اداره را دویدم. صبح خواب ماندم بعد هم صبحانه مادرم سوخت چون مشغول تعویض ملافه اش بودم. بعد هم کتری برقی از کار افتاد. خلاصه همه چیز امروز صبح وارونه شد و غلط از آب درآمد.

سارا با هم دردی گفت:

- من هم با این نوع روزها آشنایی دارم.

واریا ادامه داد:

- خلاصه هر طور بود مثل هر روز به طرف پارک دویدم که در آنجا هم فلاف باعث افتادن یه مرد خارجی شد و این هم به بقیه مشکلات اضافه کرد.

سارا گفت:

- خوب اینم یه روش تازه برای آشنایی با دیگران می شه.

حالا این آشنایی خوب بود؟

واریا جواب داد:

- او یک فرانسوی بود.

سارا به حالت نصیحت گفت:

- باید حواست جمع باشد چون هیچ وقت نباید به مردهای فرانسوی اعتماد

کرد. راستی مرد جذابی بود؟

- آره خیلی جذاب بود.

سارا فریاد زد وای دیگه بدتر! من به تو قول می دهم که فلاف در این ماجرا

اصلاً تقصیری نداشته و این مرد خودش این صحنه ها را درست کرده بود.

واریا که خنده اش گرفته بود گفت:

- اوه نه اصلاً چنین چیزی نیست من به تو قول می دم. حالا دیگه هرچه بود

گذشت و من دیگه او را نمی بینم.

سارا گفت:

- اینقدر مطمئن نباش، این فرانسویها روش های مخصوصی دارند.

واریا با لبخند ادامه داد:

- سارا چقدر مزخرف می گی!

بعد از این گفت گو واریا مشغول تایپ نامه هایی که دیروز به او دیکته شده

بود، شد ولی نمی توانست افکارش را که راجع به مرد فرانسوی بود منحرف کند

و روی کارش متمرکز بشود.

پییر دوشالایا! چه اسم قشنگی، اسمی که نمی شد به آسانی فراموش کرد. آیا

او هم به واریا فکر می کرد؟

- فکر می کنم دوشیزه میلفیلد مشغول رویاهای روزمره خودشان باشند!
با شنیدن ناگهانی این صدا، واریا ناخودآگاه سرش را بالا برد و دوشیزه کرانک شافت را دید که طبق معمول بالای سرش ایستاده بود و به او چشم غره می رفت.

- متاسفم دوشیزه کرانک شافت، من، من داشتم کارهایی که قرار است امروز انجام بدهم در ذهنم مرور می کردم.

- ولی این اولین مرتبه نیست که من شما را در این حال می بینم و همین طور این جملات را می شنوم دوشیزه میلفیلد.

صدای دوشیزه کرانک شافت ناشی از عصبانیت او بود.

- و البته فکر نمی کنم که آخرین بار هم باشه! در این اداره شما بیش از هر کارمند دیگری وقت تلف می کنید. لطفاً با من بیایید.

واریا با ترس و نگرانی پرسید:

- با شما بیایم؟ اما به کجا؟

- جناب ادوارد می خواهند شما را ببینند.

- جناب ادوارد! آخه برای چی؟ واریا از ترس به نفس نفس افتاده بود.

- بی شک به زودی خواهید فهمید. ایشان می خواهند شما رو ببینند نباید منتظرشان بگذارید.

دوشیزه کرانک شافت با احساس خاصی حرف می زد. واریا که مضطرب شده بود به سختی توانست روی پاهایش بایستد و حرکت کند. آیا بهتر نبود که یونیفرم اداره را از تنش بیرون بیاورد؟ در این لحظه فکرش اصلاً کار نمی کرد و کاملاً گیج شده بود. آیا جناب ادوارد با او چه کار داشت؟ در حالی که سعی می کرد اعتماد به نفسش را زیاد کند و آرامش خود را حفظ کند ولی خیلی در این کار موفق نبود. او به خوبی می دانست که جناب ادوارد معمولاً وقتش را صرف

ملاقات با کارمندان نمی کرد و این قبیل کارها را به عهده مدیر اداره می گذاشت. او با خودش فکر می کرد و هرچه بیشتر فکر می کرد بیشتر گیج می شد. افکار مختلف در سرش مسابقه گذاشته بودند و جسمش به طور اتوماتیک بدون هیچ اعتراضی به دنبال دوشیزه کرانک شافت در حرکت بود. از دفتر خارج شدند و به طرف پله های طبقه اول رفتند. دوشیزه کرانک شافت هیچ گاه از آسانسور استفاده نمی کرد و معتقد بود این وسیله غیر ضروری است و این مد جدید فقط سرمایه اداره را هدر می دهد، در صورتی که پله یک چیز همیشگی بود. وقتی نزدیک در اتاق رسیدند واریا با صدایی که حاکی از کمرویی و خجالت او بود سوال کرد:

- آنها برای چه می خواهند مرا ببینند؟

- به زودی می فهمی!

وقتی دوشیزه کرانک شافت این جمله را گفت به صورت واریا نگاه کرد و متوجه پریذگی رنگ او شد. این بود که با لحن مهربانی ادامه داد:

- باور کن من نمی دونم چی شده، امانگران نباش من تجربه دارم معمولاً پارس کردن هایش به مراتب بدتر از گاز گرفتنش است. فکر نمی کنم چیز مهمی باشه.

واریا پرسید:

- آخه من چه خطایی کردم؟

دوشیزه کرانک شافت با صدایی نرم و صادقانه جواب داد:

- من هم نمی دونم.

قبل از اینکه وارد نشیمن بشوند از گوشه چشم نگاهی دقیق به واریا انداخت تا مطمئن بشود که سرو وضع مرتبی داشته باشد و بعد هم ضربه ای به در زد و آن را باز کرد.

- دوشیزه میلفیلد قربان.

دوشیزه کرانک شافت این را گفت و به این ترتیب واریا را به یک اتاق بزرگ و باشکوه هدایت کرد. جایی که هرگز مثل آن را ندیده بود. دیوارها، مبلمان و دکوراسیون اتاق به طرز چشم گیری تزئین شده بود و دو میز بسیار شیک نیز در آن قرار داشت. در پشت یکی از میزهای جناب ادوارد نشسته بود و در کنارش پسر او یان بلیک ول ایستاده بود.

چون یان بلیک ول هر روز به اداره سرکشی می کرد واریا او را به خوبی می شناخت و می دانست که او بیست و هشت سال سن دارد و شخصیت بسیار باهوش و دست نیافتنی دارد و به هیچوجه به پدرش شباهت ندارد. واریا تمام این اطلاعات را از کارمندان قدیمی شنیده بود. حتی این را هم می دانست که اگرچه جناب ادوارد رئیسی پرخاشگر می باشد ولی همیشه کلمات امید وار کننده اش برای کارمندان خیلی جالب است او کارمندان را خیلی بهتر از خودشان می شناخت. از وقتی که واریا مشغول به کار در این اداره شده بود خیلی کم جناب ادوارد را دیده بود، زیرا او تمام زمستان را در خارج بود. در طول چهار ماهی که از استخدام واریا می گذشت او فقط دو الی سه مرتبه جناب ادوارد را دیده بود. در این ملاقات رودررو که رئیسش پشت میز نشسته بود و او را از نزدیک میدید فهمید که او اصلاً آدم ترسناکی نیست و تجسم غلطی در مغزش راجع به او داشته. او یک مرد نسبتاً لاغر و رنگ پریده به نظر می رسید که دو چشم نافذ و بسیار زیرک در صورت داشت، و هیچ وقت چیزی از نگاهش پنهان نمی ماند. با ورود واریا برای چند دقیقه سکوتی سنگین در اتاق حکم فرما شد و دو مرد به او خیره شده بودند. ناگهان یان بلیک ول گفت:

- غیر ممکن است پدر! من فقط این را میدانم که این کار غیر ممکن است!

- و من هم به تو می گویم که تنها راه حل همین است.

- ولی من موافق نیستم و از این به بعد هیچ دخالتی در ماجرا نمی کنم.

جناب ادوارد محکم دستش را روی میز کوبید و با تمام قدرت فریاد زد به

طوری که انگار تمام اتاق لرزید. در اینجا واریا کاملاً متوجه قدرت تصمیم گیری او شد.

- منظورت چیه که هیچ دخالتی در ماجرا نمی کنی؟ تو فقط کاری را می کنی که من به عنوان رئیس اداره به تو دستور میدهم. آیا من رئیس هستم یا نه؟ آیا غیر از این است که نظریات من در جهت زندگی بهتر و در نهایت به خاطر آینده تو بوده و هست و یا به عکس فکر می کنی من آن کسی هستم که باعث از بین رفتن اهداف بزرگ و سازنده شرکت هستم؟
پسرش جواب داد:

- پدر من همه چیز رو می دونم ولی به نظر من میشه راه حل دیگه یا به غیر از این پیدا کرد. هرچیزی به غیر از این.

- تنها راه چاره ما فقط و فقط همین راه است و بس.
جناب ادوارد با فریاد این جملات را ادا کرد. یان بلیک ول هم که حوصله اش از اینهمه جر و بحث سر رفته بود به طرف پنجره رفت و خودش را با تماشای بیرون سرگرم کرد.

واریا با خودش فکر می کرد که عجب مرد لجوج و یکدنده ایست! واریا که تازه وارد جر و بحث آنها شده بود بیشتر با جناب ادوارد همدردی می کرد، چون فکر می کرد نظریاتش باید به خیر و صلاح باشد چون تجربه بیشتری نسبت به مرد جوان داشت. ولی مرد جوان سعی می کرد با او مخالفت کند.

ناگهان جناب ادوارد با تواضع و شرمندگی رو کرد به واریا و گفت:
- من از شما معذرت می خوام دوشیزه میلفیلد. من و پسر من آنقدر مشغول جر و بحث بودیم که هیچ کدام متوجه حضور شما نشدیم.

امیدوارم این بی ادبی ما رو ببخشید. آیا نمی خواهید بیاوید و بنشینید؟
واریا که دستپاچه شده بود فوراً یک صندلی انتخاب کرد و نشست. جناب ادوارد و واریا هر دو غرق تماشای یکدیگر بودند. پدر و پسر هردو به او لبخند

زدند و جناب ادوارد به آرا می و ملایمت ادامه داد:

- تو چقدر شبیه مادرت هستی عزیزم!

واریا با تعجب سؤال کرد:

- مادرم؟

تا این لحظه او فکر می کرد که چه خطایی از او سرزده که جناب رئیس مایل به ملاقات او شده. ولی با شنیدن این جمله حیران شده بود.

- بله، کاملاً در حقیقت باید بگم که او را بسیار خوب می شناسم. شاید او هم مرا به خاطر داشته باشد.

- من باید از او پیروسم چون وقتی به او گفتم در چه اداره ای کار می کنم چیزی راجع به اینکه شما را می شناسد نگفت.

- این طور که پیداست او مرا به نام بلیک ول نمی شناسد. می دونی پنج سال بعد از دوستی من و مادر تو، دانی من ارث قابل ملاحظه ای رو برای من گذاشت و به همین خاطر من هم اسمم را عوض کردم و اسم دایی ام را انتخاب کردم.

- حالا فهمیدم!

سکوت سنگینی در اتاق حکم فرما شد و ادوارد به طرز خاصی به واریا نگاه می کرد به طوری که واریا احساس کرد که او واریا را نمی بیند بلکه به مادرش خیره شده است. واریا سخت متعجب شده بود که این حرفها چه ربطی به او و کارش در اداره دارد. یان بلیک ول که کنار پنجره ایستاده بود و گوش می کرد یک دفعه چرخید و گفت:

- پدر من فکر می کنم بدون حضور دوشیزه میلفیلد بهتر می توانیم به بحث خودمون ادامه بدیم.

- باید بهت بگم که چون این موضوع به دوشیزه میلفیلد هم مربوط می شه مایلم که او هم اینجا باشه.

واریا حیران و سرگودان از یکی به دیگری نگاه می کرد بدون اینکه چیزی

دستگیرش بشود. یان که می دید پدرش به حرفهای او توجه نمی کند اخم کرده با ترش رویی به حرفهای او گوش می کرد و وقتی چشمش به واریا می افتاد اخمش بیشتر می شد. آنقدر که برای وایا کاملاً مشخص شد که یان از او خوشش نمی آید. اما چرا؟ جناب ادوارد که سعی می کرد این سکوت سنگین را بشکند گفت:

- دوشیزه میلفیلد می خوام برم سر اصل مطلب، آیا شما حاضرید برای اداره خدمتی انجام بدید؟

واریا بدون معطلی پاسخ داد:

- البته اگه کاری از دستم بر بیاد با کمال میل حاضرم.

- مطمئنم که شما می تونید به ما کمک کنید و مشکل ما توسط شما قابل حله.

- پدر خواهش می کنم.

یان بلیک ول به التماس افتاده بود.

- می تونی ساکت باشی تا من بتونم با فکر خودم این مسئله را حل کنم.

- بسیار خوب فقط برای آخرین دفعه می گم که با شما کاملاً مخالفم و به هیچ وجه راه حل شما رو تأیید نمی کنم.

- حالا اجازه می دی کارم رو بکنم؟ و بعد درحالیکه به سمت واریا برمی گشت ادامه داد:

- در این چند ماهی که توی این اداره مشغول به کار شدی دیگه این رو فهمیدی که ما به عنوان بزرگترین و قدیمی ترین وارد کننده ابریشم کشور به حساب می اییم گرچه کارخانه دار نیستیم ولی در آینده نزدیک باید بشیم. حدود ده سال پیش یه آزمایشگاه مجهز ساختیم که در اون بتونیم روی مرغوبترین نوع ابریشم و نحوه به وجود آوردنش و بهبود انواع مختلف آن کار کنیم و همین طور به وسیله آزمایشات مختلف توانستیم راه جلوگیری از فساد

آن را پیدا کنیم. من همیشه در آرزوی چنین روزی بودم. البته این کارها از نظر مدیران شرکت مخصوصاً پسر من فقط هدر دادن پول تلقی می شد.

در این موقع نگاهی به یان انداخت و او را سرگرم نوشتن روی کاغذ دید. البته یان ظاهراً نشان می داد که هیچ توجهی به حرفهای پدرش نمی کند درحالیکه با تمام هوش خود اما با نفرت و انزجار از حرفهای پدرش، با دقت به آنها توجه می کرد.

- با وجود پیش بینی های مایوس کننده ای که درباره تلاش های من می شد داسرد نشدم و با سعی و تلاش خودم و کارشناسانی که برای این کار استخدام کرده بودم عاقبت موفق شدیم و توانستیم به وسیله تحقیقاتشان به کشف جدیدی دست پیدا کنیم که با به کار گیری آن انقلاب جدیدی در صنعت ابریشم به وجود خواهد آمد. عزیزم اگر بخوام ساده تر بگویم، باید بگویم که از طریق این کشف جدید، ابریشم دوام بیشتری پیدا می کند و در اثر مرور زمان از پوسیدگی و تغییر رنگ آن جلوگیری خواهد شد، حتی به وسیله آن از چروک شدن و چین خوردن ابریشم هم می توان جلوگیری کرد.

واریا حیرت زده گفت:

- چقدر فوق العاده!

- بله واقعاً فوق العاده است. این موفقیت ما سبب نگرانی افرادی شده که از ابتدا با ما مخالفت می کردند. در صورتی که الان طور دیگری به آن نگاه می کنند.

با گفتن این توضیحات زیر چشمی نگاهی به پسرش انداخت و به حرفش ادامه داد:

- دوشیزه میلفیلد خواهید دید که چه رقابتی بین سایر تجار ابریشم پیش آمده. ولی من در نظر دارم این کشف گرانبها را به بزرگترین تاجر ابریشم دنیا که تقریباً قسمت اعظم واردات من از طریق او انجام می شود، پیشنهاد کنم.

- اوه بله فکر می کنم اسم ایشان را قبلاً شنیده باشم.
- مطمئناً شنیدی حتی اگر اولین روز کارت در اداره بود بازهم اسم او را می شنیدی. چون ما از ابتدای کارمان با کارخانه آنها همکاری صمیمانه داشتیم. در واقع نزدیک ترین ارتباط ممکن بین دو تا تاجر... مسیو فرانسوا دوفلوت یکی از همکاران صادق و وفادار ماست من احترام خاصی برای افکار و توانی هایش قائل هستم.

- بله البته.

واریا با کنجکاوی و دقت به حرفهای جناب ادوارد گوش می کرد تا بفهمد نقش خودش کجای این ماجراست؟

- حالا بریم سر اصل مطلب. مسیو دوفلوت با این پیشنهاد که از کشف جدید ما در کارخانه هایش استفاده کند و حق انحصار کلیه ابریشم های به دست آمده را به ما واگذار کند، کاملاً موافق است. تو می دونی این معامله چه معنی دارد؟
واریا مردد جواب داد:

- بله فکر می کنم...

در اینجا جناب ادوارد با هیجان برایش توضیح داد:

- این یعنی اینکه ما به عنوان تنها وارد کننده ابریشم از جنس اعلا و بسیار مرغوب در کل جزیره بریتانیا خواهیم شد و من اطمینان دارم که این مسئله برای مشتریان عمده ما که همیشه خواهان بهترین نوع ابریشم هستند، ایده آل خواهد بود.

واریا با لبخند اضافه کرد:

- و این چقدر عالی است.

ادوارد هم موافق با او ادامه داد:

- واقعاً عالی، اما فقط یک مانع در سر راهمان است.

یان حرف پدرش را قطع کرد و بلافاصله گفت:

- پدر از شما خواهش می کنم...

جناب ادوارد که حرف او را نشنیده گرفت و این طور توضیح داد:

- حالا مانع چیه؟ برای اینکه فرمول و اساس کار فقط و فقط در انحصار دو کمپانی ما باشد و هرگز قابل دسترسی برای نفر سوم نباشد، دوفلوت معتقد است که بین خانواده ما دو نفر یعنی پسر من و دختر او وصلت صورت بگیرد.

ناخوداگاه واریا آهی کشید و تازه متوجه جر و بحث پدر و پسر شد.

- می بینی عزیزم، دو کشور که در قاره اروپا قرار دارند ولی از لحاظ آداب و رسوم کاملاً با یکدیگر متفاوتند. با شناختی که من از فرانسویها پیدا کردم و خوشبختانه اینم بگم که نسبت به گذشته کمی فرق کرده اند ولی به طور کلی آنها معتقدند که فامیل شدن و ازدواج کردن در بین طرفهای قرارداد اعم از تجارت‌های مختلف تا حتی در سلسله های اشرافی و دربار تنها عامل اثبات بخشیدن به استحکام قرارداد فی مابین آنها می شود. به عقیده آنها تنها وصلت است که مسائل و مشکلات دو تا تاجر را از بین می برد. و اگر ازدواجی صورت نگیرد حتماً روزی آن قرارداد از بین خواهد رفت. چرا؟ چون بدون ریشه و پایه و اساس می باشد. واریا لکنت زبان و زیر لب نجوا کنان گفت؛ اما اگر انسانها عاشف یکدیگر نباشند...

ادوارد ادامه داد:

- عشق از دید ما انگلیسی ها معمولاً زمانی به وجود می آید که دو نفر از هر نظر مناسب یکدیگر بوده و علایق مشترک داشته باشند. در صورتی که فرانسوی ها عقیده دارند که در ازدواج عشق اهمیت چندانی ندارد و شاید بعد از ازدواج خود به خود پیش بیاید.

واریا بلافاصله گفت:

- ولی به نظر من این طرز فکر درستی نیست.

ادوارد در تایید حرفهای او این طور ادامه داد:

- شاید حرف با تو باشد و من هم با این عقیده آنها موافق نیستم. ولی به هیچ طریقی نمی توانم به دوستم دوفلوت را مجاب کنم که پسر من به هیچ وجه حاضر به ازدواج با دختر او نمی باشد. میدونی چرا؟ چون می دونم که او دلگیر خواهد شد.

واریا پرسید:

- آیا واقعاً دلگیر می شود؟

- نه تنها دلگیر می شود بلکه اصلاً نمی توان سر در بیاورد که این حرفها چه معنی دارد.

اینجا بود که یان به میان حرف پدر آمد و گفت:

- بنابراین شما باید او را متقاعد کنید.

جناب ادوارد پاسخ داد:

- عزیز من یان، فراموش نکن دوفلوت یک مرد فرانسوی بسیار زیرک و باهوش در زمینه تجاری است... آنقدر که روشنفکرترین و پیشرفته ترین ایده ها از او بوده و هست. ولی در مورد مسائل خانوایی و در محیط خانوایی شخصیتش فرق می کند و طرز فکر عجیبی از خود نشونم می دهد. به طور کلی نه او می تواند عادات، رسم و رسوم و طرز فکر ما را درک کند و نه ما می توانیم. من هم نمی توانم به او بفهمانم که تو حاضر به ازدواج با دختر او نمی شوی. چون این موضوع را حمل بر توهین به خود و خانواده اش می داند و درنتیجه روی تجارت ما دو نفر تاثیر گذار خواهد بود.

یان که فوق العاده عصبانی شده بود با فریاد گفت:

- واقعاً عالییه، ولی غیر ممکنه!

پدرش با خونسردی جواب داد:

- وقتی او را در محیط خانواده اش ببینی مسلماً خودت خواهی فهمید. و حالا دوشیزه میلفیلد، چون آشنای قدیمی مادر شما هستیم به من اجازه بدهید شما را

واریا صدا کنم، حالا بهتره بریم سر اصل مطلب.

- اصل مطلب!

- بله اینجاست که من به کمک تو احتیاج دارم. پسر من به جهت انجام این معامه و عقد قرارداد باید به فرانسه برود و من از تو می‌خواهم که همراه او به فرانسه بروی.

- آیا به نظر شما من برای این کار مناسب هستم، چون فکر می‌کنم تجربه کافی در زمینه منشی‌گری نداشته باشم؟

- ولی تو در این سفر به عنوان منشی پسر من نمی‌روی بلکه به عنوان همسر آینده‌اش او را همراهی می‌کنی.

واریا می‌خواست چیزی بگوید ولی از دهان بازش هیچ صدایی شنیده نشد. بدون هیچ حرفی خیره به جناب ادوارد نگاه می‌کرد وقتی جناب ادوارد متوجه گیجی و پربدگی رنگ او شد اضافه کرد:

- البته این رو متذکر بشم که این نامزدی دروغین و مصلحتی است ولی من ایمان دارم که نتیجه ثمر بخشی داشته باشد. به محض عقد قرارداد و امضاء طرفین، بعد از یک هفته اقامت شما دو نفر در شهر لیون، به کشور خودمان بر می‌گردید. در ضمن من قبلاً به آنها اطلاع داده‌ام که پسر من به اتفاق همسر آینده‌اش که البته نامزدی آنها هنوز به طور رسمی اعلام نشده، همراه خواهد بود. بعداً هم من یک یا دو ماه دیگر طی نامه‌ای برایشان توضیح خواهم داد که ازدواج شما بهم خورده و منتفی است به عنوان مثال برای هم مناسب نبودید. حالا عقیده تو چیه؟

دو مرد کنجکاوانه به واریا نگاه می‌کردند. واریا پس از مکث کوتاهی پاسخ داد:

- من نمی‌دونم چی بگم!

بان بلافاصله گفت:

- همانطور که من قبلاً گفتم شما هم همصدا با من به پدرم بگوئید که راه حلش بسیار مسخره است چون این راه حل مضحک یک توهین به من و شما می باشد. فرانسوا دوفلوت یک فرانسوی با افکار قدیمی و فناتیک است که اصلاً قدرت درک این مطلب را ندارد تا بفهمه که یک زن و مرد برای ازدواج فقط و فقط باید خودشان یکدیگر رو انتخاب کنند. ولی بلاخره زمان این را به او می فهمونه که آدمها عقیده های مختلفی دارند.

- یان، یان، قبلاً راجع به این موضوع حرف زدیم. من خودم گفتم که او قدرت درک این مطالب رو ندارد. از طرفی ما نمی تونیم مصالح و منافع شرکت رو تنها به خاطر تعصبات احمقانه تو که نمی خواهی در این پروژه سهیم باشی، نادیده بگیریم. می تونی بفهمی که عقد این قرارداد برای ما چه معنایی داره؟ فقط سعی کن اینو بفهمی که عقد این قرارداد یعنی شریک شدن با بزرگتری و با نفوذترین کارخانه ابریشم فرانسه. هیچ کس دیگر در مقابل مقام و موقعیت فرانسوا دوفلوت نمی تونه مطرح باشه. فقط اونه که مناسبترین فرد برای این پروژه هست.

در این موقع یان هیچ جوابی نداد و ساکت ماند. جناب ادوارد رو کرد به واریا و پرسید:

- حالا آیا تو به خاطر منافع اداره حاضر به همکاری هستی؟ آیا به خاطر من و از همه مهمتر مادرت حاضری به این سفر بروی؟
- به خاطر مادرم؟

ادوارد مکثی کرد و برای چند ثانیه واریا متوجه دستپاچگی او شد.
- من در جریان زندگی سخت و مشکل تو هستم. وقتی به استخدام این شرکت در آمدی همان روز تو را شناختم. به طور اتفاقی تو را در راه پله ها دیدم و از شباهت تو به مادرت خیلی زود تو را شناختم. وقتی پیگیری کردم متوجه شدم که پدرت فوت کرده و مادرت هم مریضه این رو هم فهمیدم که مادرت

زندگی راحتی نداره.

- متأسفانه مخارج زندگی زیاده و ما نمی‌تونیم به راحتی از عهده این بر بیاییم.

- من کاملاً موقعیت شما رو درک می‌کنم و این را هم می‌دونم که در فامیل شما همه مشغول مشکلات و گرفتاری‌های خودشون هستند و کسی پیدا نمیشه که بتونه قدرت کمک به شما رو داشته باشه. به همین دلیل پیش خودم فکر کردم اگه موافقت کنی که همراه پسر من به این سفر بروی در عوض من هم مبلغ ۱۰۰۰ پوند به صورت بلا عوض به تو خواهم پرداخت.

واریا ناخودآگاه گفت:

- به این زیادی؟!!

- گرچه این رقم برای رفاه تو میتونه کار ساز باشه ولی در مقابل سودی که عقد این قرارداد برای ما خواهد داشت رقم بسیار ناچیزی است حتی تو می‌تونی با این پول، مادرت رو به برای معالجه به سوئیس بفرستی.

واریا که داشت نفسش بند می‌آمد گفت:

- اتفاقاً دکترش هم همین نظر رو داره، ولی این موضوع به واسطه مخارج زیادی که داره اصلاً امکان نداره.

ادوارد که در تایید حرفهای واریا ادامه داد:

- بله اما حالا دیگه این مسئله امکان پڑئه و او می‌تونه به راحتی به سوئیس بره.

واریا که انگار چیزی به یادش آمده باشد گفت:

- ولی من هیچ فکر نمی‌کنم او به من اجازه رفتن به این سفر را بدهد، حتی اگر خودم هم تمایل داشته باشم.

جناب ادوارد گفت:

- آیا تو باید همه چیز را برایش تعریف کنی؟

یان بلیک ول عصبانی شد و فریاد زد:

- واقعاً که من همیشه فکر می‌کردم رشوه دادن کار زشتیه و دور از شان شماست.

چرا یان تا این حد سرسختی و لجاجت می‌کرد؟ در صورتی که در این ماجرا واریا بود که ضربه سختی می‌خورد. چون بهم خوردن نامزدی برای یک مرد مسئله مهمی نیست درحالی‌که این دختره که آبرو و حیثیتش صدمه می‌بیند و برای جواب گویی زیر سؤال میره. از اینها گذشته یک حس انزجار و نفرتی در نحوه برخورد یان با او به چشم می‌خورد و مرتب سعی در توهین به واریا می‌کرد. از طرف دیگر واریا بدون توجه به اظهارات یان از پیشنهاد جناب ادوارد بسیار خوشحال شد و از اینکه می‌توانست مادرش را برای معالجه به سوئیس بفرستد در پوست خود نمی‌گنجید. هر روز با گذشت زمان حال مادرش وخیم و وخیم تر می‌شد. اصلاً چه لزومی داشت که مادرش بفهمد چگونه و از چه طریقی به سوئیس خواهد رفت. مثلاً دروغی مثل گرفتن وام قابل توجهی از اداره به عنوان مساعده، می‌تواند جلوی شک و تردید مادرش را بگیرد. حال او آنقدر خراب بود که دیگر قدرت چندان‌ی برای پرسش و مکالمه نداشت. یک هزار پاندا! یک شانس بزرگ! او با دیدن صورت مهربان و لبخند جناب ادوارد تمام دلواپسیها و نگرانی‌هایش را فراموش کرد و کمی دلگرم شد.

ادوارد یان را هم به حرفهایش اضافه کرد:

- شاید متوجه این موضوع شده باشی که سالها قبل من عاشق مادرت بودم. ولی او با من ازدواج نکرد چون قبلاً عاشق پدرت شده بود. بی شک پدرت لیاقت و شایستگی بیشتری نسبت به من داشت. با این وجود من هرگز نتوانستم او را فراموش کنم، هرگز.

او این جملات را بسیار آهسته و ملایم بیان می‌کرد به طوری که برای پسرش قابل شنیدن نباشد. یان بلیک ول که تا این لحظه خودش را مشغول نوشته‌های

بی هدف و بیهوده نشان می داد ناگهان از شدت عصبانیت قلمش را چنان پرتاب کرد که باعث ریختن جوهر روی کف اتاق تمیز و براق شد و این حرکت به ناگاه همه جا را کثیف کرد. و بعد چنان با غیظ به واریا نگاه کرد که انگار او مسبب تمام این مسائل و مشکلات است. او تمام تلاش خود را در جهت تغییر عقیده واریا به کار گرفت و اینجا بود که واریا متوجه شد با چه حریف وحشتناکی مواجه شده است. این بود که بسیار قاطع رو کرد به جناب ادوارد و گفت:

– از پیشنهائی که به من کردید متشکرم، من هم با کمال میل آن را قبول می کنم و همراه پسران به فرانسه می روم.

فصل دوم

واریا وقتی که وارد خانه اش شد فضای آنجا به نظرش مثل قفس کوچک و خالی آمد. در صورتی که آنها شش سال آنجا زندگی کرده بودند و قبلاً چنین احساسی برایش پیش نیامده بود.

آن روز صبح مادرش با هواپیما به طرف سوئیس پرواز کرده بود و او تک و تنها با چشمانی گریان تا آنجا که قابل رویت هواپیما در آسمان بود، مادرش را بدرقه کرد. از طرفی او بسیار خوشحال و راضی به نظر می رسید که بالاخره موفق شده بود تا به قول دکتر مخصوص مادرش از این آخرین شانس هم برای نجات جان مادرش استفاده کند. مادر واریا آنقدر مریض احوال بود که بدون چون و چرا و هیچ تردیدی توصیه های دکتر و دخترش را پذیرفت. او آن قدر رنجور شده بود که درباره نحوه به دست آوردن این پول، آن هم به این مقدار زیاد، هیچ بحث و سوالی نکرد. آنها او را مجاب کرده بودند که این پول از طریق صندوق خیریه اداره برای رفع مشکلات مالی کارمندان به صورت وام تامین شده است. به این ترتیب واریا که از طرح این مسئله وحشت داشت به طوری که اصلاً فکرش را نمی کرد خود به خود تمام قضایا به آرامی پیش رفت و او خطاب به مادرش گفت: - عزیزم می دانم که به زودی حالت خوب می شود، برای هیچ چیز نگران نباش. اصل قضیه سلامتی توست فقط به بهبودی فکر کن چون من به تو

احتیاج دارم.

مادرش که سعی می کرد لبخند بزند با صدایی ضعیف گفت:

- در غیاب من چه کسی از تو مراقبت می کند؟

واریا جواب داد:

- به تو قول می دهم که خودم مراقب خودم باشم.

او سوال کرد:

- تو که نمی توانی اینجا تنها باشی.

تنها نمی مانم چون دوستانی مثل بلیک ول دارم و پیش آنها خواهم رفت.

در اینجا او منتظر اعتراض مادرش بود و یا اینکه حداقل پرس وجو کند که

آنها کی هستند؟ ولی مریضی اش قدرت این سوال و جوابها را به او نمی داد.

- مادر عزیزم تا زمانی که هر چه زودتر بهبودی پیدا کنی و حالت خوب بشه

نگران هیچ چیز نباش.

دکتر مخصوص مادرش بدون وقفه و با سرعت هرچه بیشتر ترتیب همه چیز

را داده بود. از نظر رزرو جا در بیمارستان اوزان، تهیه پاسپورت و بلیط هواپیما و

تهیه امبولانس برای انتقال به فرودگاه و غیره...

واریا کار چندانی نداشت بجز اینکه چند تکه چیزهای مادرش را در چمدان

بگذارد و او با به دست پرستار جوانی که برای مراقبت از مادرش در طول این

سفر استخدام شده بود و او را همراهی می کرد بسپارد.

چقدر واریا خوشحال بود و چه قدرتی را حس می کرد از اینکه می دید بدون

هیچ دغدغه فکری و نگرانی به خاطر بی پولی، ترتیب سفر راحتی را برای

مادرش داده است و هر کار که لازم بوده انجام داده است. یک هزار پاوند زندگی

او را کاملاً دگرگون کرده بود آنقدرکه هیچ اهمیتی نمی داد که باید مدت یک

هفته با یان به فرانسه برود و او را تحمل کند. با اینکه می دانست مسئولیت

سختی را پذیرفته حداقل خوش را با این نکته تسکین می داد که تمام طول این

سفر مدت یک هفته خواهد بود هرچه باشد بالاخره می گذرد و او دوباره آزادی گذشته اش را به دست می آورد. حتی اگر دلش بخواهد می تواند شغل جدیدی پیدا کند.

وقتی به آپارتمانش برگشت قلبش از تنهایی و کوچکی آپارتمان گرفت همه چیز آنجا او را آزار می داد و باعث افسردگی اش می شد. یه دفعه یادش آمد که ساعت سه بعد از ظهر با جناب ادوارد بلیک ول قرار ملاقات دارد و حالا ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود. سعی کرد در این ملاقات قدری شیک تر و منظم تر باشد این بود که تصمیم گرفت کلاه سفید کوچکش را روی سر بگذارد و کت و دامن طوسی را که در مراسم خاصی استفاده می کرد، بپوشد. آنقدر اتفاقات مختلف پشت سرم هم پیش آمده بود که او گیج شده بود و یادش آمد تا برگشتن مادرش از سفر، فلاف را باید به تد هاگینز بسپارد و هرچه زودتر برگردد تا خودش را برای قرار ملاقاتی که دارد آماده کند. از تصور خوشحالی تد برای این موضوع خودش هم احساس خوشحالی می کرد.

- بیا فلاف برای مدتی باید پیش ت بمانی. تو که تد را دوست داری مگه نه؟ فقط می ترسم تو این مدت بیش از حد لوس بشی، می دونم که چاق می شی ولی چاره ای نیست وقتی برگردم، خودم وزن تو را کم می کنم. حالا بدو واکیز. سگ کوچولو که سرش را کج کرده بود با دقت به صاحبش نگاه می کرد تا حرفهای او را بفهمد. با شنیدن کلمه «واکیز» فلاف با هیجان بالا و پایین می پرید و پارس می کرد چون می دانست که الان موقع گردش و پارک است. واریا قلاده اش را بست و دوتایی از خانه خارج شدند و به صرف پارک رفتند. باز هم فلاف شروع به شیطنت و بازیگوشی کرد. پارک جایی بود که واریا را به یاد مرد فرانسوی که اول هفته دیده بود، می انداخت. چهار روز از آن می گذشت و در این مدت چه اتفاقاتی که برایش پیش نیامده بود. این چند روز مثل یک قرن برایش گذشته بود. او سعی کرده بود که تمام دستورات جناب ادوارد را مو به مو

انجام بدهد. او به واریا گفته بود:

- به خانه برو و ترتیب کارهای لازم برای فرستادن مادرت به سوئیس را بده.
روز پنج شنبه ساعت سه بعد از ظهر به ملاقات من بیا.
واریا به یاد نگاه کنجکاوانه دوشیزه کرانک شافت و بقیه همکارانش افتاد و سوال کرد:

- آیا می توانم... درباره این موضوع... در اداره... حرفی بزنم؟
- به هیچ وجه دلم نمی خواد شایعاب بی اساس از خودشان درست کنند.
واریا به فکر افتاد، فکر اینکه چه شایعات و حرفهایی که پشت سرش درست کنند. راستی برای این غیبت ناگهانی و بی مقدمه اش چه توضیحی بدهد او در مقابل کار بسیار مشکلی قرار گرفته بود. بدون هیچ حرف و اعتراضی دفتر جناب رئیس را ترک کرده و خارج شده بود.

او نمی دانست به دوستانش چه چیزی بگوید. تاره اگر هم اجازه حرف زدن داشت غیر ممکن بود که آنها حرفش را باور کنند. دوستان همکارش از یان بلیک ول خوششان نمی آمد و از او به عنوان یک آدم از خود راضی و پر افاده یاد می کردند و برای او لقبها و اسامی مسخره و متعددی گذاشته بودند. یان بلیک ول هم هیچ اهمیتی به آنها و حرفهایشان نمی داد چون اصلاً برایش مهم نبود. سارا هم مثل همه برای یان لقبی مضحک انتخاب کرده بود که همیشه باعث خنده واریا می شد. حالا چطور می توانست بفهمد که واریا همراه این آقا یک هفته به فرانسه سفر کند! واریا با خوش فکر می کرد ای کاش حداقل می شد این خبر را به او بدهم تا کلی بخندیم. چون می دانست با شنیدن آن خبر سارا جوکهای بامزه ای خواهد ساخت.

او غرق در افکار و رویاهای خودش بود که شیطنت فلاف و دویدنهایش واریا را متوجه جایی که در آن قرار داشت یعنی پارک بکند. پارک جای بود که فلاف قلاشه اش باز می شد تا بتواند آزادانه به هر طرف بدود. در همین حالا و هوا بود

که ناگهان صدایی شنید:

- بالاخره پیدات کردم. او با تعجب به طرف صدا برگشت و مرد فرانسوی را در کنارش دید. واریا او را شناخت و سلام کرد.

پییر با شگفتی پرسید:

- کجا بودی؟ من هر روز صبح و بعد از ظهر به پارک می آمدم تا تو رو پیدا کنم. دیگه کم کم داشتم فکر می کردم که تو رو تو خواب دیدم و اصلاً وجود خارجی نداری.

- خیلی سرم شلوغ بود.

واریا بعد از ادای این جملات گونه هایش از شرم سرخ شد.

- چطور می تونی اینقدر ظالم باشی مگه نمی دونستی که من می خوام باز هم ببینمت؟

- من از کجا باید می دونستم؟

- تو توی این مدت نمی دونی چی به من گذشت. فکر می کردم دیگه نمی توئم پیدات کنم. وقتی اون روز بعد از اون اتفاق رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی، این من بودم که حماقت کردم و دنبالت نیامدم اخه به خودم گفتم خوب فردا دوباره می رم همان جا و می بینمش، ولی نیامدی چرا؟
واریا با خنده گفت:

- گفتم که خیلی مشغول بودم، کار داشتم.

پییر با دلخوری گفت:

- آقدر که حتی به من فکر هم نکردی، معلومه دارم می بینم!

واریا سؤال کرد:

- آخه چرا باید به شما فکر می کردم؟ ما دو تا غریبه بودیم که اتفاقی به هم برخوردیم.

- واقعاً فکر می کنی اتفاقی بوده؟ فکر نمی کنی آن نقطه شروع آشنایی ما

باشه؟ که سرنوشت برایمان رقم زده؟

واریا که انگاره هیبنوتیزم شده باشد با دقت به صدای جذاب و جادویی او گوش می کرد و با زحمت بسیار با صدایی ضعیف گفت:

- به نظر من این حرفها بیهوده است و نباید این طوری به قضیه نگاه کنیم.

- وای خدای من شما انگلیسی ها چقدر مبادی آداب و قابل احترام هستید.

درسته که یک سگ باعث آشنایی ما شد ولی چه فرقی می کنه چطور و کجا آشنا شدیم. فرض کن تو یه پارتی که مهماندار مارو به هم معرفی می کنه مثلاً آقای فلان... دوشیزه فلان... که همدیگرو نمی شناختیم با هم آشنا می شدیم. حالا هم همان طور به یکدیگر معرفی شدیم.

واریا نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- وقتی شما این طور از کلمات استفاده می کنید و آنها را کنار هم می گذارید ناچار با شما هم عقیده می شم. اما اگه طور دیگه ای به قضیه نگاه کنیم هم به دخترهای جوان هشدار می دن که در پارکها مراقب مردان جوان که قصد دوستی با آدم رو دارن باشند.

- می دونم درسته اما من یک غریبه نیستم. من پییر هستم. من رو به خاطر میاری. کسی که به تو فکر می کرده و دنبالت می گشته و چهار روز تموم وقتشو صرف پیدا کردن تو کرده. اما این مرتبه فکر می کنم که از سالهای پیش مثلاً زمان کودکی تو رو می شناسم.

آنها در حین صحبت در کنار ردیف درختان پارک قدم می زدند تا در زیر درختان یه یک نیمکت رسیدند، فلاف هم مشغول جست و خیز و بازی بود.

پییر از واریا خواهش کرد که کمی روی نیمکت بنشینند.

واریا به ساعت خود نگاه کرد و دید که تقریباً بیست دقیقه به سه مانده.

- فقط چند دقیقه، چون ساعت سه قرار ملاقاتی دارم. باید برم.

- کجا؟

- در اداره ای که کار می کنم. خیلی دور نیست در انتهای همین پارک.
- وقتی کارت در اداره تموم شد چی؟ کجا می تونم ببینمت؟ امشب شام رو با من می خوری؟

واریا خیلی زود پاسخ داد:

- نه فکر نمی کنم که بتونم.

- چرا نه؟ اینقدر به نظرت زشت هستم؟

واریا دستپاچه جواب داد:

- نه منظوردم اینه که من تو رو نمی شناسم غیر از اینه؟

- خدای من چکار کنم که خودم رو به تو بشناسونم؟ می خوام برم سفارت فرانسه، پیش سفیر ازش بخوام که با تو تماس بگیره و منو تایید کنه و ضامن من بشه تا بدونی که از چه خانواده بزرگی هستم. شاید او موقع بفهمی که من بچه شارلاتان دزد یا کمونیست نیستم.

واریا جوابی نداد. پییر هم چشم از او بر نمی داشت.

- اگر هم این طوری راضی میشی یک کلمه بگو تا تمام این کارها رو بکنم.
پییر خیلی جدی حرف می زد تا جای که واریا مطمئن شد که اگر او بخواهد تمام آن کارها را می کند.

- نه نه، شاید اشکال از من باشه. خیلی احمقانهست ولی باید بگم من تا به حال نه با کسی دوست شدم و نه قرار ملاقاتی گذاشتم. حتی من تا حالا با کسی برای شام بیرون نرفتم.

- امکان نداره. شاید مثل راهبه ها در صومعه یا کلیسا زندگی می کنی؟ شاید هم مردان انگلیسی کورند.

- باور کن راست می گم، مادر من مدتهاست که مریضه و من ناچار از او نگهداری می کنم. من همیشه شام را در منزل با مادرم هستم. ما حتی در لندن هیچ فامیل و دوست و آشنای نداریم.

خانه شما کجاست؟

واریا با احتیاط پاسخ داد:

- خیلی از اینجا دور نیست، الان هم من باید برم.

- پس براز تا اداره همراهت باشم.

- تا اداره نه فقط تا انتهای پارک نزدیک در خروجی پارک.

این کار عاقلانه ای نبود که واریا همراه یک مرد غریبه در نزدیکی های اداره دیده بشه. اگر به طور تصادفی جناب ادوارد و یان بلیک ول او را می دیدند، واریه چه توضیحی داشت که به آنها بدهد.

- باشه قبول به شرط اینکه قول بدی امشب شام با من باشی.

- آخه...

در اینجا پییر حرفش را قطع کرد و بلافاصله گفت:

- آخه بی آخه. اصلاً یه کار می کنیم تو امشب با من شام بیا بریم بیرون

درعوض منم قول می دم که اطراف اداره ات پرسه زنم. شاید به خاطر پچ پچ همکارانت می ترسی باشه منم درک می کنم.

- کاملاً درست فهمیدی. در عوض منم قول می دم که امشب شام با شما

باشم.

- می خوای پیام دنبالت؟

- نه خودم میام رستوران. کدوم رستوران بریم؟

- تو کجا دوست داری؟ رستوران شیک و درجه یک و یا یه جای دنج و

خصوصی؟

- برای من فرقی نداره چون تا به حال تجربه ای نداشتم.

- خیلی خوب، به نظر من یه رستوران کوچک و دنج بهتره. چون من حرفها

دارم که باید برات تعریف کنم. خیلی چیزها هست که دوست دارم راجع به تو

بدونم. آهان حالا یادم اومد یه رستوران فرانسوی نسبتاً خوبی هست که به

تازگی در خیالان جرمین باز شده به اسم لوشاگری ساعت هشت منتظرتم.
واریا از یک طرف دلش می خواست به این رستوران بره و از طرفی دیگر می
ترسید. این بود که با تردید گفت:
- باشه... انگار که به وسیله جادوی پییر، غرایض و احساساتش تحریک شده
بود.

- به من قول بده واقعاً می آیی؟ نکنه بازم گمت کنم.
- قول می دم.
او مجذوب پییر شده بود.
- کاشکی می دونستی در این چند روز به من چه گذشته، شاید یه روزی
خودت بفهمی.

- نمی تونم بفهمم چرا تا این حد برای شما مهمه.
واریا این جمله را خیلی ساده و بدون عشوه گری بیان کرد فقط قصدش این
بود که از حساس پییر سر در بیاورد. ناگهان پییر ایستاد دستهای واریا را در
دستش گرفت و گفت:

- واریا خوب گوش کن. من خیلی به تقدیر و سرنوشت اعتقاد دارم در زندگی
من اتفاقات زیادی برایم من پیش اومده که همه آنها به واسطه سرنوشت من
بوده. اون روز هم توی پارک اون اتفاق افتاد و من زمین خوردم بی درنگ
فهمیدم که تقدیر نقشه جدیدی بریم کشیده. نقشه ای که تا آخر عمر نتونم
فراموش کنم. تو هیچ می دونی چقدر دوست داشتنی هستی؟

واریا از خجالت سرخ شده بود و تلاش کرد تا دستهایش را از دستهای پییر
خارج کند ولی پییر همچنان دستهای او را محکم گرفته بود.

- به من خوب گوش بده، توی چشمهای تو جادویی هست که من کلاً حالا در
چشم کسی ندیدم. رنگ بنفش مخصوص چشمهای تو با آن حالت شرم و حیای
نگاهت، همه و همه منو اسیر خودش کرده.

اگر یک مرد انگلیسی این حرفها را می زد واریا خنده اش می گرفت شاید حتی او را مسخره هم می کرد. واریا هم خودش اسیر طلسم جادویی پییر شده بود. آن نگاه جذاب با صدایی قشنگ، نحوه حرف زدن و صحبتهای قشنگ و هیچ راه فراری برایش باقی نگذاشته بود.

- چه چشمهای قشنگ و خوش رنگی، چقدر خمار و دلفریب.

پییر به آرامی این جملات را بیان می کرد و نگاهش روی لبهای واریا متمرکز شده بود. واریا متوجه شد و حس کرد که او قصد لمس لبهایش را دارد. یکدفعه دستهایش را از دست او کشید و با سرعت همراه فلاف فرار کرد. همچنان دوید و دور شد که به پشت سرش هم نگاه نکرد. ترس بر وجورش غلبه که بود و گونه هایش می سوخت. صدای پییر را از پشت سرش شنید که فریاد می زد:

- ساعت هشت رستوران لوشاگری، واریا یادت نره، لطفاً فراموش نکن.

واریا با خودش فکر می کرد که چقدر احمق شده که به حرفهای این مرد فرانسوی گوش می کرده. احمق تر خواهد بود اگر به رستوران برود و تحت تاثیر حرفهای او قرار بگیرد. پلیس چهار راه مشغول نظم دادن به خیابان بود. ترافیک اتومبیل ها بسیار شلوغ بود. واریا به سرعت از پارک خارج شد. هنوز ساعت سه نشده بود و او کمی وقت داشت که در این مدت کوتاه فلاف را به دست تد هاگینز بسپارد. فوراً به زیر زمین رفت. اتفاقاً خانم هاگینز سرش را از در بیرون آورد که ببیند این کیست که ازپله ها پایین می آید و وقتی واریا را دید خوشحال گفت:

- چه خوب دوشیزه میلفیلد، هیچ فکر نمی کردم در این ساعت شما را ببینم. باور کنید که چشمم از دیدن شما روشن شد. تد کم کم داشت بهانه گیری هایش را به خاطر سگ کوچولوی شما شروع می کرد. اخه من هم چکار از دستم ساخته است.

- اتفاقاً من هم یه خبر جالب برای او دارم. بگذارید او را ببینم.

واریا این را گفت و داخل اتاق شد و تد را دید که جلوی چنجره اتاق دراز کشیده است. فضای اتاق به نظرش تاریک و سرد می آمد. تد با دیدن واریا فهمید که فلاف آمده بلافاصله گفت:

- این هم فلاف! فلاف دلم برای تنگ شده بود. تو با من چه کردی که اینقدر به تو عادت کردم. واریا از آنها جدا شد و موقع بالا رفتن ازپله ها با خودش فکر می کرد چرا اقلأ سعی نکرده وضع و موقعیت این مادر و پسر را برای سایر همکارانش تعریق کند. با این فکر احساس شرمندگی کرد و از خودخواهی خودش بدش آمد و خجالت کشید. شاید اگر اونها از ماجرا باخبر بودند هر کدام چند دقیقه ای را با احوالپرسی از تد، باعث می شدند که این پسر بچه تنها کمی سر گرم بشه.



بالاخره از آنجا عبور کرد و خوش را به اتاق رئیس رساند. در پشت اتاق کمی مکث کرد و خوش را برای نقشی که قرار بود بازی کند آماده ساخت. حالا دیگر او با دنیای واقعیات مواجه شده بود. چند ضربه به زد و پس از آن این جمله را شنید:

- داخل شوید.

واریا در را باز کرد و و مثل شاگردی که پیش مدیر دبستان می رود پا به داخل اتاق گذاشت. میز مقابل که متعلق به جناب ادوارد بود خالی بود و تنها یان بلیک ول پشت میزش نشسته بود که با دیدن واریا آهسته از جایش بلند شد و گفت:

- عصر به خیر!

واریا هم جواب داد:

- عصر بخیر! آیا با من کار داشتین؟

- بله البته، نمی خوانین بشینین؟

واریا با تردید یکی از صندلیهای مقابل میز او را انتخاب کرد که بنشیند. در این وقت یان که متوجه دودلی او شده بود ابتدا به ساکن گفت:

- باید بگم که متاسفانه پدرم نتوانست امروز اینجا باشه. با شنیدن این جمله واریا روی صندلی مقابل او نشست و چیزی نگفت و باز هم او دامه داد:

- پدرم به شما سلام رساند. یان خیلی خشک و رسمی رفتار می کرد.

واریا از روی همدردی گفت:

- آیا مریض هستند؟

- نه زیاد اما دکتر، آمدن امروز به اداره را برای ایشان قدغن کرد و آن چیزهایی که خودشان می خواستند به شما بگویند را به من گفتند تا به اطلاع شما برسانم.

واریا با تمام وجود گوش می کرد و یان درحالی که روی صندلی اش جا به جا می شد ظاهراً خودش را سرگرم بازی با پاکت بازکنی که روی میزش بود، نشان می داد و با بی تفاوتی گفت:

- خیلی کارهاست که باید انجام بدیم ولی متاسفانه وقت کمی داریم. پدرم معتقد است که ما باید فردا به طرف فرانسه حرکت کنیم.

واریا که دچار شوک شده بود با تعجب پرسید فردا؟

او تصور می کرد این سفر چند روز و یا یک هفته دیگر باشد. یان که افکار واریا را حدس می زد بلافاصله گفت:

- یک مسئله مهمی پیش آمده که ترجیح می دهیم هر چه زودتر ترتیب این سفر را بدهیم.

واریا افکارش را با صدای بلند بیان کرد:

- باشه ولی من فکر می کردم که ما هر وقت بخوانیم به فرانسه می رویم.

- ولی اینطور نیست و بلیطهای ما برای ساعت دو و نیم بعد از ظهر فردا در

فرودگاه لندن رزرو شده.

و کمی سکوت برقرار شد. واریا با دقت به حرفهای یان گوش می کرد تا بداند که باید چه کار بکند.

یان به حرفش ادامه داد:

- و من... من حدود یک و ربع دیگه اگر موافق باشین می یام دنبال شما تا با

هم به فرودگاه برویم.

- کاملاً موافقم. دوباره هر دو ساکت شدند و این مرتبه واریا فکر کرد که و

باید چیزی بگوید این بود که گفت:

- پس اگر کار دیگه کاری با من نداشته باشین آقای بلیک ول...

بلافاصله یان حرفش را قطع کرد:

- یک لحظه صبر کنید پدرم از من خواست تا راجع به قضیه ای با شما حرف

بزنم.

- بفرمایین!

- درباه... لباسهای... شما.

یان برای این که منظورش را برساند به سختی کلمات را پیدا می کرد.

- لباسهای من! متأسفانه باید بگویم که برای این سفر زیاد لباس مناسب

ندارم.

- و این درست همان نکته ای است که پدرم نگرانش بود... یعنی او فکر می

کنه... می دونی چیه او فکر می کنه شما اون مدل لباسهایی را که دقیقاً برای

چنین سفری مناسب باشه در اختیار نداشته باشین. و به همین دلیل هم خودش

ترتیب همه چیز را داده.

- مثلاً ترتیب چه چیزی؟

- مثلاً به عنوان مثال او ترتیب آن لباس های که باید در شأن همسر آینده

من باشه را داده است.

- آه من فکر نمی کنم که...

واریا حرفش را ناتمام گذاشت و دوباره بعد از مکث کوتاهی ادامه داد.

- من فکر نمی کنم که قبول این لباسها درست باشه چون از باقی هزار پاندی که جناب ادوارد قبلاً به من دادن خودم می توئم چند لباس تهیه کنم.

- اما پدرم نمی خواد که شما چنین کاری بکنید. در حقیقت او از یک بوتیک لباس برای شما وقت گرفته تا آنها لباسهای مناسب برای شما رو تهیه و تدارک ببیند.

واریا که داشت از تعجب شاخ در می آورد کمی صاف نشست. او واقعاً انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت. آنقدر در هیجان فرستادن مادرش به سوئیس درگیر شده بود که به تنها چیزی که فکر نکرده بود خرید لباس بود.

به یاد کت و دامن رنگ و رو رفته و ارزان قیمتش افتاد که هریکشنه به مناسبت خاصی از آن استفاده می کرد. وقتی خوب فکر کرد دید آنها هم چیز به درد بخوری نیستند. مسلماً نمی شد که با اون ریخت به فرانسه بره. اگه اون چنین کاری بکند برای همه جای تعجب داره که بلیک ول با آن همه ثروت و پول چطور حاضر به ازدواج با این دختر فقیر شده. بعد واریا به این نتیجه رسید که او باید چند دست لباس حسابی بخرد. تنها مسئله این بود که هزینه این لباسها با چه کسی است؟ واریا و یا جناب ادوارد.

- به نظر من پدر شما کاملاً حق دارند من فراموش کرده بودم که ترتیب آن را بدهم من با باقیمانده پولی که ایشان قبلاً به من دادند این کار را انجام می دم.

- اصلاً لزومی نداره چون پدر من مخارج این کار را خودشان به عهده گرفته اند. مثلاً چون بلیط هواپیما از جمله مخارجی است که شامل آن می شود و نیازی نیست که شما آن را بپردازید.

حالت صدای یان بسیار خشک و توهین آمیز بود طوری که واریا حس کرد اگر به تعارف بیشتری درباره پرداختن پول لباسها ادامه بدهد ممکنه عصبانیت

یان بیش از حد بشه. این بود که به لجاجتش خاتمه داد و گفت:

- بسیار خب من با کمال میل آنچه را که پدرتان دستور بدن قبول می کنم.
لطفاً از طرف من از ایشان تشکر کنین.

- من خودم قبلاً این کار رو کردم و حالا دیگه باید شما رو به بوتیک ببرم.
اتفاقاً صاحب این بوتیک از دوستان پدرم هست.
واریا محترمانه گفت:

- اگر شما کاری داشته باشید من خودم می توانم اونجا رو پیدا کنم.
یان بی حوصله جواب داد:

- من بناچار باید به دستوراتی که به من داده شده عمل کنم.
یان از جایش بلند شد و ایستاد و آماده حرکت شد در صورتی که واریا هنوز
روی صندلی خودش نشسته بود.

- آقای بلیک ول لطفاً گوش کنید اگر از اجرای این نقشه تا این حد متنفرین
خوب آن را انجام ندین هنوز وقت برای برگشت و تجدید نظر هست. من تقریباً
یک چهارم پولی که پدرتان به من دادند را خرج کردم که امیدوارم ایشان مرا
بخشند. باید بگم که من هیچ علاقه ای به رفتن به فرانسه ندارم. فکر هم نمی
کنم که این کار هیچ فایده ای داشته باشه.

یان پرسید:

- آیا واقعاً به نظر شما این کار بی فایده است؟

- البته موقعی که اونها ببینند شما با من که به عنوان نامزد تان همراه شما به
فرانسه رفتم، اینگونه رفتار می کنید رفتاری مثل همین الان با من می کنید،
خوب مسلماً اونها تعجب خواهند کرد.

واریا موقع بیان این جملات، خودش صدای ضربان قلبش را می شنید. او تا

هفته پیش هرگز فکر نمی کرد که بتواند روزی با کسی این طوری حرف بزند. او با خودش عهد بسته بود که نسبت به رفتار یان کاملاً بی تفاوت و خونسر باشد، ولی این بار حرکات و رفتار او باعث شد که تحملش تمام بشه و هر چه بخواد بگه. یان که انتظار شنیدن این حرفها را نداشت بلافاصله گفت:

- من واقعاً متأسفم فکر می کنم خیلی بی تربیتی کردم. ولی همان طور که شما هم در جریان هستین باید بی پرده بگم که از کل این برنامه متنفرم.

- اتفاقاً من هم همین طور ولی من کاملاً منظور پدرتان را درک می کنم. اگر شما مایل نیستین که با دوشیزه دوفلوت ازدواج کنین و حتی جرات گفتن آن را هم ندارین تنها را نجات شما از این موقعیت، همین نقشه پدرتان می تونه به شما کمک کنه.

- پس شما هم این طوری فکر می کنید؟
- البته.

پس این منم که اشتباه می کنم. چقدر شنیدن حرفهای شما برایم نتیجه داشت. شما نمی دانید که برای این موضوع چقدر با پدرم جر و بحث کردم. خوب دیگه از حالا به بعد باید نقش خودمون رو خیلی خوب انجام بدیم.

- به نظر من تنها راه همینه. و ما باید با دقت بیشتر سعی کنیم تا کارها به خوبی پیش بره.

این بار نگاه یان به واریا مثل گذشته هیچ زهری نداشت و بدون هیچ کنایه ای گفت:

- امیدوارم شما نسبت به من هنرپیشه بهتری باشید.

- مطمئن باشید من تمام تلاشم را می کنم تا سرنوشت چه بخواهد و بعد هر دو از اتاق خارج شدند.

یان گفت:

- ما وقت زیادی ندارم و تا قبل از ساعت دو و نیم فردا خیلی کارها باید انجام

بدهیم.

واریا با خودش فکر کرد که یان چرند می گه. و بهتر بود که با او مخالفتی نکنه.

آن دو از پله ها پایین آمدند که از اداره خارج بشند. واریا ته دلش خواست که حداقل یکی از دختر های همکارش آنها را با هم ببیند. وای که چقدر سارا تعجب می کرد اگر واریا را با یان می دید ولی هیچ کس آن اطراف دیده نشد. وقتی که از ادیره خارج شدند یان به طرف اتوموبیلش که کنار جدول مقابل پارک کرده بود رفت و در آن را برای واریا باز کرد. آندو در سکوتی سنگین در خیابان های شلوغ به سمت بوتیک لباس راهی شدند یان مقابل یک خانه بزرگ قرمز رنگ ایستاد. واریا با دیدن اسمی که روی سر در آن نوشته شده بود چشمهایش از تعجب داشت از حلقه بیرون میزد او با شیفتگی پرسید اینجا همان جایی است که باید برویم؟

- بله، مگه اینجا رو می شناسی؟

- البته، کیست که نام مارتین مایلز را نشنیده باشد؟

- پدر شما واقعاً می خوان از اینجا برای من لباس بخرند؟

- بله، قبلاً او ترتیب همه کارها و سفارشات را داده است.

هر دو از ماشین پیاده شدند و به طرف آنجا راه افتادند بعد از وارد شدن از در بزرگ و شیک آن در مقابلشان پله کان زیبایی قرار داشت که پوشیده از کف پوش بسیار خوش رنگی به رنگ طوسی بود که تا طبقه اول مشتری را هدایت می کرد. همه جا از تمیزی برق می زد مکان بسیار لوکسی بود که با شمعدانی های کریستال گران قیمت تزئین شده بود. دکوراسیون چشم گیری در آن به کار رفته بود. واریا که قادر به حرف زدن نبود سراپا چشم شده بود. آنها وارد سالن بزرگی شدند و در آنجا یک خانم شیک پوش با لباسی ارغوانی و موهای قشنگی که به طرز زیبایی با لباسش هماهنگی داشت به سرعت به سمت آنها آمد و گفت:

- عصر بخیر جناب بلیک ول، منتظرتون بودیم. آقای مایلز در دفترشان منتظر شما هستند.

مایلز که یکی از بهترین و بزرگترین طراحان لباس در تمام انگلستان بود برای خوش آمد گویی به آنها از پشت میزش بلند شد و به طرف آنها آمد. او یک جوان لاغر با پوستی رنگ پریده و موهای ژولیده و نامرتب بود.

- مایلز با خوشحالی فریاد زد:

- یان دوست خوبم چقدر از دیدنت خوشحالم. پدرت امروز تمام وقت با تلفن منو بیچاره کرد. من هم تا جایی که امکان داشت تمام تلاشم را کردم. تا بلکه از کارم راضی بشود خلاصه بهتر از این از من ساخته نیست.

- چطوری مارتین، ایشون دوشزه میلفیلد هستند.

واریا با شنیدن این جمله متوجه شد که چشمهای تیز بین مایلز کمی تنگ شده و با دقت به طرز خاصی تمام جزئیات هیکل او را از نظر گذراند. با دیدن واریا، مارتین چیزی نگفت. واریا فهمید که باید صبوری کند تا از نتیجه قضاوت مارتین بعد از این همه تحقیق و بررسی که دراندام او می کرد، آگاه بشود. بعد از چند لحظه مارتین لبخندی زد و به یان گفت:

- تمام سفارشات و خواسته های پدرت قابل اجراست.

پس از آن به طرف واریا برگشت و سؤال کرد:

- دوشیزه میلفیلد آیا ممکنه بگین این کت و دامن رو از کجا خریدن؟

از این پرسش واریا کاملاً غافلگیر شده و از خجالت صورتش سرخ شد و با لکنت گفت: ... من مدتها... پیش اون رو خریدم.

- بی شک همین طوره، چون نه تنها از مد افتاده بلکه هیچوقت هم مد نبوده فوراً بندازش دور!

واریا که خودش را بدون پشتیبان می دید گیج شده بود و نمی دونست چکار باید بکند ناگهان آن خانم شیک پوش با لباس ارغوانی وارد اتاق شد و به خاطر

کمک به واریا رو کرد به مارتین و گفت:

- آقای مایلز باز هم شیطونی شما گل کرد. شما با این کارتون دوشیزه میلفیلد بیچاره را دستپاچه می کنید. اجازه بدین من یک صندلی بهشون بدم تا بنشینن و کلکسیون جالب و دیدنی از لباسهای قشنگی را که ما براشون تهیه کردیم تماشا کنن.

او این را گفت و یک صندلی به واریا. واریا هم درحالی که روی آن می نشست از او تشکر کرد. در اینجا مارتین به خانم رنه گفت:

- حالا مادام رنه ما باید تصمیم بگیریم که کدام یک از این دو مدل برای او مناسب ترند.

دو طرحی که منظور مارتین بود عبارت بود از لباسی به رنگ صورتی کم رنگ که با گلهای رز تزئین شده بود و دیگری از جنس حریر بسیار اعلا که در قسمت بالا تنه از دانتل بسیار قشنگی استفاده شده بود و یک شال زیبا بر روی شانه ها داشت.

واریا با ناباوری سوال کرد:

- یعنی اینها برای منه؟

کسی جوابی به او نداد. ظاهراً بین مارتین و خانم رنه درباره انتخاب لباسها مشورتی صورت گرفته بود. مکالمه آنها که نیمی به زبان فرانسه و نیمی انگلیسی بود بیشتر درباره جنس پارچه و نوع لباسی بود که باید هرچه زودتر آماده می شد. بالاخره آقای مایلز که به نظر می رسید تصمیم خودش را گرفته درحالی که دستهایش را بالا گرفته بود گفت:

- این غیر ممکنه، امکان نداره که بتونیم به خواسته های آقای ادوارد عمل کنیم.

آقای مارتین و خانم رنه هر دو معتقد بودند که امکان نداره در این مدت کوتاه بتونن این همه لباس رو حاضر کنن. واریا به حرفهای آنها گوش می کرد ولی

چیزی سر در نمی آورد. تنها چیزی که دستگیرش شد این بود که جناب ادوارد متحمل هزینه سنگینی برای تهیه این لباسها شده است. خلاصه بعد از کمی بحث و گفتگو، که نه یان و نه واریا هیچ کدام سهمی در آن نداشتند، واریا به اتاق پرو هدایت شد. در آنجا چندین لباس را باید می پوشید. سایز بدن او مثل اندازه دور سینه و دور باسن کاملاً با لباسها تطبیق داشت. و این جای بسی خوشحالی بود. فقط در مورد بعضی لباسها باید کمی از قدشان کوتاه می شد. او چیزی حدود بیست لباس را پوشید و با تعجب فراوان گفت:

– مطمئناً من نمی تونم همه این لباسها رو داشته باشم.

مادام رنه که یک لیست کامل از کلیه لباسها تهیه و آماده کرده بود گفت:

– نه سه تا از این لباسها، لباس شب هستند. ولی آقای مارتین می خوان

مطمئن بشن که اشکالی در آنها نباشد تا باعث از بین رفتن اعتبارشون بشه.

پس از پوشیدن هر لباس او در اتاق پرو را باز می کرد تا آقای مارتین آن را ببینه و کنترل کنه. او هم هر دفعه می گفت:

– فوق العاده ست، این رنگ کاملاً به او می آید. خیلی حیفه که نمی شه

لباسی از جنس ارگانزا برای او دوخت، اما مهم نیست این هم کاملاً مناسبه.

واریا با خودش فکر می کرد آنها طوری حرف می زنن که انگار من اینجا نیستم! او به رنگ قرمز علاقه داشت در صورتی که آنها درباره رنگ آبی و سایر رنگها بحث می کردند و عاقبت هم رنگ سبز را انتخاب کردند. پس از پوشیدن چند لباس واریا که احساس خستگی می کرد ولی در عین حال برایش خیلی جالب بود که خودش را در لباسهای کاملاً متفاوت می ید. هوای اتاق پرو خیلی گرم و ناراحت کننده بود و او به این فکر می کرد که ای کاش هرچه زودتر از آن خارج شود.

واریا نگاهی به ساعتش کرد و عقربه های آن را روی شش و نیم دید. او یک ساعت و نیم وقت داشت تا خودش را به رستوران (لوشات گری) برساند. میل

شدید برای رفتن به این قرار ملاقات در خود حس کرد. از طرف دیگر هم می‌ترسید. قرار ملاقاتی که فقط برای امشب بود و بعد از آن شاید هرگز آن مرد را نمی‌دید. ناگهان صدای مارتین را شریک که می‌گفت:

- خوبه، دیگه کافیه. تمام اشکالات را برطرف کنید تا لباسها هیچ عیب و نقصی نداشته باشن. آنها هم باید برای فردا ساعت دوازده حاضر و آماده به منزل دوشیزه میلفیلد فرستاده شوند. آیا برای بسته بندی کردن آنها در چمدانهایتان وقت کافی دارید؟
واریا پاسخ داد:

- من چیزی ندارم که بخوام بسته بندی کنم. یک مرتبه به یاد دو تا چمدان کوچکش افتاد که حتی یک چهارم این لباسها که برایش در نظر گرفته شده بود، در آنها جا نمی‌شد. مادام رنه از جایش بلند و درحالی‌که مشغول و سرگرم کارش می‌شد به واریا گفت:

- شما اصلاً نگران نباشد. ما چند چمدان بزرگ به شما قرض می‌دهیم تا این لباسها خیلی راحت در آن جا بگیرن. چون می‌دونم که الان شما وقتی برای خرید کردن ندارین.
واریا اضافه کرد:

- من هم فکر می‌کنم الان دیگه مغازه‌ها بسته باشند و خرید چمدان به هر حال امکان نداشته باشه.
خانم رنه افزود:

- مغازه‌های که الان ما باید بریم چون قبلاً با آنها هماهنگی شده به طریقی باز هستند و منتظر ما هستند.
واریا پرسید:

- آیا به چیزهای دیگری هم احتیاج دارم؟
مادام رنه پاسخ داد:

- اول از همه کلاه های مختلف، بعد از آن لباسهای زیر و آخری هم که خیلی مهمه آرایشگاه.

واریا نگاهی به آئینه انداخت و گفت:

- اما فکر می کنم موهایم به چیزی احتیاج ندارد. من دو روز پیش آن را شستم.

مادام رنه با چشمهای ریمل زده چنان چشم غره ای به واریا رفت که رنگ او سرخ شد. معلوم شد که از نظر آنها مدل موی واریا اصلاً قشنگ و مناسب نبود. ناگهانی انگار که خانم رنه زمان را فراموش کرده باشه با عجله گفت:

- باید عجله کنیم چون من برای ساعت هشت از آرایشگاه وقت گرفتم.

واریا بهت زده گفت:

- ولی من باید...

- منو می بخشی اما امکان نداره. همه چیز قبلاً توسط جناب ادوارد برنامه ریزی شده و تصور نمی کنم که ما زودتر از ساعت نه و نیم و یا ده بتونیم همه کارها را تمام کنیم.

- ولی... من... نمی تونم... واریا به لکنت زبان این را گفت.

او با ناباوری لباسهایش را پوشید و از اتاق پرو بیرون آمد. یان و مارتین سرگرم گفتگو بودند.

واریا فکر کرد که آنها راجع به او حرف می زنند و می خندند. با این احساس انگار یخ کرد. او خودش را مثل سیندرلا دید که چگونه آن دختر فقیر ناگهان به یک پرنس تبدیل گشت. با این وجود تمام سعی اش را کرد که هیچ عکس عملی نشان ندهد به سمت ایشان آمد و گفت:

- آقای بلیک ول من در ساعت هشت قرار قبلی دارم. در صورتی که به من گفتند پدر شما دستوریه عالم کارو خرید و رفتن به آرایشگاه را داده اند و آیا نمی شه که فردا این کارها انجام بشه؟ فردا صبح قبل از پرواز وقت کافی خواهیم

داشت.

یان با شنیدن این حرفها از جایش بلند شد و به آرامی جواب داد:

- خیلی متاسفم فردا صبح باید برای پاسپورت اقدام کنیم چون پدر با اداره گذرنامه قبلاً قرار گذاشته. در این صورت می بینی که دیگر وقتی باقی نمی ماند.
- با این حال من نمی دونستم که چنین برنامه ای برایم در نظر گرفته شده.
- برای همین ساعت هشت قرار ملاقات مهمی گذاشتم که باید بروم.
- بنابراین بهتره که تلفنی اونو بهم بزنی.
- من... من فکر نمی کنم بتونم این کارو بکنم.

واریا که این جملات را می گفت یان او را با نفرتی توأم با تمسخر نگاه می کرد. واریا که از دست او و اداهایش خیلی عصبانی بود دلش می خواست که سرش داد بزند و بلند بگوید اگر تو از من متنفری، اینو بدون که من هم از تو متنفرم. بسیار خوب اشکالی نداره اگر قصد جنگ داری من هم آماده ام. ولی بدون هیچ کلامی در سکوت محض روی پاشنه پا چرخید و از اتاق خارج شد. با تمام وجودش از این مرد انزجار داشت و به هیچوجه نمی توانست اونو تحمل کنه. او تا به حال از کسی مزجر نبود و این حس برایش خیلی غریب بود.

فصل سوم

بعد از این ماجرا سه ساعت گذشت و واریا اصلاً آن را حس نکرد. او غرق ساتن، ابریشم و دانتل و تور و روبان و پر شده بود و از این بابت چشمانش سیاهی می رفت و سردرد گرفته بود. بعد از بوتیک، مارتین مایلز واریا را یکراست به طرف مغازه کلاه فروشی بردند. او در آنجا با مرد قد بلندی به نام اریک که اهل اسکاندیناوی بود، آشنا شد. اریک طراح کلاه بود کارهایش جالب و دیدنی بود. مادام رنه همراه اریک تعداد زیادی کلاه قشنگ و جالب عجیب روی سر وارلی امتحان می کردند. مدل کلاه ها بستگی به لباسها داشت که آیا یقه باز هستند و یا چه رنگی و چه مدلی هستند. خلاصه واریا که شبیه ادم آهنی شده بود سراپا گوش بود. این کلاه را بزار - بلند شو - بشین - راه برو، خلاصه آنقدر او را چرخاندند که نفهمید چه شد که دوباره سوار ماشین یان لیک ول به طرف مقصد دیگری در حرکت بودند.

واریا خیلی آهسته با صدایی ضعیف گفت:

- باورم نمیشه که این همه بلا سرم بیاد.

مادام رنه با لبخند گفت:

- خیلی پر هیجانه مگه نه؟ راستی که دختر خوش شانسی هستی؟ خیلی کم

پیش میاد که دخترها بتونن از لباسهای مارتین مایلز و یا کلاههای زیبا و آخرین

مدل اریک استفاده کنند.

- باید اینو بگم که من همه این چیزهارو با میل و سلیقه خودم انتخاب نکردم و اصولاً من نمی دونم چه باید بکنم. مادام رنه با تلخی گفت:

- این خیلی عجیب خواهد بود اگر این کارها تا فردا آماده بشه.

یان به وسط حرف او پرید:

- باید تمام بشه.

دو زن از اینکه یان خودش را وسط مکالمه زنانه آنها کرد غرق تعجب شدند و او را نگاه کردند.

در آنجا مادام رنه توافقش را اعلام کرد:

- بله کاملاً درسته وقتی که جناب ادوارد دستوری می دهند باید اجرا بشه.

حتماً هم می شه، این طور نیست؟

یان هم در تایید حرفهای او گفت:

- دقیقاً.

واریا از حالت یان متوجه شد که چه احترام خاصی برای پدرش قائل است. آنها اینجا و آنجا رفتند تا به آرایشگاه مورد نظر رسیدند. دیگر همه مغازه ها بسته بودند. واریا توانست روی سر در مغازه کلمه ونسان را که با حروف طلایی نوشته شده، بخواند. چراغهای مغازه روشن و در آن باز بود. پرده هایش نکشیده بود، و کاملاً معلوم بود که منتظر آنها هستند. یان به مادام رنه گفت:

- یک ساعت و نیم دیگر بر می گردم بعد از آنکه آماده شدید بهتره همه بریم

و چیزی بخوریم. مادام رنه جواب داد:

- این از لطف شماست الان دیگه موقع چای نوشیدن نیست و از وقتش

گذشته.

من که حسابی گرسنه هستم فکر می کنم دوشیزه میلیفیلد هم مثل من

هستند.

آن دو با یکدیگر حرف می زدند و طوری وانمود می کردند که واریا وجود خارجی ندارد. حتی اجازه اظهار نظر هم به او نمی دادند. حرفها زده شد و قرارها گذاشته شد. واریا و خانم رنه داخلی مغازه رفتند. آقای ونسان که مردی جذاب و شیک پوش بود با خانم رنه سلام و احوالپرسی کرد. واریا که اهل این جور جاها و کارها نبود دوباره وارد یک شلوغی شد. آرایشگاه ونسان هیچ شباهتی با سایر آرایشگاهها نداشت. دیوارها زرد و کفت پوش سبز، صندلیها بزرگ و راحت، شمعدانیهای قشنگ که همگی روشن بودند. بعضی از دیوارها به رنگ صورتی براق بود با آئینه های مجلل ایتالیایی تزئین شده بودند و خلاصه همه چیز موجب حیرت و شگفتی واریا شده بود.

یک دفعه صدای خانم رنه او را به خود آورد:

- مسیو ونسان یک هنرمند هستند و چنان موهای شما را درست می کنن و مدلش را تغییر می دهند که حتی خود شما به سختی خودتان را خواهید شناخت.

واریا هیچ دوست نداشت که مدل و فرم موهایش عوض شود و تبدیل به شخص دیگری گردد. او دلش می خواست که خودش باشد و به هیچوجه حاضر نبود وقار و متانتش را با مداهای لوکس و مد روز عوض کند ولی الان جای هیچ اعتراضی نبود و تمام این مراحل باید طی می شد. یک روپوش نایلونی به رنگ آبی به او دادند و او را جلوی آئینه نشاندهند. آقای ونسان در پشت سر او ایستاد. او موهای واریا را آزاد کرده با دست مدل های مختلفی به آن می داد. او با دقت فراوان این حالت ها را تماشا می کرد. تازه واریا متوجه حرف خانم رنه شد که می گفت با کاری که مسیو ونسان می کند بعید نیست که به راحتی نتوانی خودت را بشناسی. او مثل بچه ها کم کم داشت می ترسید. تمام این مردان استاد مارتین مایلز، اریک و ونسان با آن انگشتان جادویی و هوش سرشاری که ناشی از خلاقیت آنها بود سعی می کردند که اثری از واریا میلفیلد باقی نگذارند

و او را تبدیل به شخص دیگری بکنند که واریا اصلاً او را نمی شناخت و نمی توانست او را درک بکند.

دلش می خواست فریاد بزند؛ بسه دیگه بذارین برم. ولی تصمیم گرفت که این حماقت را نکند و ساکت باشد. گرچه کار و نسان هنوز تمام نشده بود ولی واریا متوجه تغییرات زیادی در چهره اش شده بود. موهای طلایی رنگ واریا، فرفری بود و به نظر نامرتب می آمد. رنگ آن حالا دیگه کاملاً روشن شده و اندازه آن تا گردن سفیدش کوتاه شده بود و در پایین آن یک حالت قشنگی به چشم می خورد. در رنگ جدید هاله طلایی رنگی به صورتش داده و انگار که چشمهایش از قبل درشت تر و گیراتر شده بود.

واریا صدای خانم رنه را شنید که خطاب به و نسان می گوید:

- و نسان تو فوق العاده ای!

پس از آنکه موهایش را شستند دوباره روی صندلی نشست. در مقابلش آئینه ایتالیایی بزرگی با چراغهای روشن که دور آن بود جلب نظر می کرد. آقای و نسان موهایش را به طرز زیبایی درست کرد و برای زیبایی بیشتر آن از سنجاقک های نقره ای استفاده کرد. ناگهان واریا متوجه ساعت شد که هشت و بیست دقیق را نشان می داد. به ساعت خودش نگاه کرد و فهمید که دیگر کار از کار گذشته است. احساس درد شدیدی به او دست داد و در عین حال از اینکه می دید هیچ کاری از دستش بر نمی آید، خود شو ول کرد. تنها چیزی که به فکرش رسید این بود که به وسیله تلفن اطلاع بدهد که نمی توند برود. تمام قدرتش را به کار برد تا بتواند خجالتش را کنار بگذارد. با صدایی لرزان گفت: می تونم یه تلفن بزنم؟

آقای و نسان جواب داد:

- البته، چرا نه و از روی میز کنار دستش تلفنی را برداشت و آن را جلوی

واریا گذاشت. واریا به رنگ سفید تلفن خیره شده بود. انگار کابوس می دید

دوباره با سختی گفت:

- منو ببخشین ولی دفترچه تلفن می خوام ونسان هم دفترچه تلفنی به او داد.

مادام رنه پرسید:

- می تونم کمکت کنم؟

- نه... ازتون متشکرم خودم این کارو می کنم.

دفترچه تلفن را باز کرد و مشغول جست و جو شد تا رستوران لوشاگری را پیدا کرد. شماره تلفن آن را گرفت و منتظر جواب شد. او متوجه شد که دو نفر پشت سرش گوشها را تیز کرده اند تا سر دربیاورند که او با چه کسی حرف می زند.

گوشی تلفن برداشته شد و او توانست صدای یک خارجی را تشخیص بدهد که گفت:

- الو! الو!

- آيا آنجا رستوران لوشاگری است. می تونم... نه نه می خوام به پیغام برای آقای پیو دوشالایا بگذارم.

- مسیو پیو اینجا هستند مادام، اگر مایل باشین می تونین با ایشان صحبت کنین.

- نخیر. واریا به خوبی می دانست که آقای ونسان و خانم رنه کنارش هستند و دارن به حرفهای او گوش می کنند. بنا براین او نمی تواند به راحتی با پیو صحبت کند. به هر حال حرف زدن مستقیم با پیو برایش کار مشکلی بود که ترجیح داد پیغام بگذارد.

- لطفاً یادداشت کنید که دوشیزه میلفیلد خیلی متاسف هستند از اینکه نتوانستند خودشان را امشب به آنجا برسانند. ضمناً این خانم فردا هم به سمت فرانسه پرواز می کنند.

- پس بگویم؛ دوشیزه میلفیلد امشب نمی توانند اینجا بیایند و فردا هم به سمت فرانسه پرواز می کنند، آیا همین مادام؟

- بله دقیقاً همین.

واریا ناخودآگاه حس کرد که دیگر همه چیز تمام شد و آن رویای را که در خیالش از پییر ساخته بود، از بین رفت و هیچ کاری از دستش بر نخواهد آمد. او به حرفش پای تلفن ادامه داد:

- متشکرم، خیلی از لطف شما متشکرم.

این را گفت و گوشی را گذاشت. مادام رنه از روی همدردی به او گفت:

- فکر می کنم دوستت از اینکه نتوانستی شام را با او باشی ناراحت بشه ولی خوب کسی که کار می کند طبعاً این جور مسائل هم براش پیش میاد. مثلاً تو چیزی رو برنامه ریزی می کنی. خود من هم امشب یه قرار ملاقات داشتم.

- اوه خیلی متاسفم قرار مهمی بود؟

- برای من مهم بود ولی وقتی آقای مایلز به من گفتند که امشب چند کار مهم باید انجام بشه پیش خودم حدس زدم که اگر نصف شب به خونه برسم شانس آوردم.

- امید وارم که کارهای من هرچه زود تر تمام بشه و شما را خسته نکند!

- حالا خواهی دید که تا کی این کارها طول بکشه.

مادام رنه یک مجله برداشت تا خودش را با آن سرگرم کند. روی موهای واریا یک روسری توری انداختند و مقداری پنبه روی گوشه‌هایش گذاشتند، به این ترتیب او برای رفتن زیر سشوار آماده شد. آقای ونسان به او گفت:

- بنشینید تا موهایتان خشک بشه. آنها باید کاملاً خشک بشه.

ونسان رو کرد به دختری که قبلاً موهای واریا را شسته بود و به او دستور داد تا ناخنهای او را مانیکور کند. واریا قبلاً هرگز مانیکور نکرده بود و غرق تماشای سرعت عمل ریتا در کار مانیکور شده بود. ابتدا ریتا ناخن هایش را سوهان

کشید و بعد با صابون آن را شست و به وسیله روغن آنها را ماساژ داد و بعد از مشورت با خانم رنه، عاقبت لاک صورتی خوش رنگی به آنها زد.

کار لاک زدن تمام شد و حالا او باید مواظب باشد تا خشک شوند. همان طور که واریا به ناخن هایش نگاه می کرد، در تصورش عکس العمل پییر را مجسم می کرد. آیا اشتباه کرده بود که خودش مستقیماً حرف نزده بود؟ ولی اگر با او حرف می زد مطمئناً آقای ونسان و خانم رنه متوجه حرفهایش می شدند. شاید پییر حرفهای عاشقانه ای را که در پارک گفته بود مجدداً تکرار می کرد و یا با اصرار بخواهد بداند که واریا کجاست و به سراغش بیاید. به هر حال همه اینها به خاطر موقعیت واریا درست نبود. به علاوه او را از اینهمه احساسات شاعرانه که پییر نشان می داد وحشت داشت. در حال حاضر فکر کردن به پییر و یا هر مرد دیگری در شرایط کاری بیهوده بود و او باید تمام سعی اش را می کرد تا وظیفه ای که به عهده اش گذاشته شده به بهترین نحو اجرا بشود. قبول مسئولیتش تا همین جا هزار پاند آب خوره بود تازه پولی که صرف خرید اینهمه لباس و کلاه و سایلی که باید برای فردا آماده می شد همه و همه سر به فلک می زد.

وقتی که در مغازه مارتین مایلز بودند اندازه پایش برای کفشهای جدید گرفته شد و خانم رنه سفارشات برای خرید لباس زیر، دستکش هاشب که باید مخصوص لباسها باشد، کیف و سایر چیزهای دیگر، دریافت کرده بود که همه اینها باید فردا حاضر و آماده می شد و یک راست به آپارتمان واریا فرستاده می شد.

واریا با خودش فکر می کرد وقتی کارش در فرانسه تمام بشود و به لندن برگردد تمام این لباسها و وسایل را باید پس بدهد. او با خودش فکر می کرد که این بهترین کار ممکن است که از او انتظار دارند. شاید تعدادی از آنها به صورت دست دوم فروخته بشه و یا به کلکسیون بوتیک مایلز برگردانده بشه. هرچه که بخواد بشه او باید نقش خود را خوب بازی کند. غرورش اجازه نمی داد که این

لباسها را بردارد و پس ندهد، پولی که جناب ادوارد برای معالجه مادرش احتیاج داشت بی اندازه برایش ارزش داشت و کافی بود. او با خودش فکر کرد که جناب ادوارد باید خیلی مادرش را دوست می داشته.

نگاهی به مادام رنه و آقای ونسان انداخت و دید که هر دو از خستگی خمیازه می کشند به خودش گفت: بیچاره ها چقدر خسته شدن ولی چه کار میشه کرد باید تحمل کنن. دوباره واریا سرگرم خیال پردازی هایش شد و ناراحت از اینکه قادر نبود تا به وسیله انعام و یا چیز بخصوصی جبران زحمات آنها را بکند و تنها با کلمات باید سپاسگزار باشد. حتی فکر کرد که فردا برای مادام رنه یک دسته گل زیبا بفرستد و برای آقای ونسان و مارتین مایلز هم به وسیله نامه تقدیر نامه ای بنویسد ازشان تشکر کند.

به یاد احرف مادرش افتاد «مهربونی خرجی نداره!» و یا این جمله «فراموش نکن که همیشه لطف دیگران را قدردان باشی». او از اینکه خودخواه باشه همه کس را زیردست خودش بداند، بیزار بود. واریا در فکر جملات نامه ها بود که آقای ونسان سشوار را خاموش کرد و گفت:

- حالا می تونی بیروون بیایی.

- خوشحالم چون دیگه داشتم می پختم!

- آخه می دونی این خیلی مهمه که موهایت کاملاً خشک بشه.

آقای ونسان تور را از روی سر واریا برداشت و سنجاقک هایی که به سرش را بود باز کرد و موها را کاملاً برس کشید. وقتی او موهای واریا را کوتاه کرد. وقتی او موهای واریا را کوتاه کرد واریا فهمید که قیافه اش کاملاً عوض شده، اما حالا با دیدن خودش از تعجب شاخ در آورده بود. موهایش مثل طلا برق می زد و به کلی قیافه اش تغییر کرده بد. به نظر جوانتر می آمد و از این موضوع حال خاصی پیدا کرده بود. حالا دیگه بین اون دختری که با موهای نامرتب به طرف کدینگتون می دوید و این چهره جدید که تا این حد زیبا شده بود حسابی تفاوت میدید او به

ندرت درپارک خانمهای شیک را می دید که اینچنین بودند و همه نگاهها به طرفشان جلب می شد. مادام رنه هم دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و فریاد زد:

- واقعاً که چقدر جذاب، عالیه، درست همان چیزی است که آقای مارتین می خواستند. حالا چقدر خوشحال می شوند. ایشان کار هیچ کس را مثل شما قبول ندارند.

آقای ونسان تشکر کرد و آئینه بزرگ مربع شکلی را پشت سر موهای واریا قرار داد تا او بتواند از همه طرف مدل موهایش را ببیند.

- خیلی متشکرم آقای ونسان.

- امید وارم که درفرانسه به شما خوش بگذره، هیچ کس دیگری حتی از طرف شائل هم رمی تونه مدلی به زیبایی موی شما داشته باشد.

واریا از خجالت سرخ شد و به همراه خانم رنه به طرف در رفت.

در بیرون یان بلیک ول منتظر آنها داخل ماشین نشسته بود. خانم رنه به عنوان عذر خواهی گفت:

- می بخشین که شمارو اینقدر معطل کردم.

- معذرت خواهی لزومی نداره، من عادات دارم. من با پدرم تلفنی حرف زدم و اطلاع دادم که همه چیز به خوبی پیش می ره. او هم اصرار کرد که برای شام به رستوران برکلی گریل برویم.

واریا که قصد داشت تصمیم آنها را عوض کند فوراً گفت:

- اوه من فکر کنم... متاسفم... اما... من فکر می کنم بهتره جای دیگه ای بریم چون لباس من اصلاً مناسب نیست.

و بعد نگاهی به کت و دامن رنگ و رفته خودش و لباسهای شیک آن دو نفر کرد. خانم رنه خواست چیزی بگوید ولی یان پیش دستی کرد و گفت:

- اصلاً مهم نیست چی پوشیدی فقط برای غذا خوردن می ریم.

این را گفت و به سرعت به سمت رستوران رانندگی کرد. واریا هم گوشه ماشین ساکت نشسته بود. او از یان به جز نفرت انتظار دیگری نداشت. برای یان هیچ فرقی نمی کرد. او حتی نسبت به مدل موی واریا که کاملاً عوض شده بود هیچ اهمیتی نمی داد. واکنش او بسیار سرد و بی اعتنا بود. شخصیت پییر و یان کاملاً با یکدیگر فرق داشت. اگر پییر مدل جدید موهای واریا و یا لباسهای جدید و شیک او را میدید بی شک عکس العمل نشان می داد. برای همین تصمیم گرفت پس از مراجعت از فرانسه حتماً یکی از لباسها را نگه دارد تا به پییر نشان بدهد. او تصمیم داشت آن لباس را بپوشد و خرامان در پارک قدم بزند و به طرف درختی که قبلاً با پییر زیر آن نشسته بودند برود و منتظر پییر بشود. از این تصورات نور امیدی در قلبش تابیده شد. پییر که حتی با این کت و دامن رنگ و رو رفته واریا را جذاب می دید، با یک لباس شیک و آخرین مد از بوتیک مایلز چه عکس العملی نشان می داد. و یا از همین حالا می توانست برق نگاه پییر را مجسم کند که با چه اشتیاقی به او خیره شده است. مادام رنه با خوشحالی گفت: - بفرمایین رسیدیم. من که از گرسنگی فکر می کنم تمام غذاهای رستوران را بخورم. به هر حال من که حسابی می خوام غذا بخورم. هرچند که می دونم تمام شب از درد سوهاضمه بیدار می مانم.

یان گفت:

- فکر می کنم به یک مشروب احتیاج داشته باشی.
او ماشین را پارک کرد و همگی به طرف رستوران رفتند. با اینکه دیر وقت بود ولی رستوران حسابی شلوغ بود. یان به سر پیشخدمت گفت:
- من یان بلیک ول هستم.

پیشخدمت جواب داد:

- میز شما قبلاً رزرو شده لطفاً همراه من بیایید.
او آنها را به یک میز با مبل های راحتی که به مراتب بهتر از صندلی بود

راهنمایی کرد و برای هر یک فهرست بزرگ و کاملی آورد. یان سوال کرد:

- آیا می توانم برای شما غذا سفارش بدهم؟

خانم رنه فهمید که روی سخن یان با اوست خواب داد:

- بله خواهش می کنم.

یان پرسید:

- چه می نوشید؟

- فکر می کنم شراب سفید خوب باشه.

یان به طرف واریا برگشت و سوال کرد:

- و شما دوشیزه میلفیلد، آیا شراب می نوشید؟

نه متشکرم.

او در تمام عمرش حتی یک کوکتل ساده هم ننوشیده بود.

یان افزود:

- و بعد از آن فکر کنم شامپانی خوبه، به نظرم پدرم می خواسته با این کار ما

امشب جشن بگیریم.

واریا متوجه زخم زبان یان شد اما مادام رنه چیزی دستگیرش نشد.

مادام رنه گفت:

- من از آقای مارتین مایلز شنیدم که شما دو تا فردا عازم لیون هستین، آه

چقدر دلم میخواست که به جای شما بودم. خانه من آنجاست. البته نه در لیون

بلکه در مونتو لیمار. من در انگلیس زندگی می کنم چون با یک انگلیسی ازدواج

کردم ولی خوب هر تابستان برای دیدن پدر و مادرم به اونجا می رم.

یان گفت:

- در حقیقت من تا به حال لیون را ندیده ام ولی یادمه که از اونجا رد شدم

چون مقصدم مونت کارلو بود ولی مونت لیمار برام آشناست. مخصوصاً یادمه چه

خوراکی های خوشمزه ای از آنجا خریدیم آخه اون زمان من یک پسر بچه بودم.

– اوه واقعاً خوشمزست اینطور نیست؟

آن دو چنان با هم مشغول صحبت کردن بودند که انگار واریا حضور ندارد. بالاخره غذا تمام شد و یان دستور صورت حساب داد. همان طور که منتظر برگشت پیشخدمت بودند در هتل باز شد و یک خانم وارد رستوران شد او یک لباس کرب سفید بسیار عالی دور شانه هایش جلب نظر می کرد. موهای قشنگش به رنگ قرمز شرابی در اطراف صورتش پریشان بود. یک جفت گشواره زمرد درخشان که به طرز زیبایی با برلیان تزئین شده بود به گوشه‌هایش آویزان بود که هماهنگی خاصی با رنگ سبز دستکشهای باندش داشت. او خیلی با شکوه و جلال راه می رفت و وقتی که به کنار سالن رسید برگشت و نگاهی به اطرافش کرد که ناگهان یان را دید. او به طرف میز آنها آمد. واریا با دیدن او خارق العاده ترین موجودی که در طول عمرش دیده بود نظاره می کرد. او زیبا بود و زیبایی اش انسان را به هیجان می انداخت مثل یک نقاشی کوبیسم پوست سفید، چشمان سبز با آن آرایش ماهرانه و لبهای قرمزش همه و همه نشانه جلوه او بود و او را برجسته و متمایز می کرد. گویی در رویاهای انسان چنین چیزی باشد.

– یان پس تو اینجا قایم شدی؟

او با کنایه این جمله را به یان گفت. یان هم با تانی روی پاهایش ایستاد و جواب داد:

– متاسفم لارین خیلی سعی کردم امشب پیام ولی این برام غیر ممکن بود. با چشمان سبزش نگاهی به مادام رنه کرد و گفت:

– سلام.

او که با دیدن واریا شوکه شده بود با تمسخر گفت:

– اینها جلوی تورو گرفتن و اجازه ندادن که بیایی؟

یان پاسخ داد:

- فکر نمی کنم با دوشیزه میلفیلد آشنایی داشته باشی؟ دوشیزه میلفیلد این هم دوشیزه لارین گیل موی.

واریا وقتی اسم او را شنید او را شناخت. چون روزنامه ای نبود که از صورت او برای آگهی هایش استفاده نکرده باشد. او چهره و مدل گران قیمتی بود. دختری که در عرض چند ماه معروفترین مانکن در تمام انگلیس به شمار می رفت.

- حال شما چگونه؟

لارین بی اعتنا به واریا فقط سرش را به عنوان جواب تکان داد و روکرد به یان و آهسته گفت:

- چطور تونستی این کار رو با من بکنی؟ تو به من قول داده بودی که خواهی آمد و من اصلاً انتظار چنین کاری از تو نداشتم.

- دست خودم نبود باید برای پدرم کاری انجام می دادم.

- باز هم جناب ادوارد! واقعاً که پدرت همیشه مانع دیدار ماست.

لارین با مخلوطی از عشو و تمسخر این جمله را بیان کرد. یان پاسخ داد:

- این طور به نظر می رسه.

- اگه قول بدی فردا منو به مسابقه اسب دوانی در سندون که جیمی مسابقه

داره ببری شاید بتونم تو را ببخشم.

- متاسفم باید بگم که امکان نداره چون فردا عازم فرانسه هستم.

لارین با فریاد گفت:

- به فرانسه! تو نمی توانی بروی! خودت بهتر می دونی که برای آخر هفته

قرار گذاشتیم به مارجرى بریم.

باید منو ببخشی، من دیروز سعی کردم تلفنی باهات تماس بگیرم و قضیه را

تعریف کنم. بهت بگم که نمی تونم از دست کارهای پدرم فرار کنم. حتی تا

دیشب سعی کردم نظرش را عوض کنم اما بی فایده بود...

- آیا تو یک مردی یا یک موشی؟ باشه مهم نیست آدمهای زیادی هستند

مثل دیوید که اگر من بهشون بگم حاضرن بمیرن. اتفاقاً دیروز هم به من پیشهاد کرد ولی من گفتم که با تو قرار گذاشتم. خداحافظ یان! هر وقت برگشتی خبرم کن. فکر می‌کنم در این سفر خیلی بهت خوش بگذره.

کنایه‌هایی که در حرفهای لارین بود برای همه قابل فهم بود و بعد هم روی پاشنه پا چرخید و آنجا را ترک کرد، او مستقیم به طرف دری که چند دقیقه پیش از آن وارد رستوارن شده بود، رفت و خارج شد. تنها چیزی که از او باقی مانده بود بوی خوش عطر گران قیمتش بود.

یان با عجله و مضطرب به دنبالش رفت و گفت:

- لارین صبر کن!

واریا با نگاهش او را تعقیب کرد و دید که وقتی یان به او رسید بازویش را گرفت و دو نفری از رستوران بیرون رفتند. در راه یان با او حرف می‌زد و او با بی‌اعتنایی شانه تکان می‌داد. قصد و هدف و آزار و اذیت یان بود.

واریا تحت تاثیر زیبایی‌های او گفت:

- دختر خیلی خوش‌گلیه.

مادام رنه با نفرتی که در کلماتش بود گفت:

- ولی به نظر من یه زن زشت و خطرناک و شروره.

واریا با تعجب او را نگاه می‌کرد و خانم رنه در تایید حرفهایش و برای شناخت بیشتر واریا این طور ادامه داد:

- بله دقیقاً نظرم همان بود که گفتم چون من خیلی خوب لارین را می‌شناسم. این آقای مارتین مایلز بود که او را کشف کرد. خوب یادم نمیاد بیرمنگام یا منچستر بود که او این دختر را به طرز مشکوکی در یک مسابقه زیبایی دید و او را به لندن آورد. به او راه رفتن، حرف زدن و نحوه لباس پوشیدن را یاد داد.

مادام رنه آهی کشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- الحق که او هم خیلی زود همه چیز را یاد گرفت. به سرعت موفق شد و

همین کف زدن‌ها و هلهله کردن‌ها باعث شد که خیلی لوس و از خود راضی بشه. حتی اسم او یعنی لارین گیل مای را آقای مارتین برایش انتخاب کرد و این اسم واقعی اون نیست.

خانم رنه با نفرت بیش از حدی از او سخن می گفت ولی واریا هنوز تحت تاثیر جاذبه لارین بود. خانم رنه این طور تعریف کرد:

- بیچاره آقای بلیک ول اگه اصل قضیه را می دانست هرگز این کار اشتباه را نمی کرد.

واریا با کنجکاوی پرسید:

- چطور این حرف را می زنی؟

چون خیلی اتفاقی فهمیدم که لارین با یک ثروتمند هندی به نام راج ردا قاطی شده و شایعه ها می گن که اون قراره با او به هندوستان بره.

- یعنی می خواد با او ازدوج کنه؟

مادام رنه با صدای زننده ای خندید و گفت:

- یک دختر مثل لارین که نگران ازدواج نیست، هدف او پوله. توی این دنیای بزرگ مردهای احمق زیادی پیدا می شن یکی اون و منیک سفید رو برایش می خره دیگری اون گوشواره زمرد رو و غیره...

- در هر حال که خیلی خوشگله.

واریا تصور می کرد آدمی به این زیبایی ذاتاً نمی تونه بد باشه.

مادام رنه آهی کشید و افزود:

- من زنهای زیادی دیدم جوړو واجور بعضی ها مشتری مغازه هستند و بعضی ها مانکن. اگر کسی به غیره از صورت زیبا هیچ چیز دیگه ای نداشته باشه خیلی زود خسته کننده می شه و زیبایی اش برای همه عادی میشه. در کشور من مَهَلّی هست که میگه این قلب آدمهاست که همه چیز آنهاست چیزی را که متاسفانه این روزها آدم ها فراموشش کرده اند. اگر سیرت زیبا داشته باشی،

صورت زیبا هم نداشته باشی مهم نیست. اما اگه نیت و قلب پاکی نداشته باشی هر چه هم که زیبا باشی اهمیت نداره.

- من کاملاً منظور تون را درک می کنم، مادرم همیشه به من می گه که گول صورت زیبا رو نخور و این برای من کار سختیه.

- هرچه بیشتر بزرگ بشی و زندگی را تجربه کنی خودت یاد می گیری. آقای یان بلیک ول هم مثل توست.

- به نظر تو او عاشق لارین شده؟

- نه، می دونی چرا؟ مردها هرگز نمی تونن واقعاً عاشق بشن. فقط به مدت کوتاهی تحت تاثیر ظاهر زیبا قرار می گیرن و به اصطلاح هیبنوتیزم می شن. و وقتی که متوجه درون زشت و کثیف طرف مقابلشون قرار می گیرن و میفهمن که او حتی از زنهای خیابونی هم معمولی تره، آن وقته که ولش می کنن. در این مورد هم من شخصاً تا حالا شاهد خیلی از حقه ها و کلک های او نسبت به سایر دختر های بودم و خوب می دونم که به او بیچاره ها که حتی واسه یه لقمه نان چه بدبختی ها کشیدن چه حقه ها که نزده. می دونی واسه چی؟ فقط برای نشان دادن قدرتش. ولی مطمئنم که دیر یا زود چهره واقعی و پلید او برای همه روشن خواهد شد.

واریا با دقت تمام به حرفهای خانم رنه گوش می کرد و حس کرد که برای اولین مرتبه یک غریبه پنجره ای تازه به روی حقیقت های زندگی برایش باز کرده. با این وصف او هنوز هم به زیبایی غیر عادی او فکر می کرد. زیبایی که در کمتر کسی دیده بود. او با خودش فکر می کرد شاید آقای بلیک ول بیچاره هم جز آن افرادی است که ندانسته به دام او افتاده است.

واریا داشت کم کم به این نکته پی می برد که چرا یان تا این حد از دست پدرش عصبانی و ناراحته و با نظریات و ایده های او مخالفت می کنه.

به عنوان مثال در همین سفر، بردن واریا تحت عنوان نامزد، درحالیکه یان

ترجیح می داد لارین را به عنوان نامزدش به فرانسه ببرد. حالا به جای لارین یک دختر معمولی، بدتیپ، بد لباس و دست و پا چلفتی مثل واریا میلفیلد باید همسفر او باشد. کسی که تا به حال حتی با او هم صحبت نبوده و هیچ شناختی از او ندارد حالا باید به او اعتماد کنه و با او به مسافرت بره!

« بیچاره آقای بلیک ول » واریا دلش به حال او سوخت. بالاخره بعد از ده دقیقه برگشت. با صورتی اخمو و گرفته روی مبل نشست و به نظر رسید که به هیچ وجه میل گفت و گو ندارد. واریا برای تغییر جو پیش آمده به آرامی شروع به صحبت درباره گلهای روی میز با خانم رنه کرد و راجع به اوضاع خودش و دلتنگی هایش این طور توضیح داد:

- ما همیشه در شهرستان زندگی کردیم. یادم میاد میاد دهکده کوچکی بود به نام ورچستر شایر که پدرم آنجا کار می کرد. البته کار مهمی نمی کرد ولی آنها به ما خانه و ماشین داده بودند، که پدرم هر روز با اتومبیل سر کارش می رفت. وقتی پدرم مرد ما جایی برای رفتن نداشتیم. یکی از دوستان مادرم پیشنهاد کرد که طبقه بالای گاراژ آنها را که در پشت ساختمان اصلی بود اجاره کنیم. این خانه در محله اتون پلیس بود و در اصل محل زندگی راننده شان محسوب می شد ولی چون آنها راننده نداشتند ما با خوشحالی آن را اجاره کردیم. مادرم دوست داشت که من مدرسه بروم و دوره منشی گری ببینم. اما چون پول کافی برای این کار نداشتیم در کمپانی بلیک ول مشغول به کار بشم.

مادام رنه پرسید:

- چند سالتَه؟

- هجده سال و سه ماه ولی اینو می دونم که کمتر به نظر می رسه. اگه این سفر رو قبول کردم به خاطر این بود که می دونستم دختری با امکانات من هرگز چنین موقعیتی را پیدا نخواهد کرد. در یک سال گذشته حال مادرم خیلی بد بود و جز من کسی نیست که از مادر مریضم نگهداری کند. وقتی از سر کار بر می

گردم تمام اوقاتمو با اون می گذروم.

مادام رنه ناخوداگاه دستش را به نشانه همدردی روی دست او گذاشت و با مهربانی گفت:

- آرزو می کنم شانت عوض بشه و روزهای خوشی رو پیش رو داشته باشی. تو هنوز خیلی جوانی و راه درازی در پیش داری. پس تا می تونی از زندگیت لذت ببر.

پیشخدمت بقیه پول صورت حساب را برای یان آورد و او هم مقداری با به عنوان انعام در بشقاب گذاشت. واریا نگاه کرد و متوجه شد که بیش از ده شیلینگ در بشقاب پول مانده. اینجا بود که متوجه شام گرانی شد که خورده بودند. با خودش فکر می کرد برای این ماموریت چقدر پول باید هزینه بشه؟

- دوشیزه میلفیلد امیدوارم ناراحت نشین چون پدرم قصد داره شما رو ببینیه، پس بهتره که ما اول مادام رنه را به خانه برسانیم چون می دونم امروز خیلی خسته شدند. واقعاً روز طولانی بود.

- این نظر لطف شماست ولی لزومی نداره که منو به خونه برسونین چون وقتی شوهرم فهمید که امشب کار دارم اتوموبیلمان را در میدان برکلی برایم پارک کرده تا خودم به خانه برم.

- پس ما شما رو تا اتوموبیلتون می رسونیم.

- خیلی ممنونم.

با این ترتیب آنها به طرف میدان برکلی حرکت کردند و وقتی به آنجا رسیدند مادام رنه با آنها دست داد و تشکر و خداحافظی کرد بعد رو کرد به واریا و گفت:

- شب به خیر کوچولوی من، نگران هیچ چیز نباش. تمام لباسها را فردا صبح حاضر و آماده برایت می فرستم. لازم نیست که تو هیچ کاری بکنی فقط آنها را به فرودگاه می بری. لباسی را هم که باید فردا بپوشی داخل یک جعبه می

گذارم. در این سفر حسابی لذت ببر و به یاد گذشته باش که تجربه خوبی کسب کنی.

واریا جواب داد:

- من برای همه چیز از شما واقعاً متشکرم.

مادام رنه از یان هم خداحافظی کرد و به سمت اتوموبیلش رفت. واریا برایش دست تکان داد و آنها حرکت کردند. از طریق خیابان دیویس به طرف ریختن پارک رفتند. در راه یان شروع به صحبت کرد:

- پدر من هنوز در خانه ای زندگی می کنه در آن متولد شده و دوتا جنگ جهانی و تغییرات اقتصادی که در زندگی همه کس اثر گذاشت نتوانست روی پدرم تاثیر بگذاره و اونو تغییر بده. این ساختمان آن قدر زشته که مثل قبر می مونه و هر کس از او بپرسه چند سال دیگه می خواین اینجا بمونین پدرم جواب می ده آنقدر که توی همین ساختمان بمیرم.

- چرا شما از او می خواین که این ساختمان رو عوض کنه؟ به نظر من شما یک آدم خوشبخت هستید.

یان فریاد زد:

- خوشبخت!!

- بله چون این ساختمان یک جای امنه، محکمه و اصلاً یک خانه واقعیه.

این جمله واریا که با آرامی بیان شد تاثیر خاصی روی یان گذاشت چون او هیچ وقت این طوری به خانه نگاه نکرده بود. او چند ثانیه به واریا خیره شد و اعتراف کرد:

- تا حالا این جوری بهش نگاه نکرده بودم. طوری راجع به آن حرف می زنی انگار به داشتن آن حسودی می کنی.

- بله واقعاً همین طوره. نه به خاطر اینکه خونه بزرگیه و یا به قول شما مثل قبر می مونه. بلکه به خاطر اینکه اون خانه ای است که شما همیشه در آن

زندگی کردن. جایی که دوران بچگی شما در آن بوده و گذشته و هنوز که هنوزه تا وقتی که شما بخواهید این خانه متعلق به شماست.

او با گفتن این جملات به یاد خانه خودشان در وچسترشایر افتاد. خانه ای که تا قبل از آمدن به لندن به آنان تعلق داشت. هنوز هم بعضی شب ها را با رویای آن می خوابد. نمای ظاهری خانه سیاه و سفید بود و در قرن شانزده آن را ساخته بودند. حیاط قشنگ آن که به طرز زیبایی با گلهای نرگس و درختان قدیمی گیلاس و سپیدار و غیره... تزئین شده بود. واریا زمانی فهمید چقدر این خانه را دوست دارد که متاسفانه از آن دور شده بود. ولی هرازگاهی به آن فکر می کرد. و برایش دلتنگی می کرد. خلاصه آنها به آن خانه زشت و قدیمی رسیدند. خانه ای که تقریباً متعلق به شروع قرن بود ولی هنوز محکم و با غرور و پابرجا ایستاده بود و همان گونه که واریا گفته بود امن.

سرانجام آنها داخل اتاق نشیمن جناب ادوارد شدند. او مقابل شومینه درحالی یک پتو روی زانوهایش انداخته بود. نشسته بود. اتاق هوای گرمی داشت. با آمدن آنها او چشمان پرسشگرش را به واریا دوخت و گفت:

- آه تو اینجایی؟ منو ببخش اگر رمی تونم برای خوش آمد گویی از تو از جام بلند بشم. تمام امروز پاهایم درد می کردند.

- لطفاً از جایتان حرکت نکنید.

واریا خودش جلو رفت و با او دست داد و متوجه شد او به موهایش نگاه می کند. جناب ادوارد گفت:

- قشنگه خیلی قشنگه!

جناب ادوارد با گفتن این جمله مدل جدید موهایش را تایید کرد ولی وقتی لباسهای واریا را دید پرسید:

- پس چرا یکی از لباسهای جدیدت را نپوشیدی تا من ببینم؟

- آخه هنوز آماده نشده بودند ولی همه آنها عالی هستند. من نمی دونم

چطور از تمام کارهایی که شما برایم انجام دادید، تشکر کنم. آنها برای من خیلی زیاد هستند.

جناب ادوارد چشمکی ظریفی زد و گفت:

- ولی تو بدون آنها نمی توانی به سفر بروی آیا می توانی؟

واریا خندید و پاسخ داد:

- او نه بدون آنها به فرانسه بروم همه فکر خواهند کرد که پسر شما با دختر فقیر و بیچاره ای ازدواج کرده که لباسهای رنگ و رفته می پوشد.

جناب ادوارد از حرفهای واریا خنده اش گرفت:

- با این حساب حس انسانیت تو به خوبی زیباییت کامله. حق با من بود و در انتخاب تو اشتباه نکردم. امیدوارم همان طور که مرا به خنده انداختی بتوانی یان را هم به خنده بیندازی. چون قیاقه اش مثل پادشاهی شده که نیمی از تاج و تختش را از دست داده.

یان از جایش حرکت کرد و به سمت پدرش آمد تا روی یک صندلی بنشیند. در واقع واریا هم فکر هم فکر می کرد که یان باید بیشتر لبخند توی صورتش باشه او ظاهری آراسته و هیكلی برازنده و متناسب داشت. چانه، دهان، چشمان خاکستری رنگش همه و همه کاملاً با هم هماهنگی داشتند. هوش و ذکاوت خوبی هم داشت. او از هر چیزی که در اطرافش می گذشت با خبر بود و به طور کلی چیزی کم نداشت. تنها نقصی که در او بود نحوه رفتار و طرز فکرش بود که اشتباه بود واریا این را در برخورد با لارین دیده بود و متوجه شده بود.

جناب ادوارد پرسید:

- آیا مایلز کارش را درست انجام داده یا نه؟

واریا پاسخ داد:

- همه لباسها فوق العاده اند و همین طور کلاه ها. در کل همه چیز عالیه. من قادر به توضیح آن نیستم ولی خلاقیتی که در کار او وجود داره باعث شد که من

فراموش کنم که چی بودم و چی شدم.

جناب ادوارد با نرمی و ملایمت او را دلداری داد:

- و به همه آنها عادت می کنی. دیر یا زود گله خواهی کرد که چرا چیزی برای پوشیدن نداری؟ همه خانوم ها مثل هم هستند، هرچه داشته باشند باز هم کم دارند، مگه یه یان؟

- چی پدر؟ منو ببخشین گوش نمی کردم.

یان آنجا بود ولی حواسش جای دیگری بود.

- اشکالی ندره پسر. من داشتم فکر می کردم که یک چیز مهم رو فراموش کردم.

جناب ادوارد از اینگه می دید نقشه اش مو به مو مپل چسباندن قطعات معما در کنار یکدیگر، به بهترین نحو اجرا می شود بسیار خوشحال بود و لذت می برد.

- یان آیا تو می توانی بگویی که جای چه چیزی خالیست؟

- نه پدر متأسفانه باید بگم نه، من بلیطها را تهیه کردم و ترتیب ماشینی که باید فردا دنبال دوشیزه میلفیلد بیه و او را از منزلش برداره هم دادم و...

- چی دوشیزه میلفیلد! هنوز یاد نگرفتی که او را واریا صدا کنی؟ اوه خدای من. من چطور می تونم به تو اعتماد کنم که فکر همه چیز را کرده باشی. واریا، پسر عزیزم واریا! تو باید سعی کنی همان طور که من می کنم. چطور ممکنه او را دوشیزه میلفیلد صدا کنی درحالی که او نامزد توست. می دونی اگه یادت بره چی میشه؟ به خاطر داشته باش که مسیو دوفلوت احمق نیست. من نمی خوام او مثل موش بو بکشه و از قضیه سر در بیاره.

یان بلافاصله جواب داد:

- نه نه البته که نه، منو ببخشین... واریا.

- تو هم باید او را یان صدا کنی فوراً از همین حالا.

- بله البته من هم متوجه شده بودم که قبل از رسیدن ما به فرانسه باید این کار رو بکنیم.
- هر دو شما همین الان شروع کنین و به من بگین بدونم آیا راجع به این موضوع با کسی صحبت کردین؟
- واریا سریع جواب داد:
- نه هیچ کس.
- مادرت هم هیچ شکی نبرد؟
- من نگران این هستم که بنچار به دکترش خیلی... دروغ گفتم. ولی خوب مادرم مریضتر از این هست که به این چیزها اهمیت بده و گوش کنه. او فقط منتظر رفتن به سوئیس بود چون این رو آخرین شانس خودش می دونه و بابت اون هم خیلی خوشحاله.
- خیلی خوب! بسیار خوب!
- جناب ادوارد حرفهای او را باور و تأیید کرد.
- لطفاً اجازه بدین... من می خوام از شما تشکر کنم.
- من تشکر لازم ندارم. اصلاً لزومی نداره.
- من برای تو کاری کردم تو هم برای من کاری می کنی. اگه راستش را بخواهی کار تو ارزش خیلی بیشتر از اینها را داره. اگه همه چیز به خوبی انجام بشه و قرارداد بدون هیچ اشکالی بین من و فرانسوا دوفلوت منعقد بشه سودی که من خواهم برد خیلی زیاده و به نوعی مدیون تو خواهم بود.
- اگر حال مادر من در سوئیس خوب بشه من هرگز نمی تونم لطف شما رو پاسخگو باشم.
- من مرتب با بیمارستان تماس دارم و با دکتر مخصوص مادرت صحبت کردم سفارش او را کردم وگفتم که مادرت یکی از دوستان من است و من توقع دارم که هر کاری که امکان داره برایش انجام بدهند.

- این از لطف و مهربانی شماست.

- لطف! عجب مزخرفی این کوچکترین کار برای یک دوست قدیمی منه. حالا

یان بگو چی رو فراموش کردیم؟

واریا با خودش فکر می کرد وقتی که جناب ادوارد از مادرش حرف می زنه یه حالت خاصی به او دست می ده و برای اخک که یان پی به حال و احساسش نبره موضوع را عوض کرد و یک سوال جدی مطرح کرد. یان آهسته جواب پدر را داد:

- پدر من نمی توئم فکر کنم که چی را فراموش کردیم.

- پس خودم می گم شما حلقه نامزدی را فراموش کردین، بله پسرم درسته که شما به طور رسمی نامزدی خودتونو اعلام نکردین ولی این دلیل نمی شه که واریا حلقه نامزدی در انگشتش نباشه. بهتره که باشه.

جناب ادوارد از اینکه مچ پسرش را گرفته خوشحال بود و فاتحانه می خندید.

- می بینین که من باید حواسم همیشه جمع باشه و فکر همه چیزو بکنم حالا

یه نگاه به اینا بکن، ببین کدام رو انتخاب می کنی.

بعد یک جعبه چرمی صورتی رنگ را از روی میز برداشت و درش را باز کرد.

داخل جعبه شش حلقه زیبا قرار داشت. این برای واریا مثل خواب و خیال بود.

جناب ادوارد به پسرش دستور داد که جعبه را بر دارد و از میان آنها یکی را

انتخاب کند. یان هم جعبه را برداشت و در زیر نور چراغ به دقت آنها را نگاه

کرد. واریا هم آهسته به او نزدیک شد و مشغول تماشای جعبه شد. در این موقع

تلفن زنگ زد و جناب ادوارد گوشی را برداشت و گفت:

- الو تو هستی سامسون؟ من تمام روز سعی کردم که با تو تماس بگیرم.

کدوم جهنم بودی؟ اوضاع بازار چگونه؟

وقتی یان دید که واریا نزدیک اوست پرسید:

- کدام رو می خواهی؟

حالتی که در صدای یان بود که واریا صلاح دانست که عقیده و نظرشو برای خودش نگه داره و اجازه بده تا یان خودش یکی را انتخاب کنه، این بود که پرسید:

- به نظر شما کدوم مناسب تره؟

یان پاسخ داد:

- من نظر خاصی ندارم.

- من هم همینطور تا به حال حلقه ازدواج انتخاب نکردم.

یان نگاهی به واریا کرد و منظورش را فهمید و گفت:

- لعنتی من هم همین طور. به نظر من اصلاً چنین چیزی لزومی نداره.

- ولی نظر پدر شما برعکسه.

یان عصبانی شد و گفت:

- میدونم، مگه نمی بینی که این پیر شیطان چطور از جزئیات نقشه اش داره لذت می بره.

احتیاجی نبود که یان آهسته حرف بزنه چون پدرش مشغول صحبت با تلفن بود و از اوضاع بورس و سهامی می پرسید. امروز هم کمی نرخها پایین بود و او حسابی سرگرم گفتگو و سرزنش کردن کارمنداناش بود.

یان گفت:

- تو تقصیری نداری، لااقل تنها کسی که از این موضوع منفعت می بره تویی. لحن کلام یان علاوه بر اینکه خشن بود کلماتی در آن بودند که باعث شدند تا واریا دست و پای خودش را جمع کند. یک لحظه تصمیم گرفت به او بگوید؛ درست مثل خودت، پس احتیاجی نیست که اینقدر بی ادب باشی. ولی به جای آن سعی کرد خودش را کنترل کند و آرامش داشته باشد. بعد از مکث کوتاهی با همدردی گفت:

- من واقعاً از این جریان متأسفم و شما رو درک می کنم می فهمم که چقدر

از این وقایع ناراحتین. این را بدان که آنقدرها طول نمی کشه. خواهی دید که یک هفته چه زود می گذره.

از حرف واریا، یان شرمنده شد و فوراً گفت:

- من از تو معذرت می خوام.

واریا برای آنکه بحث رو عوض کنه، خم شد و یکی از حلقه ها را برداشت، حلقه ظریف و زیبایی بود که با برلیان خوش تراش و با گل‌های درخشانی که در هر طرفش تزئین شده بود جلب نظر می کرد. حلقه را که در دستش بود به یان نشان داد و گفت:

- به نظر من این خیلی خوبه می شه همینو بردارم؟

یان هم پاسخ داد:

- تو هرکدومو که بخوای می تونی برداری.

در همین موقع تلفن جناب ادوارد تمام شد و او گوشی را گذاشت و به طرف آنها آمد و پرسید:

- آیا انتخاب کردین؟

واریا هم به طرفش رفت و حلقه را به او نشان داد و گفت:

- به نظر من که این خیلی قشنگه اگه اندازه انگشتم باشه چیز قشنگیه.

- خوب امتحان کن. واریا خواست دستور او را انجام دهد، صدای جناب

ادوارد را شنید که خطاب به یان می گوید:

- نه صبر کن بهتره که یان این کارو بکنه. زود باش یان حلقه را به انگشت

واریا کن. بالاخره باید یاد بگیری.

یان چشم غره ای به پدرش رفت و با کینه و بی میلی لبهایش را جمع کرد حلقه را از دست واریا گرفت و تامل کرد تا واریا دستش را بالا بیاورد. واریا اکره داشت که دستش را بالا ببرد. ولی آخه مگه چقدر می شد آنها را منتظر نگه دارد. چیزی که پیش رو داشت یک مرد نسبتاً بی ادب بایک حلقه ازدواج در

جلوی او ایستاده بود و منتظر بود تا حلقه را در انگشت او کند. رؤیای خیال انگیز و شاعرانه ای که در فکر هر دختری هست لحظه نامزدی و حلقه دست کردن یک عمل بسیار عاشقانه است که در مراسم ازدواج شکوه خاصی دارد. به وسیله این کار که یک دختر تبدیل به یک خانم متأهل می شود.

واریا که این مراسم برایش اهمیت زیادی داشت و آن را مقدس می دانست، دلش می خواست فریاد بزند و بگوید:

– نه، نه من خودم حلقه را دستم می کنم.

ولی دیگه دیر شده بد. وقتی او مشغول خیالبافی هایش بود. یان دستش را گرفت و حلقه را در انگشتش فرو کرد. در این لحظه انگشتهایش سرمای حلقه را حس کرد. عجیب اینکه حلقه کاملاً اندازه او بود. از حالا به بعد او هم صاحب یک قطعه جواهر گویان قیمت نورانی درخشان شده بود که هرگز تصورش را نمی کرد. یک حلقه ازدواج که فقط برای ظاهر سازی نمایش آنها بود.

جناب ادوارد با تأیید از سلیقه او گفت:

– خیلی قشنگه، خیلی قشنگه! آیا اندازهش مناسبه؟

واریا با دست راستش حلقه را بالا و پائین برد و آن را چرخاند و جواب داد:

– بله کاملاً اندازه‌ست.

واریا نمی دانست به چه علت از دست کردن حلقه احساس ناراحتی می کرد و دلش می خواست هرچه زودتر آنجا را ترک کند. یک دفعه تصمیم گرفت همه چیز را بهم بزند زیر لب با صدایی ضعیف که فقط خودش می تونست بشنود گفت:

– نه اصلاً اندازه‌م نیست و می خوام... یکی دیگه رو بردارم.

در همین حال و هوا بود که متعجبانه صدای غریب یان را شنید که در جواب او گفت:

– این کاملاً خوب و مناسبه. ما همین حلقه رو بر می داریم.

فصل چهارم

آن شب واریا خیلی بد خوابید. آنقدر اتفاقات آن روز برایش سخت و طاقت فرسا بود که چند بار از خواب پرید. او از یاد آوری آن احساس حقارت می کرد. عاقبت سعی کرد با این فکر که فردا چند دست لباس قشنگ و جدید برایش فرستاده می شود و اینکه در این سفر چه خاطرات دلپذیری خواهد داشت، خودش را آرام کند و. ولی بی فایده بود چون خواب می دید که پییر با چشمان تیره اش به او نگاه می کند و می گوید: قول بده که دیگه ناپدید نشی. وقتی از فکر پییر راحت شد دوباره صدای سرد توام با نیش و کنایه های یان بلیک ول آزارش می داد. او به خوبی می دانست که طنز تا چه حد از او متنفر است. سؤالاتی در مغزش مطرح می شد که برای آنها جوابی پیدا نمی کرد. تمام این افکار مثل کابوس در مغزش رژه می رفتند و باعث شکنجه اش می شدند به طوری که خواب را فراموش کرد و نشست. چرا آدرسش را به پییر نداده بود؟ چرا به پییر نگفته بود که فردا عازم کجاست؟ چقدر احمق بود که فقط به خاطر حضور مادام رنه و آقای ونسان حاضر نشد با پییر مستقیماً حرف بزند. چه اشکالی داشت اگر اونها حرفهای واریا را می شنیدند؟ واقعیت این بود که بودن آن دو نفر بهانه ای بیش نبود واریا از اینکه می خواست قرار ملاقاتش با یک غریبه را بهم بزنند، خودش دلش نخواست. با پییر حرف بزند و این بود که

ترجیحاً پیغام گذاشت. تنها چیزی که راجع به پییر می دانست این بود که او جوان جذاب و خوش تیپی است که دوست داشت واریا را بیشتر ببیند، واریا غیر از این چیزی راجع به او نمی دانست. او در ته قلبش صادقانه دلش می خواست درباره پییر بیشتر بداند.

- اگه یه روزی مادرم تمام این وقایع رو بفهمه آنوقت راجع به من چی فکر می کنه؟

واریا وقتی به این پرسش رسید یک دفعه به یاد مادرش افتاد و یک حس گرم، مطبوع و آرامش بخش که نشانه خوشحالی او از وضعیت مادرش، بود در سراسر وجودش به حرکت افتاد بطوریکه تمام مشکلات و گرفتاریهایش را تحت الشعاع قرار داد و آنها را از یاد برد.

مادرش در شرایط امنی تحت نظر بود و این خیال واریا را راحت کرده بود. جای نگرانی نداشت! چون او در سوئیس شانس معالجه بهتری داشت! تنها فکر مادرش باعث شده بود تا نگرانیهای سفری را که در پیش داشت و آن دلوپسی هایی که پییر و یان برایش ایجاد کرده بودند، بتواند به دست فراموشی بسپارد. به جای هر کار دیگر شروع کرد به دعا خواندن و تشکر کردن از خدا به خاطر موقعیتی که به موجب آن جان مادرش نجات پیدا می کرد. او زمزمه کرد:

- خدایا متشکرم! از تو متشکرم!

واریا سعی می کرد از طریق دعا کردن و راز و نیاز با خداوند، درد کوچکی که به جهت از دست دادن پییر برای همیشه در قلبش گرفته بود، خود را تسکین بدهد و آرامش بگیرد. صبح شد. احساس عجیبی داشت. دلش می خواست به سرعت به طرف پارک برود بلکه پییر آنجا منتظرش باشد. در عین حال می دانست که پییر قبل از ساعت نه نمی تواند خودش را به آنجا برساند. این درست زمانی بود که جناب ادوارد قرار بود همراه واریا به اداره گذرنامه برود.

برای یک مرد میانسال این یک وظیفه خسته کننده بود ولی ناچار باید انجام

می شد. به هر صورت در ساعت مقرر او با تاکسی دنبال واریا آمد. واریا هم کنارش نشست و با هم راهی اداره گذرنامه شدند. در راه هیچ حرفی بین آندو رد و بدل نشد. واریا هم تلاشی در این جهت نکرد. وارد اداره که شدند مراحل مختلفی را گذراندند و تعدادی مدارک بود که واریا باید امضاء می کرد. او عکسی را که پارسال به عنوان هدیه به مادرش، انداخته بود به آنها داد که روی پاسپورتش بچسبانند. تمام کارها بسیار دقیق و حساب شده همان طور که جناب ادوارد برنامه ریزی کرده بود، انجام شد و واریا هم با تاکسی به آپارتمانش برگشت. وقتی به آنجا رسید تاکسی دیگری را دید که جلوی آپارتمانش رسید و داخل آنها چمدانها و جعبه های مختلفی خیلی ماهرانه روی صندلی تاکسی جاسازی شده بود و یک خانم جوان هم همراه آنها دیده می شد.

- فکر می کنم شما برای دیدن من آمده اید!

واریا این را گفت و با کلید در آپارتمان را باز کرد.

- بله دوشیزه میلفیلد، من لباسهای شما را آورده ام.

واریا به طرف این صدای زنانه برگشت و دوت اچشم عسلی درخشان را دید و صاحب آن را شناخت. او دستیار مادام رنه بود که دیروز موقع پرو لباسها به او کمک می کرد. دختر زیبایی بود با موهای مشکی. واریا یادش آمد که این دختر دیروز چقدر زحمت کشید و گوش به فرمان آقای مایلز و خانم رنه بود. او برای آوردن تور و ساتن و سایر چیزها و حتی تعویض لباسهای متعدد خیلی دوندگی کرد.

- اسم من جون است! مادام رنه سرشان خیلی شلوغ بود و نتوانستند از مغازه خارج بشوند. به شما سلام رساندند و بهترین موفقیت ها را برای شما در این سفر آرزو کردند. واریا نگاهی به چمدانها و جعبه هایی که راننده از تاکسی بیرون می آورد کرد و گفت:

- به نظرم چیزهای خیلی زیادی هستند.

- اوه، امیدوارم در این سفر بتوانید چیزی برای پوشیدن پیدا کنید.
 دو دختر بعد از این جمله نگاهی به یکدیگر کردند و کلی خندیدند. با کمک
 راننده همه چیز به طبقه بالا بردند. وقتی این کار تمام شد واریا پرسید:
 - مایلی یک لیوان قهوه بخوریم؟
 چون نگاهی به ساعتش کرد و جواب داد:
 - قهوه عالیه ولی ما نباید وقت را از دست بدهیم چون تا نیم ساعت دیگه
 شما باید کاملاً آماده باشید.
 - اما هواپیما ساعت دو و نیم پرواز می کنه.
 - مگه شما خبر ندارین؟ پرواز از دو و نیم به یک و نیم تغییر کرده و شما
 نهار را در هواپیما می خورید.
 - بسیار خوب فکر می کنم تو از من بیشتر می دنی. شاید آقای بلیک ول می
 خواستند با من تماس بگیرند ولی نتوانستند. چون تمام امروز صبح را در اداره
 گذرانده بودم.
 - حتماً همین طوره، آنچه من باید انجام بدم کمک به شما در لباس پوشیدن
 تا بتونین زودتر آماده بشید. من خودم قبلاً تمام چیزهایی که شما الان باید
 پوشین در جعبه ای گذاشتم.
 - پس به این تربیب احتیاجی نیست که چیزی را بسته بندی کنیم. فقط یه
 چیزای خصوصی و همین طور برای خواب وسایل کمی هست که داخل یکی از
 چمدونها جا میدهم.
 - خیلی خوب حالا باید کلاهها را جابه جا کنیم و در جعبه مخصوص بگذاریم
 چون مادام رنه خیلی سفارش کردن که مبدا خراب بشن و همه آنها باید مرتب
 باشند.
 - حالا واقعاً مادام رنه این همه دستور دادن و سفارش کردن. در تمام عمرم
 این همه چیز نداشتم.

- مثل من شاید فقط یک یا دو کلاه داشته باشم. ارزانت‌ترین راه اینه که اصلاً از کلاه استفاده نکنم.

چون همین طور پر حرفی می‌کرد کلاها را هم جابه‌جا می‌کرد و در جعبه‌های مخصوص خود می‌گذاشت. البته قبل از گذاشتن به داخل جعبه‌ها آنها را به طرز ماهرانه‌ای با دستمال کاغذی مخصوصی می‌پیچید. بعد از یک یا دو دقیقه، نگاهی به دورو برش کرد و گفت:

- چه آپارتمان کوچولوی قشنگی داری؟

- نسبتاً جالبه این طور نیست؟ ولی به طرز وحشتناکی کهنه و قدیمی شده. واریا با نگاهی به اطراف، مجدداً کف پوش پاره و پرده‌های رنگ و رو رفته را که در اثر تابش آفتاب رنگشان عوض شده بود، از نظر گذراند. بعد از آن مبلمان توجهِش را جلب کرد که به مادرش متعلق بود و جزء ارثیه خانوادگی محسوب می‌شد. این مبلمان آنتیک را خیلی دوست داشت.

چون با کنجکاوی پرسید:

- آیا در اینجا تنها زندگی می‌کنی؟

- نه با مادرم زندگی می‌کنم ولی در حال حاضر برای معالجه بیماریش به سوئیس رفته.

چون از روی همدردی گفت:

- چه بد شانس! منظورم بیماری مادر شماست.

واریا با ملایمت گفت:

- من برای بهبودی دوباره او همیشه دعا می‌کنم.

کار بسته بندی کلاهها تمام شد و چون یک لباس آبی رنگ ابریشمی را از داخل جعبه برداشت و کت همراه لباس را برداشت، همه را آماده کرد. واریا سؤال کرد:

- این لباس را باید بپوشم؟ چه قدر قشنگه!

- این یکی از موفق ترین مدل‌های لباس در کلکسیونهای مایلز به حساب می آید و من هیچ وقت فکر نمی کردم که او برای عرضه آن را از کلکسیونش خارج کند.

- چرا آقای مایلز این همه لباس برای من تهیه کند؟ الان درست وسط فصله و او سرش خیلی شلوغه!

چون به واریا خیره شد و پرسید:

- منظورتان اینه که نمی دونین چرا؟

- کاملاً مطمئن نیستم.

- می دونین او فقط به خاطر جناب ادوارد این کارها رو میکنه. آخه ایشان خیلی از آقای مایلز حمایت می کنه و مثل کوه پشت او ایستاده. تمام سرمایه آقای مایلز را جناب ادوارد پرداخته. خوب طبعاً وقتی چیزی بخواد باید انجام بشه.

- راستی، من نمی دونستم که این طوره، واقعاً؟

- بله واقعاً. این جناب ادوارد بود که آقای مایلز رو کشف کرد و گرنه او صاحب یک مغازه کوچیک و محقر بود. وقتی جناب ادوارد خیلی اتفاقی با او ملاقات کرد بعضی از طرحهای او را دید و متوجه استعداد و نبوغ او شد. این بود که یک محل بزرگ در می فر برای او راه اندازی کرد. اولین کلکسیون او بسیار موفق بود به طوری که همه روزنامه ها درباره اش مطالب زیادی نوشتند.

- لابد جنس بیشتر لباسها هم ابریشم بوده.

- البته. به هر حال این متعلق به مدتها پیش است و امروز هیچ کس به پای آقای مایلز نمی رسد و البته جناب ادوارد هم از این سرمایه گزاری سود زیادی برده است.

- جناب ادوارد مرد بسار باهوشی است، اینطور نیست؟

- به نظر من هم خیلی باهوش و ذکاوت است درعین حال خیلی هم ترسناک.

وقتی وارد مغاره می شه همه از او حساب می بریم. دیروز وقتی شنیدم که شما
قراره برای تهیه لباس به آنجا بیایید، همه گیج بودیم و نمی دونستیم باید برای
چه جور آدمی لباس درست کنیم.

- ولی وقتی منو دیدن همتون تعجب کردین مگه نه؟
جون خیلی محتاط جواب داد:

- خوب تا حدی، چون شما آنکه ما تصورش را داشتیم نبودین. آخه جناب
ادوارد قبلاً دختر هایی را می فرستاد که همه مانکن بودند و باید برای نمایش
لباس به جنوب امریکا و فرانسه می رفتند. ولی بین شما و اونه تفاوت زیادی
بود. اما به نظر من معرفی شما پیشنهاد خوبیه.
واریا با کنجکاوی سؤال کرد:

- چی... چی پیشنهاد خوبیه، منظورت چیه؟
- آنکه شما در لیون نشان بدین که خانمهای انگلیسی اصولاً چطور لباس می
پوشن.

- آيا جناب ادوارد این حرف را به تو زد که من باید همچین کاری بکنم؟
- نه او نگفت. مادام رنه اینو گفت:
- مگه واقعیت نداره؟
- چرا چرا، کاملاً درسته.
واریا خوب می دانست که به جون دروغ می گوید، به همین سبب رنگ از
صورتش پرید.

- به نظر من شما برای این کار کاملاً مناسب هستین. چون شما به اندازه کافی
خوب و زیبا هستین و هر آنچه که یک خارجی از دختر انگلیسی توقع داره در
شما دیده می شه. می بخشید ولی از دید من شما یک خانم تمام عیار هستین.
واریا از اعتماد به نفسی که جون به او می داد خنده اش گرفت.
جون با خوشحالی اضافه کرد:

- امیدوارم برای کاری که انجام می دهید دستمزد خوبی از جناب ادوارد بگیرید.

من اغلب فکر می کنم جناب ادوارد فقط در جهت منافع خودش حرکت می کنه البته این گفته خانم رنه است که بارها از دهانش شنیده ام. در هر صورت بد نیست که شما در ابتدای کار حواستان جمع باشه.

واریا کت و دامن طوسی رنگش را از تن بیرون آورد. صبح وقتی داشت آنها را می پوشید که به اداره گذرنامه برود، تفاوت زیادی بین مدل جدید مویش و این کت و دامن دید جداً تضاد زیادی وجود داشت. ولی الان با پوشیدن این لباس آبی رنگی که جون در پوشیدن آن به او کمک می کرد، به طور کلی شخصیتش با صبح متفاوت بود. هماهنگی ایی که اکنون در سرو وضع او مثل مدل موها و لباسش به چشم می خورد چشم نواز بود. موقع پوشیدن لباس سکوت سنگینی برقرار شد که دیگر جایی برای فضولی باقی نگذاشت. با پوشیدن لباس جدید واریا تبدیل به یک خانم شیک پوش و برجسته شده بود که قابل مقایسه با چند لحظه قبل نبود و تشخیص آن مشکل به نظر می رسید. او وقتی خودش را در آئینه دید صادقانه لباس و چهره جدیدش را تحسین کرد. رنگ آبی این لباس با رنگ پوست صورتش که سفید و صورتی بود هماهنگی قشنگی به وجود آورده بود. رنگ موهای طلایی اش با آن چشمان تیره رنگ که نگاهی عمیق و مرموز داشت، تضاد جالبی به وجود آورده بود. جون دیگه نتوانست خودش را ساکت نگه دارد:

- این لباس چقدر مناسب هیکل شما و برازندتونه.

او دوباره با لبخند گفت:

- بفرمایین این هم کفشهاتون و کیف و دستکش مخصوص آن هم اینجاست.

من عاشق این رنگ به خصوص قهوه ای هستم، شما چطور؟

- جورابها کجاست؟

- من آنها را یک جایی در همین گوشه ها گذاشتم. الان یادم اومد خانم رنه گفت که آنها را روی آن چمدان می گذارد.

او همین طور که حرف می زد خم شد و با دسته کلیدهای نقره ای برآقی که در دست داشت، در یک چمدان طوسی رنگ را باز کرد و جورابهایی نایلونی بسیار ظریفی را که آنجا بود برداشت و به واریا داد. واریا هم مشغول پوشیدن آنها شد. چون نیز مقابلش در روی زمین زانو زد و در این کار به او کمک کرد. و پرسید:

- عقیده شما درباره آقای بلیک ول چیه؟

واریا پرسید:

- عقیده تو راجع به او چیه؟

- درست نمی دونم ولی اغلب وقتی لارین برای خرید لباس پیش ما می آید، او هم پیدایش می شود. خیلی نمی شه او را شناخت. شخصیت خشک و جدی داره که باعث ترس همه دختر ها از او می شه، ولی لارین می گه او خیلی خجالتیه.

واریا با تعجب سؤال کرد:

- خجالتی!

خجالتی بودن خصوصیتی بود که واریا نمی توانست هیچ ربطی بین آن و یان پیدا کند. چون اینطور ادامه داد:

- خواب این نظر لارینه ولی من به آن شک دارم.

واریا در جواب گفت:

- من اصلاً فکر نمی کنم اون آدم خجالتی باشه. من دیشب لارین را دیدم خیلی خوشگله مگه نه؟

چون حرف واریا را اینطور تصحیح کرد:

- خیلی تاثیرگذاره!

- آیا تو دوستش داری؟

چون سرش را تکان داد و گفت:

- نه خیلی، ولی خوب مثل خانم رنه، از او متنفر نیستم. او خیلی از لارین بدش میاد به طوری که هر وقت از او حرف میزنه کینه خاصی در حرفهاش هست. لارین برای من هم خیلی محبوبیت نداره چون کار کردن با او خیلی مشکله. او خیلی بد اخلاقه و سر کوچکترین چیز از کوره در می ره منظورمو که می فهمی!

- اون از آن دسته از آدمهای که زود جوش میارن.

- اوه نه بیشتر از این حرفها، ما عادت کردیم او را دیوانه یا گیج صدا کنیم البته خودش هم با ما موافقه!

واریا برای اینکه چون بیشتر از این به لقبها ادامه نده با سؤالی موضوع را عوض کرد.

- آیا آقای یان بلیک ول عاشق لارینه؟

- من اینطور فکر می کنم چون همیشه دنبالش می آمد تا به دنبال هم به گردش و بیرون برن. داخل اتوموبیلش مدتها به انتظار می نشست. البته تا وقتی که جناب ادوارد فهمید.

- بعدش چی شد؟

- شنیدم که باعث اخراجش از مغازه شد. او هم پیش یکی از رقبای کاری ما مشغول به کار شد و یکی دوتا از مشتری های خوب ما را هم با خودش برد. ناگهان چون روی پاهایش ایستاد انگار که چیزی را به خاطر آورده باشد و گفت:

- آخ اگه زیاد اینجا بمونم اعدامم می کنن. مادام رنه تأکید کرد که هر چه زودتر کارم رو تموم کنم و برگردم سر کارم.

- میدونی چیه؟ آخه کارمون خیلی زیاده و دوتا از دخترهای همکارم سرخچه گرفتن. یکی از مشتریها بچه اش را آورده بود و اون بیچاره ها هم مبتلا شدند، فکرشو بکن این وقت سال با آن همه کار چه باید کرد؟ قبل از اینکه حرفهای جون تموم بشه تلفن زنگ زد و واریا گوشی را برداشت.

- آیا شما هستید دوشیزه میلفیلد؟

- بله شما؟

- من پیشخدمت جناب ادوارد هستم. تمام امروز صبح سعی کردم با شما تماس بگیرم.

- می بخشین من بیرون کار داشتم و نبودم.

میشه خواهش کنم یک دقیقه گوشی را نگه دارین؟ جناب ادوارد می خواستند با شما صحبت کنند.

واریا خیلی سریع در این فاصله کوتاه، به اتاق دیگر رفت و مشغول حرف زدن با تلفن شد که شنید:

- واریا، آیا تو هستی؟

- بله جناب ادوارد، می بخشین که به سختی تونستین من را پیدا کنی. اما چون یکی از دختر های مغازه به من اطلاع داد که ساعت پرواز عوض شده.

- خیلی خوب، پس می دونی، خوبه! یان هر لحظه ممکنه برسه. چند دقیقه پیش از اینجا به طرف تو آمد.

- من حاضرم.

- فوق العادست! دلم می خواست من هم می تونستم پیام و تو را ببینم. اما متأسفانه دکترم امروز هم اجازه نداد که از منزل خارج بشم. من به یان همه چیز را گفتم کاملاً در جریان. تو هم که می دونی اونجا باید چی کار بکنی مگه نه؟ حواستو خوب جمع کن چون من روی تو حساب می کنم. خودت هم اینو می دانی.

- من تمام تلاشتم را می کنم.

- امیدوارم، مدتی که اونجا هستین بی شک من با شما تماس تلفنی خواهم گرفت. پشت تلفن مواظب باش که چی می گی. نقش تو در موفقیت این کار بسیار مهم و خلاصه همه چیز به تو بستگی داره.

- مطمئن باشید من دقت خواهم کرد.

- خدانگهدار عزیزم! به خاطر زحماتی که می کشی از تو تشکر می کنم.
جناب ادوارد منتظر پاسخ نماند و تلفن را قطع کرد. واریا هم گوشی را گذاشت و

به اتاق دیگر آمد. ناگهان به یاد حلقه ازدواج افتاد که شب قبل آن را از دستش درآورده و توی کمد کنار تختش انداخته بود. واریا دلش نمی خواست که چون آن را ببیند اما چون می ترسید که یادش برون و آن را جا بگذارد، این بود که آن را برداشت و توی کیفش گذاشت. چون از پشت سرش گفت:
- من دیگه باید برگردم.

او ترتیب همه چیز را داده بود لباسها مرتب داخل چمدانها و کلاها داخل جعبه ها و درهای همه چیز بسته و آماده بود. واریا که چیزی را فراموش کرده بود یک مرتبه گفت:

- اوه قهوه را فراموش کردم. چرا یادم رفت خیلی متأسفم!

- اصلاً مهم نیست راستش من برام خوب نیست. همه میگویند قهوه ویتامین ب بدن را از بین می بره. شاید هم ویتامین های دیگری. به هر حال ترجیح می دهم که کمتر بخورم هر چه کمتر بهتر، این طوری سرحالترم.

- متأسفم تو زحمت کشیدی و من از تو پشیمانی ندارم. نمی دونم چطوری از تو تشکر کنم خیلی لطف کردی.

- تشکر لازم نیست. من از هم صحبتی با شما خیلی لذت بردم. هر وقت از سفر برگشتین منو خبر کنین. دلم می خواد خبر موفقیت شما را بشنوم. من که

فکر می کنم در این سفر ۱۰۰ دست لباس را بتوانید بفروشید.

- من... من هم امیدوارم.

- اگر در این سفر موفق نشین مادام رنه حسابی عصبانی می شه چون او آدم وسواسی هست و تصور می کنه که عدم موفقیت شما مانکن ها به شخصیت او لطمه خواهد زد.

جون این را گفت و کمی عقب رفت و قد و قامت واریا را برانداز کرد ناخودآگاه گفت:

- شما کاملاً عالی شدین اگه دماغ فرانسوی ها رو به خاک نمالید دیگه اشتباه از ما نیست چون الان نمونه یک بانوی انگلیسی هستید. چیزی که باید باشه! اغلب مردم فکر می کنن که خانم های انگلیسی به خودشون نمی رسند و کمی شلخته هستند.

واریا پاسخ داد:

- تمام تلاش خودم رو می کنم که اعتبار لباسهای مارتین مایلز رو حفظ کنم.
- کاشکی من هم شانس پوشیدن این لباسها را داشتم. راستی بزارین آخرین توصیه را به شما بکنم... در همین لحظه صدای زنگ در بلند شد و آنها متوجه صدای ماشین شدند. جمله جون برای همیشه ناتمام ماند و معلوم نشد که او می خواست چه چیزی بگوید. واریا گفت:

- آقای یان بلیک ول اومد!

جون هم از جایش پرید و گفت:

- من الان در را باز می کنم. خداحافظ خوش بگذره.

او کیفش را برداشت و و از پله ها پایین آمد و در را باز کرد و با صدای ظریفی گفت:

- صبح به خیر آقای بلیک ول! دوشیزه میلفیلد کاملاً آماده هستند.

جون این را گفت و زود رفت. واریا صدای پای یان را شنید که از پله ها بالا

آمد، او وسط اتاق ایستاده بود و با حالتی دستپاچه نمی دانست چه باید بگوید و یا چه کار باید بکند. در همین حال یان به طبقه بالا رسید و برای ورود به اتاق نشیمن ناچار سرش را خم کرد و داخل شد. قد او بسیار بلند بود. واریا با آمدن هیکل بزرگ او به داخل اتاق حس کرد فضای اتاق کاملاً اشغال شده است.

- صبح بخیر! شنیدم که شما حاضرید. خوبه چون می ترسیدم نتوانم به موقع حاضر بشین. متأسفانه ما هم نتوانستیم تغییر ساعت پرواز رو به شما خبر بدیم.

- من به خاطر پاسپورت رفته بودم بیرون.

واریا این جمله را گفت و پاسپورتش را توی کیفش گذاشت.

یان نگاهی به دورو برش کرد و پرسید:

- همه این بارها مال شماست؟

- اگر منظورتان اینهاست آنها همه مال آقای مارتین مایلز است.

واریا با لبخند حرف می زد.

- او خدای من! این باور کردنی نیست که برای یک سفر کوتاه اینهمه بار و

چمدان لازم باشه!

- فکر می کنم پدرتون می خوان با این کار اعتبار کارخونه رو با لا ببرن.

- باشه عیبی نداره در عوض کلی پول اضافه بار می دیم.

بعد یان به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد و راننده اش را صدا کرد.

- باتس می تونی بیایی بالا و این چمدانها را برداری؟

بعد از چند دقیقه تمام چمدان ها داخل اتومبیل گذاشته شد. باتس آنها را

حتی روی صندلی جلو، صندوق عقب و هرجایی که امکان داشت گذاشته بود.

واریا برای آخرین بار نگاهی به آئینه کرد و از آپارتمان خارج شد.

او برایش عجیب بود که اگر یان بین او با این لباس شیک آبی رنگ و دختری

که چند روز پیش در اداره دیده بود هیچ فرقی نگذارد پس فایده اینهمه لباس و

این همه زحمت و هزینه چه بود.

اما اصولاً یان آدمی بود که اشاره ای به این قبیل تغییرات نمی کرد. آنها مستقیم به طرف فرودگاه لندن رفتند و تمام مراحل را طی کردند و کم کم راهی سوار شدن به هواپیما می شدند. واریا به هیجان آمده بود و قلبش به تندی میزد. چون او تا به حال تجربه ای در مورد سفر به فرانسه نداشت و خبر نداشت که چه مسائلی ممکن است پیش بیاید.

او به کسی نگفته بود که تا به حال سوار هواپیما نشده است و کسی هم از او چیزی نپرسیده بود.

- خدارو شکر حداقل فرانسه بldم حرف بزنم.

یاد آن زمان که بچه بود افتاد. آنها در دهکده زندگی می کردند و او یک معلم پیر فرانسوی داشت. چه نفرتی داشت از اون عصرهایی که باید برای یاد گرفتن درس فرانسه و خوردن چای پیش دوشیزه کولت می رفت. او در یک کالج دخترانه تدریس زبان فرانسه می کرد.

به یادش آمد با سن کمی که داشت و مشغول بازی توی حیاط بود بایستی سریع می آمد دستهایش را می شست و لباسش رو مرتب می کرد و آماده رفتن سر کلاس می شد. اغلب غرغر می کرد:

- اوه مامان حالا حتماً باید برم؟ کلبه مادموازل کولت همیشه بوی سیر می دهد. تازه او مرا مجبور می کند که فعل های سخت و خسته کننده را حفظ کنم. خواهش می کنم اجازه بده بگم سرما خوردم و نمی تونم پیام؟

- نه عزیزم تو باید زبان فرانسه یاد بگیری. نمیدونی که یه روز چقدر به دردت خواهد خورد. هرکس باید حداقل یه زبان خارجی بلد باشه. درغیر این صورت خیلی زشته اگر نتونه. معنیش اینه که این آدم بی سواده. من همیشه از اینکه به دو زبان فرانسه و آلمانی می تونم صحبت کنم خیلی خوشحالم.

- اما حالا به چه درد شما می خوره؟

هر چه می گفتم بی فایده بود و باید حتماً سر کلاس حاضر می شدم. جای هیچ بحثی نبود. حالا برای اولین مرتبه ازاینکه آن کلاس خسته کننده را گذرانده بودم به خصوص آن کلبه مادموازل کولت که هوای خفه ای هم داشت، بسیار خوشحال بودم.

وقتی اتومبیل آنها به ورودی فرودگاه نزدیک می شد یان به او گفت:
- ما وقت زیادی داریم. کسی نمی تونه وضعیت ترافیک رو پیش بینی کنه.
واریا تعجب می کرد از اینکه موضوعات مورد بحث آنها یا در زمینه هوا بود و یا در زمینه ترافیک. چیزهای بسیار پیش پا افتاده و معمولی و روزمره به قول پدرش حرفهای چرند و پرند و مسخره.

در طول مدتی که متصدی بار داشت چمدانها و بار آنها را وزن می کرد واریا کنار یان ایستاده بود. سپس آنها به طرف میز دیگری برای کنترل بلیطهایشان رفتند. بد از آن به طبقه بالا رفتند، یک راهرو دراز که به طرف سالن گمرک آنها را هدایت می کرد. در آنجا شماره صندلیهایشان را مشخص کردند. یان دوباره تکرار کرد:

- وقت زیادی تا پرواز داریم.
آنها به سمت مبلمانها رفتند و روی آنها نشستند. یان از تعجب آهی کشید و واریا صدای او را شنید. وقتی سرش را به طرفی که یان نگاه می کرد چرخاند، در کنار در ورودی نگاهش به خانم زیبایی افتاد که لباس بسیار شیک سبز رنگی پوشیده بود و تمام نگاه ها را به طرف خودش جلب کرده بود. او لارین بود. بدون شک او مشتاقانه به دنبال نگاه مخصوص مردانی بود که قد و بالای او را تماشا می کردند. وقتی او از جلوی آنها رد می شد با چشم او را تعقیب می کردند و درباره زیبایی اش قضاوت می کردند. لباس شیک ابریشمی سبزرنگش کار فوق العاده خوش دوخت رقبای جناب ادوارد بود. موهای زیبای قرمز رنگش که با یک کلاه کوچک و گل قشنگ رز سفید رنگ تزئین شده بود، پوست مینک سفید

رنگی روی بازوانش که شکوه خاصی به او داده بود، هیچیک از اینها جذابیتی نداشت. تنها چیزی که توجه همگان را جلب کرده بود و باعث حیرت آنها شده بود فقط به خود لارین بود. نوع راه رفتنش، حالت صورتش، چشمان خمار و عشوه گر آبی رنگش که با ریمل فراوان حالت آنها را زیباتر کرده بود. همه اینها باعث جلب نگاه دیگران می شد و به نظر واریا او نه تنها زیبایی فوق العاده داشت بلکه اغواگر و سکس هم بود.

با ورود او برای چندثانیه انگار یان دست و پایش را گم کرده بود. وقتی لارین به آنها نزدیک شد او از جایش پرید و سؤال کرد:

- لارین تو اینجا چکار می کنی؟

- تو چی فکر می کنی؟ اومدم که تو رو بدرقه کنم. چون تو فراموش کردی از من خداحافظی کنی.

- من امروز صبح خیلی سعی کردم که تلفنی با تو تماس بگیرم اما خط تو مشغول بود.

- حالا این مسافرت برای چکاری هست؟ این دختر کیه که داری با خودت میبری؟

- فکر کنم دیشب دوشیزه میلفیلد رو بهت معرفی کردم.

یان این را گفت و به طرف واریا برگشت. لارین بی اعتنا به اینکه واریا دستش را دراز کرده تا با او دست بدهد، نگاه کوتاهی به واریا کرد و ناگهان با غیظی که در صدایش بود گفت:

- لباس مارتین میلز. آهان تو همونی که دیشب با خانم رنه بودی. معلوم نیست اصل قضیه چیه و چه کاسه ای زیر نیم کاسه است؟

سؤال آخر لارین بیشتر جوک بود. واریا مشتاقانه و بانجکاو می خواست بداند آیا یان به او حقیقت را خواهد گفت یا نه.

- لارین حالا گوش کن. دیشب نتوانستم برای تو همه چیز را توضیح بدهم

چون با آن مردها همراه بودی من به خاطر کار بسیار مهم پدرم دارم می رم لیون و در این سفر دوشیزه میلفیلد هم همراه منست. او در اداره مرکزی کار می کند. ما تا یک هفته دیگر برمی گردیم. من برای تهیه قرارداد بسیار مهمی که پدرم دوست نداره کسی چیزی راجع به اون بدون، دارم به این سفر می رم.

- به نظر من تو باید به من می گفتی که در این سفر او هم همراه توست. من اگر تو را در رستوران برکلی پیدات نکرده بودم باور نیم کنم که اصلاً راجع به این سفر به من حرفی بزنی. واقعاً یان اخلاقت خیلی عجیب و غریب شده.

- من قصد داشتم امشب به تو تلفن کنم.

لارین به طرز خاصی سرش را تکان داد و گفت:

- با این وجود دلیلی نداره حرفاتو باور کنم.

- ولی راست می گم باور کن حقیقت داره.

- اگه قدرت دنبال یک مدل می گشت که لباسهای مارتین مایلر را در فرانسه نمایش بده تو باید منو پیشنهاد می کردی که همراهت بیام.

- تو خودت بهتر می دونی که پدرم چه احساسی درباره تو داره. اصلاً می تونی تصور کنی پدرم اجازه بده من برای کار، با تو به لیون و یا جای دیگر سفر کنم.

- تو باید اصرار می کردی. من چقدر به همچنین سفری احتیاج داشتم و از آن لذت می بردم. دیگر از لندن و همه چیز آن خسته شدم.

- من فقط برای یک هفته آن هم برای تجارت دارم می رم.

- سر در نمی آورم. پس چرا می خواستی خودت را گوشه ای پنهان کنی؟ این چیزی است که می خواهم بدانم.

لارین با گفتن این جمله نگاه مشکوکی به واریا انداخت. او هم خیلی بی تفاوت به این حرفها کناری ایستاده بود. بعد هم واریا روی مبلی نشست و خودش را سرگرم کیفش کرد. همان طور که در کیفش می گشت دستش به طور

اتفاقی به حلقه نامزدی خورد. با خودش فکر کرد چه اتفاقی خواهد افتاد اگر او این حلقه را به انگشتش کند؟ همه حرفهای لارین به واسطه علاقه اش به یان بود و این کاملاً مشخص بود. شاید هم عاشق این مرد بود. امکان نداشت لارین از راهی که آمده برگردد و به نظر می رسید که حتی تا هواپیما یان را تعقیب کند. مگر اینکه چیزی از یان بشنود که او را راضی کند و برایش قابل قبول بشود. یان اشاره ای به واریا که خسته شده و روی مبل نشسته بود، کرد و آرنج لارین را گرفت و با خود به گوشه ای کشاند تا بتواند راحتتر حرف بزند و کسی حرفهایش را نشنود.

حتی از دور هم واریا متوجه جرّ و بحث آنها شد. چشمهای لارین از شدت عصبانیت برق مخصوصی می زد و او حتی چند بار لپهایش را محکم به زمین کوبید. او آنقدر این کار را ادامه داد تا کفشهای شیک و آخرین مدلش کج و معوج شد.

- لطفاً مسافرین پرواز ۳-۲-۴ به مقصد لیون از خروجی چهار داخل هواپیما بشوند.

صدای بلندگو قطع شد و جمعیت کم کم از جلوی واریا رد شدند و به طرف در رفتند. در کنار در یک مهماندار با یونیفرم خاکستری ایستاده بود که یک لیست از اسامی مسافران در دستش بود. واریا آهسته از جایش بلند شد و به یان که همچنان مشغول جرّ و بحث بود نگاهی کرد.

یان با شنیدن صدا از بلندگو، کمی از لارین فاصله گرفت. لارین او را تعقیب کرد و آنها دوباره به واریا نزدیک شدند.

لارین گفت:

- خیلی چیزها مونده که باید درباره اش حرف بزنیم. یان لطفاً تا پرواز بعدی صبر کن.

انگار که لارین با این جمله به یان التماس می کرد حتی واریا هم متوجه

التماس او شد. شاید به این طریق لارین می خواست حرفش را به هر ترتیبی به کرسی بنشانند. او دلش می خواست که یان از او اطاعت کند. او خیلی دوست داشت که با یان باشد برای همین هم او را گرفت و نگه داشت ولی یان به او گفت:

- متأسفم غیر ممکنه، کاملاً غیر ممکنه ما دیگه باید بریم.

لارین عاجزانه گفت:

- ولی... یان...

یان هم خیلی خشک و عبوس به طرف واریا برگشت و پرسید آیا حاضرید؟ آنها آماده حرکت بودند که در این وقت یک مرد قد کوتاه خودش را به اونها رساند. موهای آن مرد بلند بود و با هر قدمی که برمی داشت تکان می خورد. گرچه روز گرمی بود ولی او کاپشن پوشیده بود. او به سرعت خودش را به آنها رساند و گفت:

- آقای یان بالاخره پیداتون کردم. من می خواستم اظهارات شما و دوشیزه میلفیلد را بدانم. اجازه می دهید؟

- سلام دوپس! چه اظهاراتی؟

- برطبق صحبت‌هایی که با جناب ادوارد داشتیم ایشان به من گفتند که شما به خاطر نامزدی احتمالی‌تان به فرانسه می روید و می خواهید همسر آینده تان را به بزرگترین تاجر ابریشم آن کشور معرفی کنید.

عجب داستانی! راجع به این جریان چه می گوئید؟

لارین که شوکه شده بود حرف او را قطع کرد و آن را دوباره تکرار کرد.

- همسر آینده! این لعنتی منظورش چیه؟

در این لحظه گزارشگر که متوجه حضور لارین شده بود خیلی صمیمی به او گفت:

- سلام، خوشگله! تو رو ندیده بودم، عجب تصادفی! تو اینجا چه می کنی؟

لابد اومدی یک زوج خوشبخت رو ببینی. می تونم نظر تورو هم راجع به این قضیه بدانم؟

لارین سرش فریاد زد:

- منظورت چیه؟ بعد هم به طرف یان برگشت و با فریاد افزود.
- ای کثیف، می فهمی ای خوک کثیف! پس برنامه تو این بوده؟ که این طور حالا می فهمم چرا توی این چند هفته اخیر کم دیدمت.
- لارین هزار برات توضیح بدم.
- هیچ توضیحی نمی خوام. دیگه برام کاملاً روشن شد که اصل قضیه چیست.
به این ترتیب پدرت موفق شد یک سگ کوچولو و ناز پیدا کنه که هرچی بگه او برایش انجام بده اگر تو هم همین عقیده رو داری و موافقی بفرما، خوش اومدی. هردوشما برین به جهنم.
او درحالی که هنوز حرف می زد روی پاشنه پایش چرخید و از آنها دور شد.
یان قصد تعقیب او را داشت که مجدداً صدای بلندگو فضا را پر کرد.
- لطفاً مسافرین پرواز ۳-۲-۴ فوراً به ورودی چهار مراجعه فرمایند. لطفاً...
تکرار می کنم! ... مسافرین پرواز ۳-۲-۴ فوراً به ورودی چهار مراجعه فرمایند.
آقای دیویس که تازه داشت به ماجرای که اینجا اتفاق افتاده بود، پی می برد و متوجه شد که داستان جالبی برای روزنامه اش تهیه کرده از این بابت خوشحال شد و گفت:

- اینجا چه اتفاقی افتاده؟

یان این بار خیلی خشن و بی ادب رو کرد به او گفت:

- تو هم برو به جهنم!

پس از آن بازوی واریا را محکم گرفت و درحالی که حرفهای زشتی به گزارشگر میزد همراه واریا از آنجا دور شد و به طرف مهمانداری که تنها ایستاده بود و منتظر آنها بود رفتند.

- اما آقای بلیک ول! آقای بلیک ول!

این صدای آقای دیویس بود که همچنان آنان را تعقیب می کرد. یان هم با عجله سعی می کرد از دست او و سؤالاتش فرار کند همراه واریا به طرف گمرک رفته و از در سالن خارج شدند. واریا که لحن شدید یان را می دید متوجه عصبانیت او شد. او با خودش فکر می کرد چطور جناب ادوارد چنین اطلاعاتی را در اختیار یک روزنامه نگار قرار داده است. آن هم در چنین شرایطی در فرودگاه قبل از پرواز. همین طور که این افکار از مغزش می گذشت کم کم او هم عصبانی شد. اگر مادرش راجع به این جریانات خبری می شنید. اگر این مطالب در روزنامه ها چاپ بشود تمام اقوامشان از واریا عصبانی خواهند شد که چرا قبلاً او آنها را در جریان نگذاشته است و شاید هم برای مادرش بنویسد و باعث ناراحتی و غصه آن زن مریض احوال بشوند. جناب ادوارد خودش گفته بود که این ماجرای پنهانی است و کسی نباید چیزی از آن بفهمد. جون و خانم رنه اگر در روزنامه این خبر را بخوانند چه فکری خواهند کرد؟ واریا در همین افکار سیر می کرد که از گمرک هم عبور کردند و پاسپورتها را نشان دادند و از آنجا به وسیله یک راهرو شیشه ای به طرف هواپیما رفتند. واریا خیلی مشغول بود تا بفهمد بالاخره چه اتفاقی رخ خواهد داد در حال حاضر کاری از دستش بر نمی آمد. نگاهی به چهره گرفته یان کرد و گفت:

- چرا پدرتان چنین کاری کرد؟ من که نمی فهمم.

- اگه پدرم را می شناختی تو هم می فهمیدی.

- آخه او عقیده داشت کسی نباید از موضوع با خبر بشه.

- آنچه که پدرم می گوید با آنچه که انجام می دهد کاملاً متفاوت است. اما

فعلاً بهتره که هیچ حرفی نزنیم.

او این جمله را گفت و نگاهی سطحی به اطرافش کرد. واریا متوجه شد که چون آدمها نزدیکشان هستند به راحتی می توانند حرفهای آنها را بشنوند.

این اولین مرتبه بود که واریا هواپیما و مسافران آن را می دید. چند مرد فرانسوی با کیفهای چرمی قشنگ جزء مسافرین هواپیما بودند. یک خانم شیک پوش فرانسوی با لباس آخرین مدش به رنگ قهوه ای شکلاتی تیره که برای سفر بسیار مناسب بود نظر واریا را به خود جلب کرد. در بین مسافرین دو خانم انگلیسی که خیلی نمی شد سن آنها را حدس زد و معلوم بود که توریست هستند. چند تایی هم تاجر در بین شان بودند که عجولانه اصرار داشتند جزء اولین نفرها باشند که در ردیف جلو و نزدیک در بنشینند.

- لطفاً مسافرین پرواز چهار - دو - سه از این طرف بفرمایید؟

با شنیدن صدای واضح مهماندار همه مسافران از جایشان بلند شدند و دنبال او وارد سرسرای عبوری شدند و از پله ها پایین رفتند و به محوطه پرواز رسیدند. هواپیما منتظر آنها بود. واریا نگاهی به هواپیما بزرگ و نقره ای رنگ با بالهای پهنش انداخت و با خود فکر می کرد آیا به این وسیله سالم به مقصد خواهد رسید. به نظر او خیلی سنگینتر و بزرگتر از آن بود که بتواند در هوا پرواز کند. او ناچار از پله ها بالا رفت و داخل هواپیما شد. یان صندلی او را نشان داد. واریا هم روی صندلی کنار پنجره نشست و از پنجره به بیرون و ساختمانی که چند دقیقه پیش آنجا بودند نظری انداخت. با خود فکر کرد شاید این آخرین مرتبه باشد که فرودگاه لندن را می بیند. او به خودش تلقین کرد: «این خیلی احمقانه است که آدم از هواپیما بترسد» با این وجود دستهایش هنوز می لرزیدند. اغلب مسافران کتھا و کلاهیشان را برداشتند و در جای مخصوص گذاشتند. یک آقا و خانم مهماندار هم خیلی مؤدبانه به مسافرین کمک می کردند و از آنها خواهش می کردند که کمربندهای ایمنی را ببندند. واریا درست بلد نبود این کار را به تنهایی انجام بدهد. یان به او کمک کرد و آن را بست. واریا از گوشه چشم نگاهی به او کرد و متوجه شد که هنوز هم خیلی عصبانی است. او از عصبانیت لبهایش مثل نخ نازک شده بود، چشمهایش تنگ شده و یک خط عمیق که

نشانه عصبانیتش بود در جلوی پیشانی اش به چشم می خورد. واریا هم به نوع دیگری عصبانی بود و عصبانیتش ناشی از ترس او از هواپیما بود. او غرق افکارش بود که دید آنها حرکت کرده و به پرواز درآمدند. مهمانداران با یک ظرف از آب ریلت های گوناگون جلوی مسافرین آمدند و تعارف کردند. یان برنداشت ولی واریا با خوشحالی برداشت و به یاد بچگی هایش افتاد. با مکیدن آب نبات احساس راحتی بیشتری کرد. در این وقت هواپیما که هنوز روی زمین بود ایستاد و موتورهایش را با قدرت هرچه بیشتری روشن کرد. انگار تمام هواپیما می لرزید. فکر های مختلفی به ذهن واریا هجوم آوردند از جمله پرتاب به خارج هواپیما، سقوط کامل هواپیما در حال پرواز، چپ کردن، تصادف کردن، سرنگون شدن و سوختن هواپیما در آتش.

کم کم احساس کرد از ترس دارد مریض می شود. از پنجره بیرون را نگاه کرد و فهمید که یواش یواش دارن از روی زمین بلند می شن. دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: « صبر کنید من از هواپیما خارج بشم یک چیزی را فراموش کرده ام باید برم بردارم » یا بهانه دیگری. در این موقع دستی را روی دستش حس کرد.

– حالت خوبه؟ تو که نترسیدی؟

لحن یان خیلی مهربان بود. واریا با انگشتانش دست یان را محکم فشرد و از اینکه همراهش یک مرد قوی بود تا بتواند به او تکیه کند قوت قلب گرفت و کمی آرام شد.

– کمی می ترسم آخه من تا به حال پرواز نکرده ام.

– بچه بیچاره، من نمی دانستم که این اولین سفر هوایی توست. اصلاً نگران نباش. هواپیما امنیت بیشتری نسبت به اتومبیل دارد، خیالت راحت باشه.

– من... این رو... می دونم.

واریا حس کرد با بودن یان احساس آرامش بیشتری می کند.

- همه چیز روبراهه، بین ما الان در هواپیما هستیم!
واریا از پنجره به بیرون نگاه کرد و فهمید که در آسمان هستند و هر لحظه
اوچ بیشتری می گیرند. به طوری که لحظه به لحظه اندازه خانه ها در پایین
کوچکتر می شود. واریا می توانست جاده ها و اتومبیل ها را ببیند. همه چیز آن
پایین مثل اسباب بازی بچه ها شده بود. حتی جنگل و دریاچه مثل ماکت و مدل
بازی بچه، کوچک بود.

- ما الان در آسمان هستیم.
- همه چیز در امن و امان کامله. خیالت راحت باشه.
واریا بعد از شنیدن این جمله به طرف او برگشت و لبخندی به او زد ولی
دست هایش هنوز در دست او بود. او گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم پرواز با هواپیما انجوری باشه.
- عجبی چه جوری؟
واریا یک ثانیه فکر کرد و توضیح داد:

- شادی آفرین، انگار آدم در خوابه و فقط جسمش در حال حرکته.
- چه تعبیر قشنگی تا حالا این طوری به آن نگاه نکرده بودم.
این اولین جمله خوشایندی بود که واریا از یان می شنید و خیلی تعجب کرد.
هنوز هم دستهایش در دستهای او بود. به آرامی دستهایش را بیرون آورد و
گفت: حالا دیگه حالم بهتر شد از اینکه با من مهربان بودین متشکرم.
- من باید قبلاً در مورد این موضوع فکر می کردم.
واریا آرامشش را بدست آورده بود با آزاد شدن دستهایش روی صندلی کمی
جا به جا شد و گفت:

- از حالا به بعد می تونم بگم که من هم پرواز کردم. چون خیلی خجالت می
کشیدم از اینکه همکارانم می گفتند که چندین بار سوار هواپیما شده اند ولی
من مثل قدیمی ها با تنها چیزی که سفر کرده ام ترن بوده و به نظرم سریع ترین

وسیله برای سفر قطار است.

- ولی من از اینکه این جوری به نظر دیگران قدیمی باشم هیچ وقت خجالت نمی کشم.

- چرا؟

- چون که در این زمانه به نظر من این خیلی عالییه که آدم کسی را پیدا کند که همه چیزش مطابق مد نباشه. کسی که همه کارها را انجام نداده باشه و یا همه جا نرفته باشه. من که این را بیشتر ترجیح می دهم.

- من خیلی خوشحالم که شما این موضوع را درک می کنید. من تا به حال به خارج از کشور هم نرفته ام.

- من انتظار این را داشتم. آیا این باعث ترس تو می شود؟

واریا مکثی کرد و پاسخ داد:

- نه... اگر شما... با من قدری مهربان باشید مثلاً دیدن افراد غریبه که هیچ شناختی از آنها ندارم باعث ترس من می شود. اما اگر... شما... کمی... مهربان... باشید...

واریا در اینجا ساکت شد. یان به او نگاه کرد و لبخند زد و گفت:

- من به تو قول می دم که با تو به مهرباری و محبت رفتار کنم، حالا بهتر شدی؟

فصل پنجم

حدود ساعت چهار بعد از ظهر به فرودگاه لیون رسیدند. هواپیما دوری زد و یواش یواش فاصله اش با زمین کمتر و کمتر می شد. دیدن برجها، کلیساها و سقف قرمز خانه ها دوباره در دل واریا ترس انداخت. او دو رودخانه نقره ای رنگ دید که از وسط شهر می گذشتند. آهسته هواپیما روی زمین نشست و آنها به ساختمان فرودگاه نزدیک می شدند.

- حالا می بینی که صحیح و سالم رسیدیم.

یان با لبخند و خیلی دوستانه این جمله را بیان کرد. واریا متوجه شد که یان از ضعیف بودن او لذت می برد و به این ترتیب احساس مردانگی و قدرتش ارضاء می شود. دیگر آن حالت جنگجویی و ستیزه جویی در رفتار و کلامش نبود و لذت می برد از اینکه خود را حامی واریا می دید و او به یان متکی شده بود.

هواپیما کاملاً ایستاد. مسافران کمربندهایشان را باز کردند و از جایشان بلند شدند. کتھا و کلاه هایشان را برداشتند و آماده خروج از هواپیما شدند. گرچه در هواپیما هنوز باز نشده بود ولی ناخودآگاه همه برای پیاده شدن عجله داشتند.

یان با ملایمت گفت:

- هیچ عجله ای در کار نیست.

آن دو نفر کاملاً صبر کردند و جزء آخرین مسافرین هواپیما بودند که از در آن خارج شدند. خلبان و مهمانداران از آنها تشکر کردند و با آن دو دست دادند و گفتند:

– خدا نگه دار امیدواریم که پرواز راحتی برای شما مهیا کرده باشیم.
هوا آفتابی بود. واریا با دستش کلاه را روی سرش نگه داشته بود تا نیفتد چون باد می وزید.

– حدس می زنم با شناختی که از آقای دوفلوت دارم به ملاقات ما بیاید.
آنها به سمت گمرک و قسمت گذرنامه رفتند. حدس یان درست بود. و در راه رفتن در بین جمعیتی که برای استقبال مسافران آمده بودند مرد قد کوتاهی با موهای خاکستری منتظر آنها بود. یان او را شناخت و کلاهش را از روی سر برداشت و لبخند گرمی به او زد و از دور با او سلام علیک کرد. پس از آن به واریا گفت:

– دوفلوت اینجاست، پیدایش کردم. فکر می کنم او بتمام خانواده اش آمده باشد.

واریا نمی دانست باید چه جوابی بدهد. او کل چمدانها را آماده کرده و دعا می کرد در گمرک معطل نشوند و از او سؤالات زیادی درباره محتویات چمدانها نپرسند. اتفاقاً همین طور هم شد و مأمور گمرک با گفتن این جمله (آیا همه اینها برای استفاده شخصی خانم هستند؟) به کارش خاتمه داد و به طرف مسافر دیگری رفت. واریا با راحتی خیال گفت:

– خوب این هم که به خیه گذشت.

یان در جواب گفت:

– به نظر من این اصلاً کار درستی نیست. چطور که برای یک فرد فرانسوی هیچ مشکلی وجود ندارد در صورتی که تمام چمدانهای ما را خالی می کنند و حتی پاشنه کفشها را کنترل می کنند! معنی آن این است که آنها به ما شک

دارند و دنبال قاچاق می گردند.

واریا کنترل پاشنه کفش را جوک تلقی کرد و خندید. آقای دوفلوت آدمها را کنار می زد تا بتواند خودش را هرچه زودتر به آنها برساند. او نزدیک شد و گفت: - دوست من یان! چقدر از دیدنت خوشحالم! این باعث افتخار است که در این سفر نامزد جذابیت را همراه تو می بینم! مادموازل از دیدن شما بسیار خوشوقتم! با گفتن این جمله خم شد و دست واریا را بوسید. آقای دوفلوت از دیدن دوازده الی نوزده چمدان و جعبه های متعدد که کنار هم جزء بار آنها محسوب می شد خیلی تعجب کرد ولی چیزی به روی خودش نیاورد. سریعاً راننده اش را که یونیفرم خاکستری رنگی پوشیده بود و در انتظار آنها ایستاده بود صدا کرد و یان و واریا را به طرف اتومبیل مجلل و لردی خودش راهنمایی کرد.

واریا گفت:

- این اولین سفر من به فرانسه است.

آقای دوفلوت با شنیدن این خبر به وجد آمد و دستهایش را به هم مالید و گفت:

- چه عالی! عجب خبر خوش آیندی برای من و خانواده ام. با افتخار باید عرض کنم که در اولین شب اقامت شما در کشور زیبای ما یک جشن خواهیم گرفت آیا موافقید؟

واریا از شنیدن این جمله چشمانش برقی زد و زیر چشمی نگاهی به یان که هنوز اخم آلود بود، کرد. او تقریباً مطمئن بود که یان در هیچ مراسمی که به خاطر نامزدی اش تدارک دیده بودند شرکت نخواهد کرد.

- اوه مسیو خیلی از لطف شما متشکرم ولی دوست ندارم که این مراسم در کارهای تجاری و بازرگانی شما وقفه ای به وجود بیاورد. و از اینکه به من اجازه دادید که همراه یان... در خدمتتون باشم خیلی ممنونم. ولی من ترجیح می دهم که در شهر گشتی بزنم تا کارهای شما تمام بشود.

این اولین مرتبه بود که واریا به جای بلیک ول او را یان صدا می کرد. واریا می خواست به یان یاد آوری کرده باشد که از زمانی که در هواپیما سفرشان را شروع کردند باید فراموش نکنند که یکدیگر را به اسم کوچک صدا کنند. البته این برای خود واریا هم خیلی مشکل بود که رئیس خودش را به اسم کوچک صدا کند و تصور می کرد اگر سارا آنجا بود و حرفهای او را می شنید در این لحظه چه عکس العملی می داشت. بقیه دخترهای اداره چقدر تعجب می کردند. یک دفعه واریا یادش آمد که حلقه نامزدی را یادش رفته به دستش کند! الان دیگه نگرانی او بی مورد بود چون که جون هرگز وقتی برای روزنامه خواندن نداشت. واریا با خودش فکر کرد جناب ادوارد عجب کار عجیبی کرده بود که این خبر پنهانی را به روزنامه نگار معروف اطلاع داده است. چرا؟ برای چه او این کار را کرد؟ واریا مطمئن بود که جناب ادوارد اتفاقی این عمل را نکوده است. حالا چه منظوری داشته عقل واریا به جایی نمی رسید. به نظر واریا حتی زمانی که جناب ادوارد لبخندی بر لب داشت، چشمانش حالتی حسابگرانه و جدی داشت. او اراده ای آهنین داشت و همه چیز را پیش بینی می کرد. پس برای چی این کار را کرده و چه مقصودی داشته معلوم نبود. شاید او تصور می کرد که واریا نمی تواند نقشش را به خوبی اجرا کند پس نمی توان به او اعتماد کرد و بهتر است از طریق روزنامه ها به همه بفهماند که کارش جدی است و مسئله نامزدی فقط یک شایعه نیست. شاید هم به خاطر اینکه یان به طور کلی با این نظریه مخالفت می کرد، جناب ادوارد می ترسید که او در فرانسه قضیه را طور دیگری وانمود کند. خلاصه افکار زیادی از سر او گذشت ولی هنوز او به نتیجه اصلی دست پیدا نکرد. تنها چیزی که برایش روشن شده بود این بود که این پدر و پسر شخصیت عجیب و پیچیده ای دارند و امکان درک آن بسیار مشکل خواهد بود.

چرا باید واریا برای آنها نگران باشد؟ گرچه اعصابش تحریک شده بود ولی به این نتیجه رسید که این مسئله هیچ ربطی به او ندارد و موضوع فقط به جناب

ادوارد و یان مربوط می شود. بهترین کار این است که او از این شهر قشنگ که برای اولین بار آن را می بیند لذت ببرد.

کلیساهای قدیمی و ساختمان های زیبایی که متعلق به سالیان پیش بود همه و همه به نظر واریا جالب می آمد. با دیدن این مناظر زیبا واریا احساس می کرد یک کتاب تاریخ را ورق می زند. واریا تحت تأثیر زیبایی های فرانسه قرار گرفته بود مثل بچه ها به هیجان آمده بود. مناظر مثل کارت پستال بود. همه چیز بسیار مرتب و شیک بود. انگار آدمها در خیابان همان شخصیت های کارتونی هستند. درختان تازه به شکوفه افتاده بودند و زیبایی صد چندان داشتند.

آقای دوفلوت گفت:

- مادمازل ما واقعاً به این شهر افتخار می کنیم. فردا باید شما را به دیدن جاهای دیدنی اینجا ببریم.

یان با تردید اضافه کرد:

- شاید مادام دوفلوت بتوانند اینجاها را به دوشیزه... واریا نشان بدهند. چون من و شما خیلی کار داریم که باید انجام بدهیم.

آقای دوفلوت ضمن موافقت با او اضافه کرد:

- درسته، اتفاقاً پدر شما برای من یک نامه بلند بالا نوشته اند و متذکر شدند که یکی هم مخصوص شماست. آیا شما هم دارید؟

- بله من آن را دارم نامه های دیگری هم هست که در آن دستور العمل کارهایی که باید طی این هفته انجام دهیم، قرار دارد.

- این کار لعنتی هیچ وقت تمامی ندارد. اگر از من بپرسی من ترجیح می دهم که از زیر کار در بروم. مخصوصاً وقتی که همراه یک بانوی زیبا و جذاب باشم. ولی خوب می فهمم که شما به انگلیسی چی می گین؟ به هر حال جناب ادوارد همیشه کارو تجارت را به چیزهای دیگر ترجیح می دهند.

- خوب البته من هم درست مثل پدرم فکر می کنم.

- ولی مواظب باش که اگر از دختری به این قشنگی غافل بشی یکی دیگه اونو از چنگت در می آورد. این نکته همه جای دنیا مرسوم هست ولی در فرانسه مخصوصاً بیشتر پیش می آید. آقای دوفلوت با صدای بلند خندید. واریا خستگی را از چهره یان خواند و چیزی نگفت.

- آن هتل بسیار مجلل و معرو ف است. اسمش (هتل دی وایل) می باشد که شما باید حتماً از نزدیک ببینید. چون واقعاً دیدنیه. آن ساختمان هم در زمان لویی چهارده ساخته شده است. آقای دوفلوت با شوق فراوان چندین بنای تاریخی را به واریا نشان داد و درباره آنها توضیحات کاملی بیان کرد. سر انجام آنها به خانه بزرگ و با شکوه خانواده دوفلوت رسیدند. راننده به سرعت در را برایشان باز کرد و به کمک مستخدم چمدانها و وسایل آنها را از ماشین بیرون آوردند. خانه مثل کاخی بزرگ و مجلل بود ولی اتاقها یکوچکی داشت. آنها تقریباً از همه آنها گذشته تا بالاخره به اتاق نشیمن رسیدند و این درست همان جایی بود که تمام افراد خانواده منتظر رسیدن میهمانان خود بودند.

چند ثانیه طول کشید تا واریا موفق شد یکایک افراد خانواده دوفلوت را که در سنین مختلف بودند از نظر بگذراند. به ترتیب مادام دوفلوت که پیش از همه ایستاده بود ایستاده بود و بعد از او سه فرزندش که در فواصل سنی مختلف بودند قرار داشتند. دختر بزرگتر آنها که به نظر می رسید کاندیدای ازدواج با یان باشد نیز از جمله آنها بود. همچنین پدر پیر مادام دوفلوت که کر بود و نمی شد از او انتظار داشت که به خاطر میهمانان خارجی از جایش بلند شود. آنها با افتخار مادر آقای دوفلوت را که متعلق به قرن نوزده بود، به دو میهمانشان معرفی کردند. واریا متوجه شد که در آن خانه بزرگ افراد دیگری مثل عمه و خاله همراه فرزندانها که اکثراً از جنس مؤنث بودند همگی در کنار یکدیگر زندگی می کردند. واریا به یاد آورد که در فرانسه معمولاً خانواده ها به طور دسته جمعی زندگی می کنند. به علاوه اومی دانست که تعداد دیگری از افراد خانواده

که در حال حاضر بیرون مشغول کار می باشند شب هنگام صرف شام به جمع آنها اضافه خواهند شد. آقای دوفلوت با انگلیسی دست و پا شکسته به واریا گفت:

- بهتر است که شما احساس راحتی کنید مثلاً کلاهتان را بردارید و دستهایتان را بشویید.

خانم دوفلوت هم که یک بانوی چاق و خوشروی به تمام معنی فرانسوی بود به دخترش گفت:

- جین لطفاً ماداموازل میلفیلد را به اتاقشان در طبقه بالا راهنمایی کن، می دونی که کدام اتاق برای خواب ایشان حاضر شده؟
- بله مامان.

و بعد رو کرد به واریا و با انگلیسی صحیحی که بدون غلط بود گفت:
- ممکنه با من بیایید؟ فکر می کنم شما قدری خسته شده اید و احتیاج به استراحت دارید. مسافرت با هواپیما کار خسته کننده ای است.

واریا که از طرز صحبت کردن جین خوشش آمده بود گفت:
- چگونه انگلیسی را به این خوبی یاد گرفته اید؟
- من انگلیسی را از وقتی بچه کوچکی بودم یاد گرفتم. پدرم به این زبان خیلی علاقه داره، او همیشه از من توقع داره که انگلیسی را مثل یک انگلیسی حرف بزنم.

وقتی که جین داشت این جمله را بیان می کرد وسط حرفهایش کمی مکث کرد و واریا حدس زد او حرف پدرش را عمده‌اً کمی تغییر داد. در اصل پدرش دوست دارد که بایک مرد انگلیسی ازدواج کند. آنها از پله ها بالا رفتند و در طبقه دوم به یک اتاق کوچک رسیدند که از قبل برای واریا در نظر گرفته شده بود. اتاق نیمه مبله بود و چندتابلو روی دیوار قرار داشت و یک صلیب بالای تخت خواب روی دیوار به چشم می خورد. واریا ناخودآگاه و به طور اتوماتیک و

غیر ارادی گفت:

- چه اتاق قشنگی!

- این اتاق رو به باغچه است و سکوت خوبی دارد. اتفاقاً این اتاق من است ولی مامان نظرش این بود که اتاق میهمان چون رو به خیابون است شاید سرو صدا و شلوغی خیابان باعث مزاحمت شما بشود، تصمیم گرفت اتاق مرا برای شما آماده کند. ما فکر می کردیم آقای بلیک ول به تنهایی به اینجا می آیند ولی وقتی فهمیدیم که ایشان همراه شما می آیند همگی ما کلی خوشحال شدیم. آیا اجازه می دهید که نامزدی شما را تبریک گفته و برایتان آروزی خوشبختی کنم؟

حالتی در لحن کلام جین بود که باعث خجالت واریا شد واریا با خودش فکر کرد این واقعاً بی انصافی است که به چنین مردمان مهربان و خوش قلبی دروغ بگوید و تظاهر کند. معنی این کار نادیده گرفتن صمیمت و مهمان نوازی این خانواده بود. در عین حال تصدیق کرد جین دوفلوت که دختری بد لباس بود چطور می تواند برای یان همسری مناسب و قابل تحمل باشد. اینجا بود که متوجه علت مخالفت یان به این ازدواج شد. جین کاملاً نقطه مقابل لارین بود. او هیچ آرایشی به غیر یک روژ لب بی رنگ و رو بر روی لبهای نازکش نداشت. صورتش حسابی برق می زد انگار که با روغن آن را صیقل و جلا داده باشند. رنگ پوست صورتش به زردی می زد و اطراف آن موهای صاف و بی حالت تیره ای پوشانده بود. ناخنهایش بدون لاک بود. لباسش بیشتر جنبه پوشش داشت تا زیبایی. واریا به خاطر آورد که در فرانسه این یک رسم قدیمی است که دختر تا قبل از ازدواج باید بسیار ساده و بدون آرایش باشد. آنها معتقدند که صحیح نیست یک دختر جوان به خودش برسد و آرایش بکند. از نظر واریا جین چه ازدواج بکند یا نکند. مشکل بتواند تبدیل به یک خانم شیک پوش بشود.

همان طور که آنها وسط اتاق ایستاده بودند، مستخدم چمدانها و وسایل واریا

را به داخل اتاق آورد.

- چقدر چیز با خودتان آورده اید؟

واریا نیش کلام یک رقیب را حس کرد و با حالت عذر خواهی گفت:

- من هم فکر می کنم کمی زیادی باشه. البته نمی دانم که چه برنامه هایی در پیش خواهیم داشت.

- همه ما از دیدن شما خوشحال شدیم. به همین مناسبت و به افتخار ورود شما یک مهمانی بزرگ شام و رقص با شرکت سرمایه داران بزرگ شهر برگزار خواهد بود که شما و مادرم در آن شرکت دارید. نمی دانم آیا من هم به مهمانی دعوت خواهیم شد یا نه؟

- اوه البته که شما هم باید باشید.

- مطمئن نیستم، پدرم هنوز راجع به این موضوع تصمیم قطعی نگرفته. چون در این مجلس میهمانان باید به صورت زوج باشند و اگر مرد مجردی نباشد حتماً من هم در آن نمی توانم شرکت کنم.

واریا حرف او را قطع کرد:

- ولی نباید اینطور باشد.

- همچنین یک مهمانی دیگر برای صرف ناهار در روز بعد با شرکت همان میهمانان خواهد بود، حتماً شما به آن دعوت خواهید شد. تا آنجایی که من می دانم تمام دوستان ما مایل هستند شما را از نزدیک ببینند. پدرم راجع به جناب ادوارد برایشان تعریف کرده همین طور... پسرش... و حالا شما هم به عنوان یکی از افراد خانواده بلیک ول به حساب می آیید.

واریا به این سادگی نمی توانست خودش را در موقعیت نامزد و همسر آینده یان بداند. آسانترین راه این بود که خودش را به مریضی بزند و به وسیله تلگراف برای برگشتن اقدام کند. از این افکار اعصابش به هم می ریخت ولی از طرف دیگر او باید از مهمان نوازی خانواده دوفلوت لذت ببرد و اطلاعاتش را درباره

مردم فرانسه بیشتر کند. چون اینها تجربیاتی گرانبها بود که شاید هرگز برایش در زندگی تکرار نشود.

- در این قسمت حمام است حالا اگر اجازه بدهید شما را تنها بگذارم تا راحت باشید و اگر مایلید کمی استراحت کنید و بعد از چند دقیقه دیگر پائین بیایید.

- خیلی متشکرم، بسیار خوب.

جین اتاق را ترک کرد و واریا هم به طرف پنجره رفت و آن را باز کرد. واریا از پنجره اتاقش به باغچه کوچکی که در مقابل رویش قرار داشت و منظره زیبایی پدید آورده بود نگاه کرد. مجسمه های مختلفی در میان درختان و گلهای رنگارنگ نصب شده بود که زیبایی خاصی به باغچه بخشیده بود. در انتهای آن یک معبد کوچک ساخته شده بود که جریان آب نمای زیبایش در زیر نور خورشید شکوه آن را صد چندان کرده بود. تمام گلهای در ردیفهای منظم کاشته شده بود. واریا با خودش فکر کرد در چنین باغچه ای با این نظم و ترتیب حتی یک علف هرزه جرات زدن نخواهد داشت. ناگهان به یاد زمان افتاد که به سرعت می گذشت. فوراً گلاهدش را از سر برداشت و موهایش را شانه کرد. به طرف دستشویی رفت تا دستهایش را بشوید. وقتی به اتاقش برگشت، جین را منتظر خود دید. او آمده بود که بگوید:

- چون شما انگلیسی هستید مادرم عصرانه ساعت پنج بعدازظهر را برای شما تدارک دیده است. ما معمولاً عصرها چای نمی نوشیم ولی این یک موقعیت استثنایی است.

- این از لطف شماست.

لذت نوشیدن چای برای واریا احساس خوبی بود. همچنین یک وعده غذای ساده که در او قبلاً در هواپیما چای نوشیده بود. همچنین یک وعده غذای ساده که در بسته بندی پلاستیکی قرار داشت. آن شامل تخم مرغ با سس مایونز، یک قطعه

کتلت و سیب زمینی، گلابی با خامه و مقداری کره و پنیر بود. متأسفانه از این همه خوراکی واریا نتوانسته بود چیزی بخورد. نخوردن غذا به خاطر ترس نبود، چون با وجود یان در کنارش دیگر ترسی از پرواز نداشت. اما میلی به غذا خوردن نداشت. برعکس او یان تمام خوراکیهایش را خورد و فقط توانست با زور چند جرعه شراب را به اصرار فراوان به واریا بخوراند. اما حالا با گذشت چندین ساعت واریا کاملاً احساس گرسنگی می کرد. زود آماده شد و به طبقه پایین رفت. همه دور یک میز که رویش مقداری بیسکویت و یک قوری نقره بزرگ جای قرار داشت، نشسته بودند. نوشیدن جای بدون شیر هم بسیار خوشمزه بود، اگر همراه یک برش لیمو ترش باشد.

مادام دوفلوت با مهربانی گفت:

– کمی راجع به سفرتان برای ما تعریف کنید.

با این جمله مادام دوفلوت همه ساکت شدند و صدای دیگر در اتاق شنیده نشد و همه سراپا گوش خیره به واریا چشم دوختند. واریا که فکر نمی کرد در مقابل چنین موقعیتی قرار بگیرد دستپاچه و گیج شده بود. یادآوری پرواز باعث خشک شدن دهان واریا شده بود و نمی دانست چکار باید بکند. در اینجا یان به کمک او آمد و اینچنین گفت:

– این اولین مرتبه بود که دوشیزه... واریا با هواپیما سفر می کردند.

آقای دوفلوت جمله یان را تکمیل کرد:

– خوب آخرین مرتبه هم نخواهد بود. وقتی ازدواج کردید، بعضی وقتها باید حتماً به ما سر بزنید. من همیشه به همسر من این رو می گویم که خوب نیست که بازرگانان و تجار بدون همسرانشان سفر کنند، واقعاً حیفه که آنها همراهشان نباشند. ولی متأسفانه همسر من خیلی به این کار تمایل ندارد و همیشه کار زیاد رو بهونه می کنه و همراه من نمی آید. خیلی خنده داره! اگر خانما همسران خود را در سفرهای تجاری همراهی کنند آنها به مراتب موفق تر خواهند بود. به

علاوه وجود آنها فضای کنفرانسها جلسات را زیباتر می کند. و اما در مورد شما مادموازل، به نظر من کسل کننده ترین بحثها و جلسات به واسطه وجود شما تبدیل به زیباترین خواهد شد فقط به واسطه وجود شما.

واریا با لبخند گرمی تشکر کرد و با کنایه گفت:

- از لطف شما متشکرم، ولی مطمئناً همسر آینده من خیلی با شما موافق نیست. چون او بیشتر ترجیح می دهد که تنها سفر کند.
- آه شما اشتباه می کنید.

جمله دوفلوت با آمدن پیشخدمت که داخل اتاق شد و چیزی به خانم دوفلوت گفت، نا تمام ماند. یان هم در جواب کنایه واریا که با خنده بیان کرده بود این طور اضافه کرد:

- بله درسته. به نظر من تجارت مسئله مهمی محسوب می شه و به تمرکز حواس احتیاج دارد. وجود خانمها این تمرکز را از بین می برد.
خانم دوفلوت از پیشخدمت پرسید:

- چیه، چکار داری؟

پیشخدمت هم آنچه گفته بود را تکرار کرد و خانم دوفلوت به طرف واریا برگشت و گفت:

- مثل اینکه شما را تلفنی کار دارند. مادموازل.

- ولی این امکان نداره، کسی اینجا با من کاری نداره.

یان گفت:

- شاید پدرم باشد. بار دیگر جمله یان به کمک واریا آمد و باعث از بین رفتن تعجب همه شد.

- البته، اما فکر می کنم ایشان مایل باشند که با تو هم حرف بزنند. بهتر نیست که با من بیایی؟

- شما برو من هم تا یک دقیقه دیگر خواهم آمد.

واریا حدس زد که یان می خواهد به طور خصوصی با پدرش حرف بزند. بی شک مطالبی درباره روزنامه نگار سمج دارد که می خواهد سؤال کند این است که ترجیح می دهد مقدماً واریا حرف بزند و بعد خودش. واریا به دنبال پیشخدمت وارد اتاق دیگری شد که تلفن روی میز در کنار پنجره قرار داشت. این اتاق شبیه دفتر کار بود. به محض رفتن پیشخدمت از اتاق و بسته شدن در، واریا گوشی را برداشت و گفت:

– الو!

یک لحظه جوابی نشنید و مجدداً گفت:

– الو!

صداهای نامفهومی از گوشی می شنید و باز گفت:

– الو!

– الو با کسی کار دارید؟

– دوشیزه میلفیلد؟ صدای یک مرد فرانسوی بود و واریا حدس زد شاید پیشکار جناب ادوارد باشد.

– خودم هستم بفرمایید.

– واریا آیا تو هستی؟ واریا هنوز نتوانسته بود صاحب صدا را تشخیص بدهد با شک پرسید.

– شما کی هستید؟

– من پییر هستم! آیا تعجب می کنی؟

– چطور فهمیدی که من اینجا هستم؟

– من این موضوع را کشف کردم. چون از نیامدن دیشب تو خیلی ناامید شده بودم.

– نتوانستم! واقعاً برایم امکان نداشت!

– پس چرا با من حرف نزدی؟ چرا نگفتی کجا می توانم تو را پیدا کنم؟

- متأسفم! غیر ممکن بود. من واقعاً هیچ کاری به غیر از فرستادن پیغام نمی توانستم بکنم.

- من واقعاً از دستت عصبانی هستم. گوش می کنی؟ خیلی عصبانی.

- این باعث تأسفه ولی نباید اینجا تلفن می کردید.

- چرا؟ مگه اونجا زندانه؟ من با تلفن راضی نمی شم. بگو کی می تونم

بینمت؟

دیدن تو؟ باید بگویم من الان در فرانسه و در شهر لیون هستم.

- این رو می دونم. خود من هم اینجا در لیون هستم.

واریا از تعجب شاخ درآورده بود. با صدایی ضعیف گفت:

- ولی تو نمی توانی...

پیر که می خندید گفت:

- ولی هستم آیا تو به تصادف اعتقاد داری؟

- تا حدی دارم چطور مگر؟

- چون خیلی عجیبه. اگو تمام اینها رو به کسی بگی خواهد گفت محاله و

حقیقت نداره.

- ولی آخه چطور ممکنه تو در لیون باشی؟

- خیلی ساده با هواپیما پرواز کردم.

- درست مثل من.

- بله این را می دانم. ولی من با هواپیمای اختصاصی خودم آمدم.

واریا که حیرتش بیشتر شده بود پرسید:

- هواپیمای اختصاصی خودت؟

- بله چون من یک هواپیمای اختصاصی دارم. این برات خیلی عجیبه؟

- بله خیلی عجیبه. من هنوز نفهمیدم که تو چطور مرا پیدا کردی؟

- باشه برات تعریف می کنم. من به اداره تو رفتم.

آه از نهاد واریا بلند شد. نه تو نرفتی!

- چرا این کار رو کردم. دیروز وقتی در پارک تو از من جدا شدی چون می ترسیدم باز هم تو را گم کنم، این بود که تو را تعقیب کردم فقط اومدم تا ببینم تو از کدام در وارد اداره ات می شی. وقتی تابلو سر در اداره را نگاه کردم متوجه شدم در کمپانی بلیک ول کار می کنی. اتفاقاً خیلی تصادفی چیزهای زیادی راجع به جناب ادوارد بلیک ول و پسرش می دونم. واریا گوش می کنی چی می گم؟

- بله

پییر با تأکید روی کلمه پسرش دوباره تکرار کرد:

- گفتم و پسرش.

- من کاملاً شنیدم چه می گویی.

- خوب حالا نوبت توست که توضیح بدهی. تو با یان بلیک ول در لیون چه می کنی؟

- عجب تو که از همه چیز سر در آوردی چطور این یکی را نفهمیدی؟

- اوه من با زحمت زیاد همه چیز را کشف کردم. این رو می دونم که آقای یان بلیک ول گاهی به فرانسه سفر می کنند. این رو هم کشف کردم که دوشیزه میلفیلد یک هفته می شود که سرکار نرفتند. در واقع همه فکر می کنند که او از اداره اخراج شده ولی هنوز واقعیت موضوع برای کسی مشخص نیست.

- چه کسی اینها را به تو گفته؟

- معلومه چه کسی در بین همکارانت یک دختر نسبتاً زیبا به نام سارا. حتی

آدرس تو را او به من داد.

واریا دیگر گیج و مات شده بود.

او گفت:

- هیچ نمی فهمم تو چطوری ترتیب همه این کارها را دادی؟

- فراموش نکن من هر کاری را که واقعاً بخوام انجام خواهم داد. وقتی به جناب ادوارد تلفن کردم او خیلی طفره رفت.

- یعنی به جناب ادوارد هم تلفن کردی؟

- مسلماً چرا که نه؟ من او را حسابی می شناسم. آخه باز هم خیلی تصادفی من در نزدیکی لیون زندگی می کنم.

- اما به نظر نمی رسه که... چنین چیزی ممکن باشه!

- من که راجع به تصادف و تقدیر برای تو گفتم. آیا به سرنوشت اعتقاد داری واریا کوچولو؟

- نمی دونم، تعریف کن وقتی تو با جناب ادوارد تماس گرفتی اون چه گفت؟

- من به او گفتم یکی از دوستانم به نام دوشیزه میلفیلد در لندن زندگی می کند و مدتی است که در کمپانی او مشغول به کار است. می خواهم او را ببینم میشه به من لطف کنی و بگین چه اتفاقی برایش افتاده. جناب ادوارد هم به من گفت که دوشیزه میلفیلد از کشور خارج شده است. اینجا دیگر خودم تمام اطلاعات را کنار هم گذاشتم و متوجه شدم که همراه آقای بلیک ول باید به لیون سفر کرده باشی.

- واقعاً گیج شدم چطور فکر کردی به لیون آمدم.

- باور کن هرچی بهت گفتم راست بود. راستی احوال دوستان قدیمی من آقا و خانم دوفلوت چطوره؟

- آیا می خواهی پیش آنها بمانی؟

هر لحظه ممکن بود یان داخل اتاق بشود. این مسئله و حرفهای رهش دار پییر همه و همه باعث نگرانی و دلشوره واریا شده بود. به سختی گفت:

- من دیگه بیشتر از نمی تونم حرف بزنم. توضیح دادن برام مشکله.

- واریا میخوام تو رو ببینم. کجا پیام ببینمت؟

- اما من نمی توانم تو را ببینم. این امکان نداره! من در اینجا مهمان هستم.

هر دقیقه من از قبل برنامه ریزی شده.

- حالا که اینطوریه من خودم می آیم اونجا در می زنم و می گم که باید تو رو ببینم. می خوام بگم که از اقوام تو هستم؟ و یا یک دوست قدیمی خانوادگی؟

- هرگز نباید چنین کاری بکنی حالا هم خواهش می کنم برو.

- نمی توانم چنین کاری بکنم. اگه برم یعنی به سرنوشت و تقدیری که باعث

آشنایی من و تو شده پشت پا زدم. حالا بگو کی به دیدنم می آیی؟

- برام ممکن نیست که چیزی بگویم.

- پس من می گم. امشب بعد از شام باید از خانه بیرون بیایی. پایین خیابان

من منتظرت هستم. وقتی جلو آمدی به طرف راست برو.

- آخه من چطور می توانم همچین کاری بکنم؟

- من پیشخدمت فرانسوی آنجا را می شناسم. اگر به مهمانی بعد از شام

نروی، می توانی ساعت ده شب برای خواب به اتاق بروی. پانصد فرانک به او

بده و بگو طبق عادت انگلیسی می خواهی برای قدم زدن به بیرون از خانه بروی.

او به تو کمک خواهد کرد.

- این کار از من ساخته نیست به علاوه من پانصد فرانک ندارم.

- این خیلی ساده است کافیست به من اعتماد کنی و بدونی که من منتظرت

هستم. عزیزم واریا، لطفاً منو زیاد معطل نکن.

- اما... تو باید... یعنی من نمی توانم... بیام!

واریا مات و مبهوت نمی دانست چه بگوید.

- باورم نمی شه که تو منو تمام شب مرا منتظر خودت در خیابان نگه داری.

یادت باشه که دیشب هم همین کار را با من کردی و من غمگین و تنها تمام شب

را در انتظار گذراندم.

- من به هیچ وجه نمی توانم می فهمی نمی تونم.

همین طور که داشت حرف می زد ناگهان صدای پایی از بیرون شنید و گفت:

- دیگه باید برم.

واریا با گفتن این جمله گوشی را گذاشت و وقتی برگشت دید که در اتاق باز شد و یان وارد شد. او از واریا پرسید:

- آیا پدرم بود؟

- درست متوجه نشدم چون خط و قطع و وصل می شد. ولی شنیدم که گفتند بعداً تماس می گیرند.

واریا از گفتن این همه دروغ پشت سر هم احساس گناه می کرد. هرگز واریا قادر به گفتن یک دروغ نبود. حالا هم با وجود اینکه سعی می کرد به چشمان یان نگاه نکند تا دروغش معلوم بشود، ولی یان به او شک برد.

- من فکر می کنم هنوز خیلی زود باشه که پدرم بخواد تماس بگیره. آیا تو مطمئنی که خودش بود؟

- من... واقعاً مطمئن نیستم. من فقط... گوشی دستم بود.

- چه بد شد. تازه من اومدم که خودم با او حرف بزنم. حالا مهم نیست چیزی را که می خواستم بگم بعداً می گم.

- اگر دوباره تلفن کردند ممکنه از ایشان پرسید آیا روزنامه ها امروز مطلبی درباره ما چاپ کرده اند یا نه؟

- اگر چاپ کرده باشند خیلی ناراحت می شوی؟

- بله خیلی زیاد... چون نمی خوام مادرم در این باره چیزی بفهمه. می ترسم یکی از اقوام طی نامه ای این خبر را برای مادرم بنویسه.

- به خاطر همین موضوع بهتر است خودت اولین کسی باشی که به او حقیقت را می گویی.

- راستش نمی دونم چکار باید بکنم. فکر می کنم این خبر برایش عجیب و غریب و غیر منتظره باشه. الان او برای معالجه به خارج از کشور سفر کرده! تازه من تا به حال با او چیزی درباره شما صحبت نکردم. ولی نه داره یادم میاد. فکر

می کنم که برایش گفتم که مدیر قسمتی از اداره ما هستید.
- آیا درباره من واقعاً اینطور فکر می کنی؟ شاید من رو هم مثل میز و صندلی
و سایر چیزها صدا می کنید.

- توقع دارین که از شما چه چیزی بدانم؟ آیا شما تا به حال با من حرفی زده
اید؟ شما هرگز یک صبح به خیر هم به ما که از کنارتان رد می شدیم نمی
گفتید.

- جدی می گی، نمی گفتم؟
- خوب معلومه که نمی گفتین. اصلاً می دونین درباره شما تو اداره چی می
گن. بعضیا می گن شما آدم بسیار خشکی هستین. بعضی می گن افکار شما
آنقدر مشغوله که اصلاً ما رو در اطرافتون نمی بینین بعضی ها می گن شما بسیار
بی ادب هستین، واریا همین طور داشت عقده هایش را خالی می کرد و یان هم
سراپا گوش بود. وقتی گوش کرد جواب داد:

- من همیشه فکر می کردم که هیچ یک از شما توجهی به من ندارین.
- اگر توقع دارین که این حرف شما را قبول کنم باید بگم خیلی سخته. شما
رئیس ما بودین حد اقل رئیس جوان اداره. همه ما ماشین نویس و جزء کارمندان
اداره شما بودیم پس شما نمی تونین توقع داشته باشین که اول ما سر صحبت را
با شما باز کنیم. حالا که حرفها به اینجا کشید پس بگذارید یک چیزی براتون
تعریف کنم. یکی از دوستان من که در قسمت ماشین نویسی کار می کنه و
اسمش ساراست، یک روز عصر که می خواسته از آسانسور خارج بشه اتفاقاً شما
هم می خواستین سوار آسانسور بشین. در همین حال او به شما عصر بخیر می
گه و شما علاوه بر اینکه به او جواب نمی دین بلکه او را طوری نگاه می کنین
انگار که یک مار بوآ داشته شما را فشار می داده.
- خوب راحت بگو غیر قابل تحمل هستم دیگه.
یان حسابی از کوره در رفته بود.

واریا با صورتی متبسم اضافه کرد:

- به نظرم که بودین.

- یه مشکلی پیش آمده.

- چه مشکلی؟ چی شده؟

- حالا دیگه خیلی مهم نیست الان باید بریم پایین پیش این خانواده لعنتی.

آن پیرزن با انگلیسی دست و پا شکسته یک چیزی می گه که من نمی فهمم. ای کاش در دبستان زبان فرانسه را بیشتر خوانده بودم تا این طور به زحمت نخورم. واریا با مودی گری گفت:

- خب می خواستین از جین کمک بگیرین تا کمی یادتون بده.

او خودش نمی دانست چرا ولی مرتب به یان نیش و کنایه می زد شاید وجود پییر را که به لیون آمده بود به نوعی پشت و پناه خود می دید. خلاصه تا می توانست عقده هایش را خالی می کرد تا کاملاً سبک بشود. ولی خوب از طرفی دیگر از اینکه می دید پییر به طور ناگهانی وارد زندگی اش شده و سرسختانه و لجوجانه او را تعقیب می کند کمی دچار ترس شده بود. از سویی دیگر به غیر از یان این مرد بد اخلاق، مرد دیگری بود تا شاید بتواند به او تکیه کند. واریا از این مطلب کمی احساس راحتی می کرد. واریا که عقده های گذشته اش را حسابی خالی کرده و هرچه دلش خواست به یان گفت. حالا احساس سبکی می کرد و به همین جهت با خود فکر کرد با گفتن لقبهایی که همکارانش روی یان گذاشته بودند دیگر بیش از این ادامه ندهد و او را ناراحت تر نکند. البته عده ای هم از اینکه می تواند به یان بفهماند که دیگران درباره اش چی فکر می کنند می ترسند. آتش بسی که در هواپیما برقرار شده بود به پایان رسید. واریا مطمئن بود که یان نسبت به حرکات و حرفهای واریا حس انزجار و تنفر داشت.

واریا به عنوان اخطار به او گفت:

- اگر بیش از این اسم مرا اشتباهی صدا کنی باعث شک و تردید دوفلوت

خواهی شد. حتی در فرانسه هم وقتی دو نفر نامزد می شوند یکدیگر را به اسم صدا می زنند نه مثلاً دوشیزه و یا آقای...

- نمی دونم چرا برام مشکه تو را واریا صدا کنم.

- اتفاقاً برای من هم همین طور ولی نباید فراموش کنیم که ما در اینجا نقش بازی می کنیم و نباید دستورات پدرتان را از یاد ببریم.

یان خیلی عصبانی گفت:

- لعنت بر پدر من! تو بهتر از هرکس می دانی که من از اول با این پیشنهاد مخالف بودم. اگر تو هم آدمی منطقی و شایسته بودی درست فکر می کردی مثل من مخالفت می کردی.

یان دوباره با گفتن (منطقی و شایسته) کنایه و نیش دیگری به واریا زد. او در جواب گفت:

- تو نباید فراموش کنی که من با آن پول احتیاج داشتم.

- بله البته آدمها برای پول حاضر به هرکاری هستند. تمام حرفهای یان حاکی از طعنه و توهین بود.

- بله درسته هرکاری حتی اینکه آدم مجبور نشود برای یک هفته تظاهر کند که نامزد توست.

واریا فکر کرد که ضربه کاری را زده و بیش از پیش باعث عصبانیت یان شده در صورتی که از این حرف یان خنده اش گرفت. یان با خنده گفت:

- خیلی آدم رک گویی هستی.

- چرا که نه؟ همه این مسائل فقط برای یک هفته است و بعد از این هرگز همدیگر را نخواهیم دید.

- خیلی هم مطمئن نباش.

یان با گفتن این جمله قد و بالای واریا را طوری نگاه کرد که انگار برای بار اول است که او می بیند. واریا نفهمید چرا، ولی از نگاه او حال عجیبی شد. حالی که

با قبل فرق داشت هم خنده اش گرفته بود هم نفسش بریده بود.
پس از آن، نگاه یان با تلفن افتاد. یک فکر آنی به مغز واریا آمد و او بلافاصله
گفت: چرا به او تلفن نمی کنی؟
- به کی تلفن کنم؟
- لارین.

ناگهان چشمهای یان خشمگین شد و تغییر حالت داد. طوری که واریا فهمید
کمی تند رفته است. بعد از مکثی کوتاه یان گفت:
- فکر می کنم زندگی خصوصی ام مطلقاً به خودم مربوطه و هیچ ربطی به تو
نداره.
- متأسفم. قصدم به نوعی کمیک به تو بود. می شه حالا دیگه بریم پایین به
اتاق نشیمن؟
- بسیار فکر خوبیه بریم.

یان در اتاق را برای واریا باز کرد و او از اتاق خارج شد. همان طور که از راهرو
می گذشتند واریا با خود فکر می کرد فایده ای ندارد که آدم بخواهد با او
دوستی کند. من هرچه که بگم و هر کاری بکنم بی نتیجه است چون او یک مرد
غیر قابل تحمل است. حق با سارا بود که آن اسامی خنده دار را روی او گذاشته
بود.

نیم ساعتی که در کنار خانواده دوفلوت بودند واریا متوجه شد که یان چقدر
معذب و ناراحت روی صندلی نشسته و به سؤالات کسل کننده و بی مورد آنها
جواب می دهد. سؤالهایی مثل حال پدرتان چگونه؟ هوای لندن الان چگونه؟
آیا به تئاتر قشنگی رفته اید؟

هر جمله بی معنی و چرندی باعث خنده واریا می شد چون او تصمیم گرفته
بود چون او به سؤالات به مهربانی جواب می داد و اگر جوابی را نمی دانست از
یان می پرسید یان نظر تو در این باره چیه؟ من که نمی دانم. ویا اجازه بدین یان

برای شما توضیح بده چون او عاشق اینه که تعریف کنه. با این جملات خشم یان بیشتر و بیشتر می شد. آنقدر که واریا جرأت نمی کرد به او نگاه کند. ناگهان مادام دوفلوت اعلام کرد:

- شام در ساعت هفت و نیم حاضره.

از روی ساعت یک ربع به وقت شام مانده بود که به واریا پیشنهاد شد:

- اگر مایلید می توانید به طبقه بالا بروید و لباستان را عوض کنید.

- بله خواهش می کنم.

جین همراه واریا به طبقه دوم رفت. وارلی داخل اتاقش شد و چمدان ها را وسط اتاق دید. او سرگرم باز کردن چمدان ها و مرتب کردن لباسهایش بود که شنید چند ضربه به در اتاقش می زنند. جواب داد:

- بفرمایید!

دختر مستخدمی را که پایین دیده بود وارد اتاقش شد. واریا فکر کرد او برای کمک آمده است. ولی برخلاف تصور واریا او از زیر پیش بندش یک نامه بیرون آورد و آن را به دست واریا داد و گفت:

- برای شما.

واریا که نمی دانست این نامه از طرف چه کسی است، با تعجب فراوان پرسید:
- برای من؟

- بله یک آقا به من گفت وقتی شما تنها هستید این نامه را به شما بدهم. او گفت شما امشب برای قدم زدن بیرون می روید.

یک لحظه خواست بگوید نه، ولی با خودش فکر کرد چرا نه؟ پییر که ترتیب همه چیز را داده است. مغز پییر واقعاً کلو می کند. او طوری برنامه ریزی کرده بدون اینکه کسی چیزی بفهمد نامه اش به دست واریا برسد. به این ترتیب اگر امشب به دیدن پییر برود لابد به راحتی هم می تواند به خانه برگردد.

واریا نامه را گرفت و از آن دختر تشکر کرد و گفت:

- خیلی متشکرم شما خیلی با نزاکت و با ادب هستید.

مستخدم از اتاق واریا خارج شد و او هم مشغول خواند نامه شد. روی نامه فقط چند کلمه نوشته شده بود. «امشب منتظرت هستم نه فقط امشب همیشه، پیرا!» از خواندن نامه چنان دچار هیجان شده بود که چند مرتبه آن را خواند. واریا هیچ سر در نمی آورد که چگونه همزمان در مسیر دو واقعه قرار گرفته. اولی نسبتاً ترسناک و باشکوه، دومی تا حدی ترسناک اما توأم با شادی و سرگرمی و ماجراجویی. با توجه به تپش قلبی که پیدا کرده بود شاید چیزی مثل عشق به سراغش آمده. او مات و گیج چند دقیقه وسط اتاق ایستاد و خیره به نامه ای که در دستش بود نگاه می کرد و با خود تکرار می کرد:

- من باید بروم، چرا نروم؟

فصل ششم

واریا آرام و بی صدا از پله ها پایین آمد. ولی هرچه سعی می کرد بی صدا باشد موفق نمی شد. صدای برخورد پاشنه کفش او با پله های صیقل خورده بسیار زیاد بود. او تقریباً تصمیم گرفته بود به دیدن پییر نرود. چون از این دیدار می ترسید و نمی خواست خودش را داخل ماجرای کند که شاید صحیح نبود. قلبش هم این طور گواهی می داد. وقتی برای خواب و استراحت به اتاقش رفت حتی لباسش را عوض نکرد. داخل اتاقش مرتب قدم می زد و فکر می کرد. تصمیم گرفتن برایش مشکل شده بود و او با خودش سخت درگیر شده بود. پیش خود می گفت:

- واقعاً مهخرست! من یک آدم آزادی هستم پس چرا نباید از زندگی لذت ببرم؟ از طرف دیگر عقل او می گفت:

- نه! تو با جناب ادوارد قرار گذاشتی و بابت آن پول گرفتی. پس باید نسبت به آن احساس مسئولیت کنی و نقشت را خوب بازی کنی.

ولی با تمام این حرفها هنوز شوق دیدن پییر را حس می کرد. با شنیدن صدای او پای تلفن به احساسش نسبت به او پی برد. تصور دیدن پییر حس غریبی در او ایجاد می کرد و قلبش به تندی می تپید. زمان به کندی می گذشت و او هیچ حرکتی نمی کرد. کنار پنجره رفت و پرده را کنار زد. در آسمان ماه

درخشان و ستاره های زیبا همه جا را روشن کرده بودند. او مرتب با خودش تکرار می کرد:

- من نباید، من نباید بروم.

ولی در درونش نگران انتظار پییر بود. او همان طور که مشغول این افکار بود به سالن غذاخوری رسید. در آنجا فهمید که شام خوردن با خانواده دوفلوت چند ساعتی طول می کشد. دوازده نفر دور میز نشسته بودند و تنها کسی که مدام حرف می زد کسی به جز آقای دوفلوت نبود. او با توصیف خاصی راجع به ابریشم و کارخانجات و اصول تجارت ابریشم صحبت می کرد و چنان جزئیات آن را توضیح می داد که همه احساس خستگی و کسالت می کردند. البته تمام هدفش این بود که با این اوصاف روی یان تأثیر بگذارد. او راجع به کوچکترین نکته های ابریشم و ماشینهای مختلف ریسندگی و بافندگی و خلاصه هر آنچه که به مغزش می آمد حرف می زد و حرف می زد. مثلاً راجع به رنگ کردن ابریشم و مواد لازم برای این کار از قبیل گلیسیرین، روغنهای معدنی، ژلاتین، چسب و غیره یک سخنرانی طولانی انجام داد. واری از طرز نگاه کردن یان و حالت صورت و لبهایش فهمید که تا چه اندازه از این حرفهای کسل کننده بیزار است. ولی از طرفی ناچار به تظاهر است که انگار مو به مو این مزخرفات را گوش می کند. مثلاً هرچند وقت یکبار سؤال می کرد و یا چیزی می گفت تا آقای دوفلوت متوجه خستگی او نشود و فکر کند که یان تمام حواسش متوجه اوست.

واریا حتی از نگاههای اعضای خانواده هم فهمید که آنها در درونشان این جمله را می گویند اما خانم دوفلوت با اخم به آنها فهماند که باید تحمل کنند و خودش هم با اشتیاق فراوان شنونده حرفهای شوهرش بود. واری پیش خود گفت؛ چه همسر خوب و عاقلی واقعاً شوهرش باید قدردان او باشد. زمانی که همه مشغول خوردن غذاهای خوشمزه روی میز بودند آقای دوفلوت بی اعتنا به همه حرف می زد. واریا به خوراکیهای خوشمزه ای که روی میز چیده بود فکر می کرد به

خصوص پنیر مخصوصی که تا به حال در عمرش چنین چیز جالبی نخورده بود. در انتهای شام به عنوان دسر شیرینی های متنوع با میوه های رنگارنگ همه به طرز با سلیقه ای تهیه و تزئین شده بود.

بعد از صرف شام و شراب گوارایی که در طول شام سرو می شد همه کمی گرم شده بودند. آنها از سر میز بلند شدند و به طرف اتاق نشیمن رفتند. در تمام طول این مدت آقای دوفلوت بی وقفه و بدون احساس خستگی حرف می زد. در بین حرفهایش گفت:

- فردا اگر وقت داشته باشیم باید این خانم جوان را به کارخانه ببرم.

واری هم مؤدبانه گفت:

- باید خیلی جالب باشه.

خانم دوفلوت اضافه کرد:

- همچنین شهر رو هم باید نشون بدیم.

آقای دوفلوت در تأیید حرفهای همسرش گفت:

- البته، چیزی که بسیار مهمه این است که همشهریهای ما ایشان را ببینند.

جناب ادوارد در نامه ای برایم نوشته اند که اکثر لباسهای که مادموازل در این سفر با خود آورده اند از جنس ابریشم مخصوص کارخانه خودمان است.

جین که حسادت آزارش می داد به حرف افتاد:

- ما چقدر مشتاق دیدن لباسهای شما هستیم.

واریا هم جواب داد:

- همه آن لباسها مناسب این فصل هستند.

خانم دوفلوت باخوش صحبتی خاص خودش گفت:

- من نمی فهمم امروزه چطور دختران جوان قدرت خرید این همه لباس

گران قیمت را دارند. وقتی جین به سن بیست و یک سالگی برسه شاید پدرش به او اجازه پوشیدن چنین لباسهایی را بدهد. اما مطمئناً او بیش از یک یا دو

لباس در سال نمی تواند داشته باشد. مگر اینکه پدرش سخاوت بیشتری به خرج دهد.

خانم دوفلوت بعد از آخرین جمله اش نگاه مخصوصی به واریا کرد. واریا از نگاه او هم عصبی شده بود هم خجالت کشید. شاید آنها فکر می کردند به واریا ارث زیادی رسیده که می تواند این همه لباس گران قیمت بخرد. او از اینکه لباس شبی که به تن داشت بیش از صد پاند قیمت داشت احساس ناراحتی می کرد و معذب شده بود. یک لباس شب فوق العاده شیک و سنگین از جنس ساتن نقره ای که با دانتل و گیپور به طرز زیبایی تزئین شده بود. یک لباس تنگ و کوتاه، که واریا قبل از پایین آمدن از پله ها چندین بار خود را در آئینه تماشا کرده بود. او احساس خوشحالی می کرد از اینکه پیر او را اینچنین زیبا خواهد دید. چون پیر زیبایی واریا را با آن لباس های قدیمی و از مد افتاده تحسین کرده بود، حالا با دیدن او چه عکس العملی خواهد داشت؟ این لباس دکلمه و یقه باز که بی پروا سینه های برجسته او را به نمایش گذاشته بود با این مدل جدید هماهنگی زیبا و باشکوهی به او داده بود. خیلی مشکل می توانست به حرفهای آنها گوش کند و تمرکز کند. دیگر کم کم داشت خسته می شد. تمام تلاشش را می کرد تا به سوالات پاسخ درست بدهد و یا به نگاه های خاص جین و خانم دوفلوت توجه کند. وقتی خانم دوفلوت از جایش بلند شد و اعلام کرد که دیگر وقت خواب است واریا حسابی خوشحال شد. خانم دوفلوت گفت:

- فردا شما یک روز طولانی در پیش دارید. شاید هم به مهمیانی شبی که فردا قرار است برویم دیر برسید. می دونم خیلی خسته اید. امید وارم هرچه که لازم دارید در اتاقتان باشد. واریا هم از او تشکر کرد و به یکایک افراد خانواده شب بخیر خیلی محترمانه و مؤدبانه گفت. وقتی به یان رسید دستش را دراز کرد که با او دست دهد. آقای دوفلوت از این کار واریا کلی خندید. او با صدای بلند در حالی که می خندید گفت:

- شما دو تا جوان نباید از ما خجالت بکشید. شما باید من و همسرم را مثل خانواده خودتان بدانید. همدیگر را ببوسید. خودتون خوب می دونید که چقدر این کار رو دوست دارید.

واریا از خجالت سرخ شد و احساس کرد گونه هایش می سوزند. اما یان خیلی خونسرد به جلو خم شد و واریا را به این ترتیب بوسید. صورت واریا داغ شده بود بدون اینکه به کسی نگاه کند همراه جین به طبقه بالا رفت. او در اتاقش چند دقیقه ای در حال جنگ و گریز بود و حالتی پریشان داشت که یک دفعه صدای در را شنید و پرسید:

- کیه؟

با خود فکر کرد شاید جین باشد و تعجب کند که چرا واریا هنوز لباسش را عوض نکرده است. ولی در باز شد و مستخدمی که قبلاً نامه پییر را به او داده بود داخل شد و به آرامی گفت:

- ببخشید مادموازل حالا همه چیز امن و امان است.

واریا به او خیره شده بود و نمی دانست چکار باید بکند، آیا نباید قبول می کرد و یا باید دنبال او می رفت؟ چند لحظه مردد ماند و به ناگاه تصمیمش را گرفت. از داخل قفسه یک شال برداشت و خودش را آماده رفتن کرد. بدون یک کلمه دنبال مستخدم راه افتاد. آهسته به سرسرا رسیدند. واریا پیش خودش فکر می کرد که یان چند اتاق آنطرف تر خوابیده است و هر صدایی که از قدمهای او بلند شود خطر ناک بود. خیلی آهسته به طبقه پایین رسیدند. صدای تیک تیک ساعت پدربزرگ در سالن شنیده می شد. به آخرین پله رسیدند همه جا ساکت بود. روی نوک پا راه می رفتند تا به در جلویی رسیدند و اگر کمی جلوتر می رفتند به در می رسیدند که به خیابان باز می شد.

- من نمی دانم که شما چه وقت برمی گردید مادموازل؟ پس این کلید را بگیرید و هر وقت برگشتید با آن در را باز کنید و کلید را روی این میز بگذارید

من صبح خیلی زود بیدار می شوم قبل از هر کسی دیگری ترتیب زنجیر در را خودم خواهم داد شما نگران نباشید.

- خیلی ممنونم.

واریا کلید سرد را در دستش گرفت و تازه متوجه شد چون عجله کرده کیفش را همراه خود برنداشته. دیگه وقتی برای این چیزها نبود. در باز شد و آهسته او وارد خیابان شد. برای لحظه ای گیج شده بود و نمی دانست چکار کند. اول به طرف راست و بعد به طرف چپ نگاه کرد. هیچ کس آنجا نبود. سکوت همه جا را فراگرفته بود. یک دفعه نگران شد مبدا همه اینها شوخی بوده و پییر می خواسته با او بازی کند و اصلاً قرار نیست بیاید. در این فکر بود که شروع به قدم زدن کرد و به سمت راست پیچید خیابان خیلی تاریک نبود و مه تاب قشنگی همه جا را روشن کرده بود. از آن دورترها سایه هایی می دید که باعث عصبانیتش شده بود به نظرش می رسید که در بین آن سایه ها کسی نگاهش می کند، با نگرانی به پنجره های خانه نگاه کرد ولی هیچ کسی را ندید. با عجله به راهش ادامه داد در همین وقت او را دید. او به انتظار واریا در گوشه ای ایستاده بود و قبل از رسیدن واریا به او دستهایش را باز کرد و به طرفش آمد.

- بالاخره آمدی! فرشته من، تو را می پرستم، فرشته دلربا و افسونگر! می دونستم که می آیی و دلم رو نمی شکونی.

پییر دستهای واریا را به طرف لبش برد و چند بار بوسید تا اینکه واریا حرکت کوچکی کرد و پییر آنها را رها کرد و بازوی واریا را گرفت و آرام او را به طرف اتومبیل برد.

آنها سوار ماشین شدند. پییر لبخندی زد و بدون هیچ کلامی اتومبیل را روشن کرد و حرکت کردند. آنها از شهر گذشتند. واریا که ساکت کنار پییر نشسته بود. جلوییش را تماشا می کرد پییر از او پرسید:

- سردت نیست؟

واریا پاسخ داد:

- من زیاد نمی تونم... بمونم. حالا ما داریم کجا می ریم؟
- من می خوام خونمو به تو نشون بدم فقط پانزده مایل با اینجا فاصله داره.
- اوه ولی من نمی تونم اونجا بیام.
- واریا علتش را نمی دانست و یک دفعه ترس وجودش را پر کرد. خیلی پییر را نمی شناخت. نیمه شب رفتن به خانه مردی کاملاً غریبه اصلاً کار درستی نبود. به همین علت هم قبول نکرد. پییر هم لبخندی به او زد و گفت:
- تو برام خیلی قابل احترامی! اینقدر سخت نگیر! تو همیشه این طوری هستی یا تحت تاثیر خانواده دوفلوت واقع شدی؟
- نه خودم. من... من فکر می کنم مادرم خوشش نیاد که من به خانه یک مرد اونم در این ساعت برم. بعلاوه خانواده خودت چه فکری می کنن؟
- من خانواده ای ندارم. باید بگم کسی با من زندگی نمی کنه. تو که فکر نمی کنی من بخوام با روبرو کردن تو با خانواده ام باعث زحمت بشم. آیا این طوری فکر می کنی؟
- با تمام این حرفها من فکر می کنم الان دیگه بی موقع و دیر وقته.
- پییر برای خوشایند واریا گفت:
- بسیار خوب فقط یه چرخ می زنیم و از بیرون یه نگاهی به آنجا می اندازیم. لزومی نداره که از ماشین پیاده بشی. ولی من امیدوارم حتی برای کنجکاوی هم که شده تو بخوای خانه منو ببینی. حالا فردا یا روز دیگری.
- آخه این چطور امکان پذیره. تو نمی تونی بفهمی که تمام وقت من از قبل برای مهمانی ها و ملاقاتها برنامه ریزی شده.
- پس حالا که اینطوره ما می تونیم شبها همدیگر رو ببینیم. من توقع دارم تو خودت یه راهی پیدا کنی.
- من دوباره نباید این کار را تکرار کنم. خیلی خطرناکه. اگر جناب ادوارد

بفهمه برای من هیچ خوب نیست.

واریا انگار با خودش حرف می زد.

- منظورت اینه که جناب ادوارد حتی وقفهای آزاد تو رو خریده که مثل لباسهاش نمایش بدی؟

- تو در این باره چی می دونی؟

- همه اینها رو حس ششم من به من می گه. آیا تو به حس ششم اعتقاد داری؟

- من فکر می کنم تمام این اطلاعات را از اداره من گرفتی!

- بله، شاید این طور باشه این مثل این می مونه که تو دو را با دو جمع کنی و حاصل آن را شش بنویسی. می دونی من به این نتیجه رسیدم که در حال حاضر یک قرار داد بسیار مهم ابریشم وجود داره که برای جناب ادوارد و فرانسوا دوفلوت اهمیت خاصی داره. در ضمن این رو هم می دونم که لباسهایی که می پوشی...

پییر حرفش را قطع کرد و با صدای ملایمی گفت:

- راستی یادم رفت بگم چقدر خوشگلی شدی!

واریا صورتش از خجالت سرخ شد و پییر ادامه داد:

- خوب؟ هیچی نمی خوام بگی؟ انتظار نداشتی که به تو دقت داشته باشم؟

واریا پرسید آیا از لباسهام خوشت میاد؟

- راستش من به چیزی غیر از خود تو دقت نمی کنم. چشمهای تو، موهای تو و حالت خنده دار و دوست داشتنی دهانت. می دونی لبو دهانت چقدر وسوسه انگیزه؟

واریا گیج شده بود، تکرار کرد:

- وسوسه انگیز و محرک؟

- آره، اون باعث می شه که من هوس کنم ببوسمت. ولی اعتراف می کنم که

من ازت می ترسم. تو خیلی قابل احترامی.

واریا سعی کرد به این جمله او بخندد ولی این کار از او بر نمی آمد. او حس کرد حرارت خاصی به بدنش ریخته شده. تا حدی که حس می کرد از دهانش حرارت بیرون می یابد. حس عجیبی پیدا کرده بود و به هیجان آمده بود چیزی شبیه یک هیجان خطرناک.

- حالا دیگه شهر را پشت سر گذاشتیم.

خارج از شهر در زیر نور ماه، جاده مارپیچ، تپه های مرتفع، رودخانه ای که در کنار جاده در جریان بود و نسیم نقره ای رنگی که از ساحل گه گاه می وزید. همه و همه منظره قشنگ و رمانتیکی درست کرده بودند. ولی افسوس که واریا از هیچ کدام از این زیباییها لذت نمی برد و تمام حواسش به پییر بود. پییر پرسید: - توچطور تونستی منو بزاری و بری؟ این از کم لطفی و نامهربونی تو بود چون تو خودت بهتر از هر کسی می دونستی که اولین مرتبه که تو رو گم کردم تا چه حد پریشان بودم.

واریا برای اولین بار در عمرش با صدایی عشوهِ گرانه گفت:

- به نظر من تو بزرگش می کنی.

- آیا واقعاً این طوری فکر می کنی؟ پس بزار برات تعریف کنم تا بدونی چه به من گذشت. من نمی دونستم تو کجایی. آیا می تونم دوباره ترو پیدا کنم. حتی به فکرم رسیده که به نزدیکترین ایستگاه پلیس برم و از آنها کمک بخوام. شاید بتوانم زیباترین دختری را که تا به حال دیده ام پیدا کنم. به آنها بگم که رنگ چشمان این دختری بنفش، موهایش زیر نور خورشید موج و رقصنده با دهانی که دو لب سرخ در اطرافش دارد.

- خیلی ساده اونها هم فکر می کردند که تو دیوانه شدی و به نظر من شاید اشتباه هم نمی کردند.

- البته که دیوانه ام... من دیوانه توام واریا، تو منو شکار کردی حتی شبها

خواب تور رو می بینم.

- چه چرندیاتی!

واریا خیلی آهسته با خودش این جمله آخر را زمزمه کرد.

پییر در جاده خالی با سرعت رانندگی می کرد. ناگهان به طرف دوازه بزرگی پیچید که به خیابان درازی منتهی می شد و دو طرف آن خیابان درختان لیمو بود. در آخر خیابان یک قلعه بزرگ خاکستری رنگ که اطرافش را درختان انبوهی پوشانده بود به چشم می خورد. درست مثل یک قلعه جواهر که اطرافش نگینهای مختلف باشد. در جلوی این عمارت پله های باشکوهی با سنگ خاکستری قرار داشت. باغچه قشنگ آن هم با مجسمه های سنگی قدیمی و گران قیمت تزئین شده بود. پییر اتومبیل را جلوی خانه نگه داشت واریا ناخودآگاه گفت:

- خیلی قشنگه!

- دلم می خواد راست بگی چون این خانه مورد علاقه من است.

- مگه خونه دیگه ای هم داری؟

- دوسه تا دیگه. ولی وقتی اینجا میام ترجیح می دم فقط تو این خونه باشم.

- باید خیلی پولدار باشی!

- تا حالا راجع به مالک بزرگی که صاحب همه چیز باشه ولی چیزی نداشته

باشه شنیدی؟

او بعد از این حرف به طرف واریا چرخید و بازویش را پشت سر واریا گذاشت.

و گفت:

- من نمی خوام در مورد خودم حرف بزنم بیشتر دلم می خواد راجع به تو

بدونم.

- خیلی کسل کنندست.

- نه به نظر من، به نظر من جالب تر از این موضوع دیگری نیست، برام از

خودت تعریف کن.

- داستان من معمولیه.

واریا از اینکه با همدستی یان قصد حقه زدن به دوفلوت را داشتند احساس بدی داشت و نمی دونست چطور می تونه این مسئله را از پییر نگه داره. او با خودش حساب می کرد که پییر چه وقت از لندن پرواز کرده، آیا قبل از انتشار روزنامه های عصر بوده؟ در زندگی همیشه شانس نقش مهمی دارد. البته روزنامه های فردای آن روز هم مجدداً خبرها را چاپ می کند، ولی اگر او خبرها رو خونده باشه چه لزومی داشته که بخواهد او را در لیون دنبال کنه؟ واریا گیج شده بود و نمی دانست برای آن خبر باید چه دروغی بسازد؟ بگوید که به عنوان نامزد یان در این برنامه شرکت کرده است؟ هرچه می خواد بشه ولی او نباید قول و قراری را که با جناب ادوارد بسته فراموش کند و زیر پا بگذارد؟ این کار از واریا ساخته نیست.

پییر با ملایمت پرسید:

- چرا اینقدر جدی شدی؟ شاید به این فکر می کنی که موقع انقلاب فرانسه کدام جد من در این خانه زندگی می کرده؟ و یا شاید داری راجع به من فکر می کنی؟

واریا پرسید:

- کمی راجع به اجدادت بگو.

پییر سرش را تکان داد و گفت:

- هنوز داری از من فرار می کنی؟ تو مثل اون پرنده ای هستی که قابل دسترسی نیست. من فکر می کنم گرچه تو رو گرفتم ولی هنوز آزادی و از من فرار می کنی.

واریا نگاهش را از او برداشت و به جای دیگری در دوردستها نگاه کرد و پییر دوباره ادامه داد:

- پرنده کوچولی من، آیا من باعث ترس تو می شم؟
 - بله این طور فکر می کنم. همه چیز به سرعت اتفاق افتاده و من هیچ شناختی از تو ندارم. حرفهای تو باعث می شه که من خجالت بکشم.
 - اوه عشق من، کوچولوی من! تو خیلی بچه ای، اما خیلی هم دست نیافتنی هستی. راستش رو بگو آیا من اولین مرد زندگی تو هستم؟
 - من نمی دونم منظور ت چیه؟
 واریا دست و پایش را گم کرده بود و احساس ناراحتی می کرد.
 - آیا مردهایی بودند که عاشق تو باشند؟ و برعکس آیا تو تا به حال عاشق کسی شده ای؟
 واریا صادقانه سرش را تکان داد.
 - می دونستم، مطمئن بودم. تو مثل یک دانه برف انگلیسی هستی. مثل یک غنچه رز سفید که تازه در حال شکفتنه. عزیزم، عشق من خیلی دوستت دارم! او چشم در چشم واریا دوخت به طوری که واریا حس کرد طلسم شده وقتی سرش را جلو برد تا لبهای واریا را ببوسد او صورتش را برگرداند و پیر ناچار گونه هایش را بوسید. پیر مرتب تکرار می کرد دوستت دارم! با دستش بازوی واریا را گرفت و به طرف خود کشاند و گفت:
 - دوستت دارم واریا خواهش می کنم تو هم کمی منو دوست داشته باش.
 او واریا را به خودش نزدیک و نزدیک تر می کرد.
 واریا یک دفعه او را با دست پس زد و گفت:
 - نه! نه! خیلی زوده من تو رو هنوز نمی شناسم. اوه، خواهش می کنم...
 واریا ترسیده بود.
 - چرا می ترسی؟
 - نمی دونم. ولی من... خواهش می کنم لطفاً منو برگردون. می خوام برگردم.
 واریا به خوبی می دانست که چه غوغایی در وجود پیر ایجاد شده، این رو

هم می دونست که اگر او بخواهد به آسانی می تونه واریا را بغل کنه. واریا خیلی کوچک و ضعیف بود در صورتی که پیر مرد قدرتمند و تنومندی بود. ضمناً واریا این را هم به خوبی می دانست که وقتی لحظه حساس پیش بیاید او قادر نیست که بیش از این سرسختی کند. در عین حال که دلش می خواست او را ببوسد ولی از طرف دیگر می ترسید.

- آیا واقعاً می خواهی برگردی؟ یعنی منظورت همینه؟

پیر خیلی با احساس حرف می زد. ناگهان به دل واریا تردیدی آمد که نکند پیر ناراحت و پشیمان شده باشد، ولی هنوز هم با خود فکر می کرد نباید بیش از این از خانه دور بماند. این بود که واریا مصمم جواب داد:

- خواهش می کنم.

- بسیار خوب اما اگه من به حرف تو گوش کنم آیا قول می دهی که باز هم با من بیایی؟ می زاری که یه روز دیگه این خونه رو نشونت بدم؟ اجازه می دی که دوباره با هم گردش و یا هر جایی که دوست داشتیم بریم؟

واریا نگاهی به او کرد و خیالش راحت شد که در آن لحظه حساس عشقی طی شده است و الان دیگه موقع بازی با آتش نیست این بود که قبول کرد و گفت:

- من... قول می دم.

- باشه پس من هم به حرفت گوش می کنم. این کار رو می کنم تا اعتماد تو رو به خودم جلب کنم. اما یک مرتبه دیگه پرنده کوچولوی من. از دستم فرار کردی. شاید خیلی احمق باشم اگر بگذارم برای! حالا ممکنه برای یک مرتبه هم که شده تو رو ببوسم؟

واریا سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

- آخه من هنوز تو رو نمی شناسم.

پیر با نرمی گفت:

- فقط برای یه بار! ما باید از این لحظات لذت ببریم. اوه واریا اینقدر منو منتظر نگذار.

پیر با گفتن این جمله خود را عقب کشید و بعد دوباره ادامه داد:

- آخه تو منو دیوانه می کنی. فکر نمی کنم هیچ مردی درحالی که تا اینجا قاضیه جلو رفته، حاضر بشه چنین کاری که من می کنم انجام بده. تو می گی که از من می ترسی، شاید من هم باید از تو بترسم. ترسی از اینکه مبدا عشق تو به من لطمه بزنه گرچه تصمیم تو خیلی درسته و کاملاً نشانه پاکدامنی توست.

واریا دستهایش را روی گونه های داغش گذاشت و گفت:

- کاشکی این حرفها رو زنی، چون من خجالت می کشم.

- ولی من راستشو می گم، چرا نمی خواهی حقیقت رو بشنوی؟ بازم تکرار کنم که چقدر دوستت دارم.

- من فکر نمی کنم عشق به این سرعت پیش بیاد.

پیر گفت:

- تو از عشق چی می دونی؟

واریا فهمید که او قصد دارد مچش را بگیرد چون او حقیقتاً واریا چیزی راجع به آن نمی دانست. او از خودش می پرسید آیا این واقعاً عشقه؟ آیا امکان دارد که آدم عاشق کسی بشه که هیچ شناختی از او نداره و فقط دو مرتبه او را دیده باشه؟ او خودش هم نمی دانست که چرا باید به پیر اجازه بدهد که او را ببوسد. یک حس درونی و یک ترس ناشناخته او را از این عمل باز می داشت. تا به حال هیچ کسی او را نبوسیده بود و اصلاً علاقه ای به این قبیل کارها نداشت و این قبیل رفتار به نظرش غلط بود. این بود که تکرار کرد.

- ما باید برگردیم.

- انگار تو از یخ ساخته شده ای و هیچ مردی نمی تونه به قلب تو راهی پیدا کنه.

حالا اجاره می دی بهت یه قولی بدم واریا؟

- چه قولی؟

- یک روزی بالاخره تو را رام می کنم. بهت حالی می کنم که عشق چیه. بهت یاد می دم همانقدر که من تور رو دوست دارم تو هم منو دوست داشته باشی. آن روز خواهی فهمید که در زندگی هیچ چیز مثل عشق مهم نیست. الان تو مثل دختر مدرسه ای ها در رویاهای خودت سیر می کنی.

لحن صدای پییر حالتی از لرزش پیدا کرده بود و این باعث شد که واریا خودش را جمع و جور کند. او گفت:

- من باید به خانه برگردم.

- خانه؟ می خواهی با هواپیمای خودم پرواز کنیم؟ می دونی چقدر هیجان داره وقتی موقع شب توی آسمون و در میان ستاره ها باشی؟ من دلم می خواد تو رو با خودم او بالا ببرم و دنیایی که پایین پای ما قرار داره بهت نشون بدم. شاید آنجا بفمی که تنها کسانی که مشکل دارند فقط من و تو هستیم. بقیه از این حرفها جدا هستند و از زندگیشون لذت می برن.

- اتفاقاً من هم دوست دارم روزی با تو پرواز کنم.

- تو فقط دوست داری که آتش عشق منو خاموش کنی و همیشه در آینده سیر می کنی. درحالی که ما در حال هستیم و باید در حال زندگی کنیم. واریا، واریا چقدر سرسختی؟

- من واقعاً سرسخت نیستم، این تو هستی که... خیلی تند، که... خیلی بی

پروایی.

پییر از این حرف خنده اش گرفت و گفت:

- می دونی چیه تو به مردهای انگلیس عادت کردی که خیلی خونسرد و آرام هستند و حرفی نمی زنند مگر اینکه تا ده بشمارند. یعنی تو واقعاً اینجوری دوست داری؟

این بار واریا خنده اش گرفت و گفت:

- خیلی مضحک اونها رو توصیف می کنی.

- برای اینکه مضحک و خنده دار هستند. عشق چیزیه که ناگهان توی زندگی آدم میاد. ی وجود داره تو آن را حس می کنی و یا وجود نداره و تو چیزی حس نمی کنی. در این مطلب که با هم موافق هستیم و هم عقیده حالا بریم سر مسئله خودمون.

پیر لحظه ای ساکت شد و با این سؤال ادامه داد:

- آیا تو کمی منو دوست داری واریا؟

واریا پاسخ داد:

- من... اینطور فکر می کنم.

- اوه عزیزم از تو متشکرم، این یعنی بیچاره و در هم شکستن یک مرد عاشق و گرسنه.

در این موقع دست واریا را به طرف لبش برد و پشت آن را بوسید. دانه دانه انگشتهای او را بوسید و بعد آن را برگرداند و کف دست او را هم بوسید. گرمای بوسه او سراسر بدن واریا را پوشاند. احساس خوشایندی به او دست داد که از آن ترسید. پس از آن بوسه و ترسی که بر وجود واریا افتاد او دستش را کشید و گفت:

- بیا برگردیم من اشتباه کردم که آمدم اشتباه بیش از آن این است که دیرتر برگردم.

پیر زیر چشمی نگاهی به او کرد و متوجه شد که بیش از این حرف زدن بی فایده است. پس بدون یک کلمه اتومبیل را روشن کرد و حرکت کردند. وقتی در جلوی پله های خانه او دور می زدند واریا باغچه و مجسمه ها و گلهای رنگارنگ با آن درختهای سر به فکل کشیده را تماشا می کرد. از در آهزی آن عمارت بزرگ هم خارج شدند و وارد آن خیابون دراز که در اطرافش درختان لیمو بود،

شدند. تمام راه تنها سکوت بود و سرعت. وقتی به خیابان مقابل منزل دوفلوت رسیدند پیر سؤال کرد:

- آیا امشب به من فکر می کنی؟ یادت باشه که من علی رغم میل خودم و به خاطر احترام به خواسته تو از خودم و خواسته ام گذشتم. می خواستم تو را نگه دارم تا هیچ وقت برنگردی.

- متشکرم منو رساندی.

- این اون چیزی نیست که من از تو خواستم. من از تو خواستم به من فکر کنی. فقط سعی کن بفهمی که امشب چقدر رنج کشیدم. خودم هم امشب نمی خواهم در عوض راه می رم و به تو فکر می کنم تو رو می خوام و به خاطرت می سوزم می تونی بفهمی؟

واریا دستش را به بازوی او کشید و گفت:

- اینقدر منو دوست نداشته باش.

- منظورت چیه که این حرف رو می زنی؟

- چون که من نمی تونم اون رو بفهمم. تو خیلی گنده اش کردی مثل یک موضوع ترسناک.

- دقیقاً همین طوره من تو را به حد وحشتناکی دوست دارم. تو را، این صورت ناز و دهان شیرینت که برای خوشحالی من قول می ده و قرار می گذاره همه اینها منو دیونه می کنه.

آنها حرف می زدند و به این ترتیب آن مسافت طولانی را طی می کردند تا اینکه متوجه شدند به همان خیابانی رسیدند که منزل دوفلوت در آن قرار داشت.

- خوب دیگه رسیدیم به جایی که باید از یکدیگر خداحافظی کنیم. لابد الان دستتو دراز می کنی تا با من دست بدی و بگویی خیلی متشکرم ماشین سواری و گردش خوبی بود. پیر او را مسخره می کرد واریا هم می خندید.

- اگر دوست نداری چیزی نمی گم ولی این درست همان کاری بود که میخواستیم بکنیم.

- خدای من، یعنی ممکنه یه روزی تو همان احساسی که من به تو دارم، داشته باشی؟ من دلم می خواد به من بگی پییر پیشم بمان و منو در آغوش بگیر و بگذار من هم پیشت بمانم. منو ببوس! بگی که دوستم داری و دوری من را نمی توانی تحمل کنی چون من هم نمی توانم دوری تو را تحمل کنم.

صدای پییر مرتب اوج می گرفت و بلند تر می شد مثل قطاری که در مسیرش با نور چراغ قرمز مواجه می شود.

- الان دیگه خیلی دیره و من باید هرچه زودتر به خانه بروم.

واریا همان طور که حرف می زد کلید خانه را از روی داشبورد برداشت و در دستش گرفت و خواست در را باز کند. پییر از جایش بلند شد و در ماشین را برای واریا باز کرد. او با انگشتانش دست واریا را محکم گرفت و به او در پیاده شدن کمک کرد تا واریا بتواند به پیاده رو برود. در همین حین گفت:

- من فردا به تو تلفن می کنم تا بفهمم برنامه ات چیه. من باید تو را ببینم می توانی اینو بفهمی؟

- ممکنه کار تو برام مشکل ساز بشه.

- برام اصلاً مهم نیست حتی اگر غیر ممکن باشد. اگه بتونی در طول روز میام سراغت در غیر اون صورت فردا شب حتماً.

- نمی دونم چی بگم شاید نتونم بیام.

- من دوباره آن مستخدم رو خواهم دید. او احتیاج به رشوه بیشتری داره حتی اگر همه پول خانه را به عنوان رشوه بدهم نمی گذارم از دستم فرار کنی گرچه خودت خیلی تمایل داری.

در زیر نور مهتاب واریا نگاه دقیقتری به او کرد و تازه متوجه شد عجب مرد خوش تیپی است. نزدیک بود دوباره از خود بی خود بشود که یک مرتبه به خود

آمد و آهسته گفت:

- من نمی توانم... می خوام... فرار کنم. و قبل از اینکه پییر جوابی بدهد او دور شده بود و با عجله خیابان را پشت سر گذاشت و خود را به دری رساند که کلیدش را همراه داشت. کسی اون اطراف نبود.

او به خانه رسید و طبق برنامه عمل کرد و کلید را سر جایش گذاشت. پشت سرش را نگاه کرد ولی پییر آنجا نبود او صدای ماشین را شنید که حرکت کرد و رفت. وقتی وارد خانه شد فضای تاریک و سرد آن را حس کرد. آهسته در را بست و با نک پا سرسرا را رد کرد و به سالن اصلی رسید. تمام چراغها خاموش بود ولی پیدا کردن راه خیلی سخت نبود. پنجره بزرگ داخل سالن باز بود و پرده اش هم کشیده نشده بود. به طوری که نور چراغ داخل خیابان به اندازه کافی به سالن می رسید. به هر زحمتی بود خود را به پله های طبقه اول رساند. همین که خواست به طبقه بالا برود و پله ها را طی کند، در یکی از اتاق ها باز شد و نور زرد رنگی سالن را روشن کرد. واریا از ترس احساس درد شدید کرد. او یان بود که جلوی در اتاق ایستاده بود. خیلی آهسته این اتفاق افتاد. یان ربدشامبر ابریشمی برانزنده ای پوشیده بود و یک دستمال گردن شیک دور گردنش بسته بود. برای یک لحظه واریا حس کرد نفسش بند آمده تمام قدرتش را بکار برد و فقط توانست مثل مجسمه بایستد و به او نگاه کند. یان هم با چشمان گشاد شده از تعجب به او خیره شده بود. عاقبت سؤال کرد:

- تا حالا کجا بودی؟

صدای یان آرام و ملایم بود، آنقدر که آدم فکر می کرد نفسش گرفته ولی با این وجود واریا آن را شنید ولی جواب نداد.

پس از لحظه ای یان گفت:

- بیا داخل ما نباید سایرین رو بیدار کنیم.

واریای ناتوان هرچه انرژی داشت جمع کرد و با سختی از سالن رد شد و

داخل اتاق یان آمد. آنجا یک نشیمن تمیز و کوچک بود که قبلاً واریا آن را ندیده بود. اسباب و اثاثیه اتاق متعلق به لویی چهاردهم بود و آدم با آن احساس راحتی نمی کرد. یان در اتاق را بست و به طرف واریا برگشت و پرسید:

- تا حالا کجا بودی؟

حالا که نفس واریا بهتر و ترسش هم کمتر شده بود. خوشبختانه خانواده دوفلوت او را دستگیر نکرده بودند و این فقط یان بود که او را دیده بود. قدری تسکین پیدا کرد. و به یان جواب داد:

- من بیرون بودم.

- اینو که دارم می بینم.

واریا پرسید:

- تو از کجا فهمیدی؟

- من آن جلو خوابیده بودم و چون هوای اتاقم گرم بود پنجره را باز کردم. به بیرون نگاه کردم تو را دیدم که از آن گوشه پیچیدی داخل خیابان و بعد ناپدید شدی. یان کمی مکث کرد و افزود:

- ولی تو تنها نبودی.

واریا نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- من به ملاقات... یک دوست رفتم.

- یک دوست در لیون؟ یان باورش نمی شد.

- بله یک دوست در لیون. او امشب به من تلفن کرد. آن وقتی که تو فکر می

کردی شاید پدرت تلفن کرده، اشتباه من بود که همان جا به تو نگفتم.

- او باید دوست مهمی باشه که تو این طوری مثل دزدها در شب ترتیبی بدی

که بتوانی به دیدنش بری.

واریا که نمی خواست خود را از تنگ و تا بیندازد گفت:

- او هرچه باشه حداقل یه دوسته.

- فکر کنم در قراردادی که بین ما رد و بدل شد، ملاقات با کسی مثل اون هم این طوری نداشتیم.

واریا چشم به چشمهای یان دوخت و گفت:

- اشتباه از... من بود... اینو می دونم و حالا دیگه می خوام... برم.

یان پرسید این مرد کیه؟

- شخصی که به طور اتفاقی... اونو می شناسم.

- آیا عاشقش هستی؟

واریا اخم کرده، خیلی جدی گفت:

- فکر نمی کنم تو این حق رو داشته باشی که از زندگی خصوصی من سؤال کنی.

- در حال حاضر تو هیچ نوع زندگی خصوصی نمی تونی داشته باشی، چون تو اینجا برای کار اومدی. حرکت امشب تو شاید تموم برنامه ها رو به هم بریزه.

واریا با عصبانیت انگشتان دستش را پیچاند و گفت:

- اینو می دونم. تقصیر من بود که بیرون رفتم و از این موضوع متأسفم. دیگه چنین کاری نخواهم کرد. با این حرف واریا عصبانیت یان کمتر نشد و آرام نگرفت.

- چطور می تونم به تو اعتماد کنم؟

واریا با غرور خاصی گفت:

- حرف من قول منه، من گفتم که دیگه هیچ شبی بیرون نخواهم رفت. به هیچ وجه مگر اینکه تو را در جریان بگذارم.

با این حرف واریا، یان آسوده شد و آرامش پیدا کرد به طوری که در چهره اش کاملاً این امر معلوم بود. با وجود اینکه آرام شده بود. ولی در کلامش عصبانیت وجود داشت.

- خدا می داند که من هرگز نمی خواستم به این سفر پیام. چون من اصلاً

دوست ندارم نقش بازی کنم. حتی بر علیه آن جنگیدم. دارم از اول ماجرا می گم
یادت می آید که چی می گم. حالا ما دیگه قاطی شدیم پس باید خیلی مواظب
رفتارمان باشیم. نباید بذاریم که خانواده دوفلوت به ما شک پیدا کنند و یا تصور
کنند که ما به آنها حقه زدیم. آنها نباید بفهمند که همسر آینده من اخلاق و
عاداتهای خاصی داره.

صدای یان خیلی خشمگین بود واریا هم هرچه خون در بدن داشت انگار به
پیشانی اش آمده بود خیلی آرام گفت:
- من که گفتم متأسفتم.

یان در طول اتاق قدم می زد و گفت:
- باید بگم من انتظار چنین کاری را از تو نداشتم. فکر می کردم تو فرق
داری. نمی دونستم که تو هم از آن تیپ دخترهایی که مسائل عشقی خودشان
را در گوشه و کنار پنهان می کنند و از اینکه کسی بفهمه خجالت می کشند.
- من مسائل عشقی خودم را در گوشه و کنار پنهان نمی کنم.
واریا دیگه جوش آورده بود. وقتی داشت این حرفها رو می زد مطمئن نبود
که داره حقیقت رو می گه.

قطعاً پییر عاشق او بود و واریا نمی توانست این را انکار بکنه. رفتن امشب او
با پییر هم خودش به نوعی پنهان کردن مسائل عاشقی در گوشه و کنار به
حساب می آمد.

- پدرم تو را انتخاب کرد چون فکر می کرد تو اخلاقاً مثل یک خانم هستی.
اگر فکر می کنی این قبیل رفتار مناسب یک خانمه کاملاً اشتباه می کنی.
- من متأسف هستم، گفتم که متأسف هستم!

واریا داشت گریه اش می گرفت.
چیزی که نمی توانم سر در بیاورم این است که چطور می اینقدر سریع ترتیب
همه چیز داده شد.

- خوب... او کرد. الان هم بهتره هردو بریم بخوابیم وگرنه شاید صدای ما آنها را بیدار کنه.

- شاید آنها فکر کنند که تو آمده ای پایین تا مرا ببینی ولی توی خیابان رفتن و در گوشه ای با مردی ملاقات کردن درحالیکه ممکنه هر لحظه یکی آدم تو رو ببینه آنی در مغز من غیر قابل بخششه.

- حالا اتفاقی بود که افتاده نمی شه از این مسئله گذشت؟

- چطور می تونم باور کنم که دیگه تکرار نمی کنی؟ شاید برای ملاقات فردا شب ترتیباتی داده باشی.

- او می خواهد مرا ببیند ولی من گفتم این امکان نداره.

- کاملاً غیر ممکنه فهمیدی چی می گم؟

یان این را گفت و به طرف واریا آمد و چون هیکلش بزرگتر بود بالای سر واریا ایستاده حالتی که واریا فکر کرد قصد کتک زدن او را دارد. واریا بی دفاع ایستاد. احساس بدبختی می کرد. واریا به خوبی می دانست که یان چه احساسی نسبت به او دارد. یان همیشه او را خوار و حقیر می شمرد و حالا هم با اتفاقی که افتاده بود دیگر بدتر. قدرت حرف زدن و حرکت کردن از واریا رفته بود. او به یان نگاه می کرد و اشک می ریخت.

- من... متاسفم لطفاً... می توانم برم... بخوابم؟ همین طور که حرف می زد سیل اشکهایش روان شد. قطره اشکش آنقدر درشت بود مثل قطره شبنم بر روی گل رز و آنقدر درخشان در زیر نور چراغ. یان هم تحت تاثیر قرار گرفته بود و گفت:

- هرگز نمی خواستم تا این حد ناخوشایند باشم، لعنت به من.

واریا برگشت و از او دور شد دستگیره در را چرخاند که بیرون برود. یان صدا زد:

- واریا!

این بار صدایش عوض شده بود ولی واریا صبر نکرد در را باز کرد و از سالن به طرف پله ها دوید. از پله ها بالا رفت و بدون توجه به شاید سرو صدا او باعث بیداری دیگران بشود در را بست. تازه فهمید که چقدر حالش بده و تمام بدنش می لرزید. داخل اتاق خودش رفت و خود را روی تخت پرت کرد. نمی دانست چرا اینقدر غمگین و غصه داره. حس می کرد تمام دنیایش تاریک و خالیه، احساس می کرد چقدر تنهاست احساسی که قبلاً هرگز نداشت.

فصل هفتم

واریا از خستگی دهن دره می کرد، مدتی طولانی آنها در سالن کنسرت نشسته بودند و هوای آنجا بسیار گرم بود. انگار نفس کشیدن مشکل بود چون همه بغل هم با فاصله کمی نشسته بودند. علاوه عده ای که روی صندلی های کوچک و ناراحت کیپ هم نشسته بودند، عده زیادی هم در کنار دیوارها و بغل صندلیها جا گرفته بودند و همه در سکوتی مؤدبانه سرِ پا گوش بودند.

از زمانی که آنها به مهمانی ناهار باشکوهی که جین قبلاً به واریا گفته بود رفتند تا حالا به نظر واریا یک قرن گذشته بود. واریا باید در این مهمانی زیباترین لباس را می پوشید و به بهترین نحوی ظاهر می شد و به خاطر همین موضوع دچار دودلی شده بود که کدام لباس را انتخاب کند. به خاطر یکی از کارهای بسیار خوب و لطف بسیار مادام رنه بسیار خوشحال بود چون او لیست کاملی ضمیمه لباس ها کرده بود که هر لباس کلاه و لوازم مناسبش کدام است. به این ترتیب کارش خیلی راحت بود. او مردد مانده بود که بین دولباس قشنگ کدام را انتخاب کند یکی به رنگ سبز روشن که تمام لوازم همراه آن در لیست مشخص شده بود از جمله یک کلاه کوچک با خالهای سفید، کفش و کیف سفید. لباس دیگر به سبک چینی طراحی شده بود. رنگش صورتی و از جنس بسیار مرغوب ابریشم، کلاه و دستکشهای بلند و کیف و کفش قشنگی که با همه چیز

هماهنگی جالبی به وجود آورده بود. پس از اینکه هر دو را پوشید و امتحان کرد تصمیم نهایی را گرفت و چون دلش می خواست قدری مسن به نظر برسد و لباس جالب توجهی پوشیده باشد. این بود که لباس صورتی را انتخاب کرد. او احساس می کرد امروز صبح به چیزی مثل تایید نیاز دارد چون از ملاقات دوباره با یان می ترسید. همچنین از نگاه کردن به چشمهای او و از اینکه چه می خواهد بگوید. از همه اینها وحشت دارد.

از خودش می پرسید: «چرا باید از او بترسم؟» حتی موقع طرح این سوال در ذهنش هم از قدرت نفوذ یان روی خودش آگاه بود و احساس ناراحتی می کرد. او باعث می شد تا واریا احساس کوچکی و حقارت کند. حتی وقتی تصمیم گرفت که آن لباس زیبا و باشکوه را به تن کند با خود اندیشید چگونه با یان برخورد کند. در اصل با پوشیدن آن لباس فاخر به جای اینکه احساس جلال و بزرگی کند برعکس به واسطه زیبایی رنگ پوستش با رنگ طلایی موهایش به نظر یک دختر جوان در یک لباس گران قیمت می آمد. گرچه دیگه الان دیر شده بود و وقت تعویض لباس نبود. پس کیفش که با رنگ دستکش و کفشهایش هماهنگی داشت، برداشت و به طبقه پایین رفت.

یان در اتاق نشیمن که به طرف سالن درش باز بود نشسته بود. همین طور جین، دختر بیچاره که اصلاً جذابیتهای نداشت. او یک لباس تافته ابریشم پوشیده بود که اصلاً مناسب سنش نبود و بیشتر مناسب یک زن بود. خانم دوفلوت هم لباسی از ابریشم پوشیده بود. خلاصه هیچ کدام شیک به نظر نمی رسیدند و این باعث تعجب بود چون معمولاً خانم های فرانسوی شیک پوش هستند. وقتی همگی به میهمانی رفتند تازه واریا متوجه شد چیزی را که راجع به شیک پوشی خانمهای فرانسوی شنیده بود کاملاً حقیقت دارد. همسران کارخانه داران که همگی از پاریس آمده بودند و لباسهایی بسیار زیبا پوشیده بودند طوری که یکی از دیگری شیک تر بودند. واریا دلش به حال جین بیچاره سوخت چون او به

خاطر احترامی که به خانواده اش می گذاشت و مطابق میل آنها لباس می پوشید و خودش رو شبیه کاریکاتور یک دختر زیبا درست می کنه. قبل از اینکه عازم مهمانی ناهار بشوند در خانه دوفلوت وقتی آنها چشمشان به واریا افتاد یکی یکی زیبایی او را تحسین کردند و این کار باعث شد تا اعتماد به نفس واریا بیشتر شود و این همان جلال و ابهت و بزرگی بود که دلش می خواست با پوشیدن این لباس به دست آورد. آقای دوفلوت به ساعتش نگاه کرد و موقع را برای رفتن مناسب دید. در این وقت پیشخدمت با سبد گل رز قرمز خیلی قشنگی که تزئین بسیار چشمگیری را روبانهای طلایی داشت وارد اتاق شد.

با دیدن سبد گل باشکوه مادام دوفلوت ناخودآگاه فریاد زد:

– اوه خدای من یعنی کی این رو برای ما فرستاده است؟

پیشخدمت جواب داد:

– این برای شما نیست، مادام این برای دوشیزه میلفیلد فرستاده شده است.

همه برگشتند و نگاه پرسشگرانه ای به واریا کردند. او که از تعجب شاخ درآورده بود و صورتش سرخ شده بود گفت:

– برای من!

خیلی سعی کرد که این کار را یک سورپریز تلقی کند ولی حتی وقتی که داشت این کلمات را می گفت خودش به خوبی می دانست که فرستنده این سبد گل کیست. پییر حرکت عجیبی کرده بود خوشبختانه پیش بینی موقعیت واریا را کرده بود و داخل کارتی که از آن آویزان بود این جمله را نوشته بود: « من تو را می پرستم » واریا کارت را در دستش پنهان کرد تا کسی آن را نبیند.

چین با فریاد گفت:

– چه رزهای قشنگی!

مادام دوفلوت نگاه مخصوصی به یان کرد و گفت:

- فکر می کنم بتونم حدس بزنم که این عمل فوق العاده کار کیه؟
رنگ صورت یان پرید و او مثل چوب شده بود. نگاهی به واریا کرد و گفت:
- واریا خودش به شما خواهد گفت که این گلها از طرف چه کسی فرستاده شده.

واریا فهمید که یک ماجرا و درگیری تازه شروع شده است. همان گونه که مادام دوفلوت اشاره کرد، شاید بهتر باشد که او هم وانمود کند این گلها از طرف یان است. کارت در دستش داغ شده بود. و خودش حیران مانده بود که حالا باید چکار کند؟

آقای دوفلوت حدس زد شاید یکی از بازرگانان ابریشم این سبد گل را برای مادمازل فرستاده باشد. همه به نوعی کنجکاو شده بودند تا بفهمند این سبد گل از طرف چه کسی فرستاده شده است. واریا با تلاش بسیار نیروی خود را جمع کرد با لبخند گفت:

- این از طرف شخص مهمی نیست فقط یه دوست قدیمی این را فرستاده.
مادام دوفلوت در حالی که انگشتش را به طرف یان تکان می داد گفت:
- پس این یک هدیه عروسی نمی تونه باشه! بسیار خوب، من هنوز هم فکر می کنم که این هدیه فوق العاده از طرف شما باشه آقای بلیک ول!
یان نگاهی توأم با احساسی خوشایند به واریا کرد و گفت:

- شاید من باید این کار را می کردم.
مادام دوفلوت با طنز گفت:
- معلومه که شما باید این کار را می کردید، همیشه همین طوره چیزی که تو یادت بره دیگری به یاد داره.

پیشخدمت وارد اتاق شد و گفت:
- اتومبیل آماده است.

واریا پشتش را به گلها کرد و برگشت که به سمت اتومبیل برود. احساس

خوبی داشت و این اولین بار بود که یک مرد برایش گل می فرستاد. او به یان هیچ نگاهی نکرد و درحالی‌که کارت پیپر را در کیفش می گذاشت به دنبال مادام دوفلوت به طرف در می رفت. یان که در کنار واریا حرکت می کرد با صدای ملامت گفت:

- او بالاخره کار خودش را کرد مگه نه؟

واریا تازه متوجه حضور یان شد و سوال کرد:

- منظورت چیه؟

- او مسابقه را نسبتاً گران شروع کرده است، در این صورت من به عنوان تلافی باید تمام گلهای یک مغازه را برایت بفرستم.

واریا که از این حرف ماتش برده بود یک دفعه زد زیر خنده و با صدایی بلند خندید. این به نظرش خیلی مضحک بود که به خاطر او یان و پیپر با هم مسابقه بگذارند. واریا می خندید و نمی توانست خودش را کنترل کند. آنقدر خندید که عاقبت آقای دوفلوت که از پشت سر آنها می آمد نزدیک شد و گفت:

- خوبه، خوبه! شما جوان ها خوب خوش می گذرانید، این درست همان چیزیه که ما از شما توقع داریم و امیدوارم که در طول اقامت شما در لیون ساعات خوشی را داشته باشید.

در حیاط زیر نور مطبوع خورشید سه اتومبیل منتظر آنها بود. دوتای آنها لیموزین بودند و یکی از آنها یک اتومبیل اسپرت بود. آقای دوفلوت به همسرش کمک کرد که داخل لیموزین بنشیند بعد به یان گفت:

همان اتومبیلی که خواسته بودی سفارش دادم. ولی نمی دونم چرا دلت می خواد که با آن به مهمانی بیایی. اگر موافقی می تونی آن را بگذاری و بیای با هم برویم.

یان به سرعت انتخابشو کرد:

- اما من آن را ترجیح می دهم.

آقای دوفلوت به پسرش گفت که با یان همراه باشد. واریا هم سوار لیموزین شد و کنار خانم دوفلوت مهماندار خود نشست. خانم دوفلوت از روی کنجکاوی پرسید:

- تو باید قبلاً به ما درباره این عاشق و دوستار ناشناخته ات می گفتی. نمی دونستیم که تو در لیون کسی را می شناسی.

- او فقط... یک دوسته.

مادام دوفلوت سوال کرد:

- او انگلیسی است یا فرانسوی؟

واریا که باید به جوابهای که به مادام دوفلوت می داد خیلی دقت می کرد تا مبادا او پی به حقیقت ماجرا ببرد سریع پاسخ داد:

- اوه انگلیسی! فکر کنم امروز داره برمی گرده انگلیس.

مادام دوفلوت ناباورانه به حرفهای واریا گوش می کرد. خوشبختانه فاصله بین خانه و هتلی که به صرف ناهار دعوت شده بودند، کم بود و فرصتی برای ادامه بحث باقی نمانده بود. سالن بزرگ هتل به طرز قشنگی با پرچم و گل تزئین شده بود. سایرین مشغول خوردن و نوشیدن بودند که خانواده دوفلوت با میهمانانش از راه رسیدند. واریا تصور می کرد این یک مهمانی ناهار بزرگ باشه ولی وقتی وارد سالن بسیار بزرگ هتل یا چیزی حدود سیصد میهمان مواجه شد، خیلی متعجب گشت. به خصوص که مراسمی از قبیل سخنرانی هم در آن برنامه گنجانده شده بود. از نکات مهمی که باید حتماً در این مجلس انجام می شد نوشیدن به سلامتی یکدیگر و گوش دادن به سخنرانی بی پایان رئیس این مجلس یعنی آقای دوفلوت بود.

روی میز انواع و اقسام خوراکی ها و نوشیدنیها قرار داشت. واریا از پنجره سالن به آفتاب بیرن نگاهی کرد و آرزو کرد ای کاش می شد از آن مجلس رسمی فرار کند و به داخل شهر برای گردش و تفریح برود. در شهر قدم بزند و یا از آن

بهتر اینکه به همان جایی برود که دیشب پیر او را با خودش برده بود اما هیچ راه فراری برقرار نشد و همان جا ماند. خوشحال بود از اینکه کمی فرانسه بلد بود و گرنه در غیر این صورت میهمانی ناهار برایش مثل کابوس می شد. البته فهمیدن متن سخنرانی توسط افراد مختلف با تلفظ های جورواجور و یا جوک های درباره ابریشم و این قبیل چیزها برای واریا کار مشکلی بود لغات زیادی برایش ناشناخته بودند ولی چون او از شنیدن آن جوکها صدای خنده میهمانان مثل باد و طوفان بلند می شد اشکالی نداشت اگر او هم همرنگ جماعت می شد. یان ششمین سخنران مجلس بود. او به زبان انگلیسی حرف می زد. واریا از اینکه او بدون لکنت زبان و یا دستپاچگی بسیار روان و راحت به طور مختصر و مفید تمام حرفهایش را بیان کرد تعجب کرده بود. قبل از سخنرانی یان آقای دوفلوت او را معرفی کرد و نسبت به جناب ادوارد به عنوان یک چهره برجسته در این رشته احترام زیادی قایل شد. سپس او به طرف واریا برگشت و او را به عنوان همسر آینده و یکی از اعضاء جدید به میهمانان معرفی کرد. هنگام معرفی او همچنین متذکر شد که واریا برنامه های وسیعی جهت دوستی و همکاری بیشتر بین همسران تجار ابریشم در دوکشور در نظر دارد که بسیار سودمند است. همراه و همزمان با این معرفی تمام عیار همه میهمانان چشم به واریا دوختند و او از خجالت سرخ شده بود. در دل بسیار خوشحال بود از اینکه یان تمام نکات را گفته بود و دیگر نیازی به سخنرانی او نبود. یان در سخنانش گفت: - نامزد من بسیار خوشوقتیم که امروز در کنار شما هستیم.

کلمات ساده و گویایی که دلنشین بود و واریا قلباً از او قدردانی می کرد. این کار آسانی نبود که آنها تمام وقت مراقب باشند تا کسی از نامزدی دروغینشان سر در نیاورد. آنها باید بسیار دقیق و هشیار باشند تا کسی بویی از ماجرا نبرد. واریا حالا می فهمید که چرا جناب ادوارد اصرار می کرد این راز را هیچ کس نباید بفهمد. همین راز باعث شد تا جناب ادوارد آن روزنامه نگار را خبر کند تا

موضوع نامزدی آنها را با نوشتن و چاپ در روزنامه محکمتر کند. واریا حوصله اش سر رفته بود و دیگر به باقی حرفها توجه نمی کرد. اگر قادر بود تمام حقایق را بازگو می کرد و پولهای پدر و پسر را به صورتشان می زد. وی چه باید می کرد که از هزار پاند چیزی به آن صورت باقی نمانده بود و بیشتر آن صرف مداوای مادر مریضش در سوئیس شده بود و فقط مختصری برایش مانده بود.

مسئله ایکه باعث آزار و اذیتش می شد حقه و کلک زدن بود. او با خودش فکر می کرد اگر حقیقت برای میهمانان گفته شود من هیچ اهمیتی نمی دهم. راستی آیا واقعاً این ظاهر سازی او را آزار می داد و یا چیزی که از آن می ترسید این بود که پییر چه فکری خواهد کرد؟ این چیزی بود که بی شک بعد از چاپ در روزنامه ها فردا معلوم می شد و این خبر به گوش همه می رسید. حتی اگر پییر اهل روزنامه خواندن هم نباشد بالاخره شاید کسی این خبر را برایش نقل قول کند.

واریا که نگران عکس العمل پییر بود با خود فکر کرد که بهتر است قبل از هرکس خودش به او بگوید. غذا تمام شد و او در آرزوی فرار بود ولی متاسفانه برنامه کماکان برقرار بود. حالا نوبت کنسرت در سالن مامی سیپال بود که منافع آن به نفع سازمان و مؤسسه خیریه ابریشم در نظر گرفته شده بود.

آن کنسرت بسیار تشریفاتی که توسط پیانیست و ویلونیست و خواننده موفق و معروف اپرا و عده دیگری که سازهای مختلف موسیقی کلاسیک را می نواختند برای واریا بسیار کسل کننده بود به طوری که از خستگی پشتش درد می کرد. البته یکی دیگر از عوامل خستگی او خوردن زیاد غذا در میهمانی ناهار انجام داده بود. لحظه به لحظه هوای سالن گرمتر و بدتر می شد به طوری که اغلب بانوان حاضر در کنسرت بوسیله کارت مخصوص اعلام برنامه خودشان را باد می زدند. آقایان هم همه عرق کرده بودند و کلافه شده بودند. هر دفعه صدای تشویق و کف زدنهای مردم حاضر در سالن کنسرت کمتر و کمتر می شد.

ساعت حدود شش بود که ارکستر آهنگ پایانی ماری را زد و به این صورت میهمانان آزاد شدند تا خود را به هوای تازه برسانند. واریا از این موضوع خیلی خوشحال شد. آقای دوفلوت گفت:

– اتومبیل ها منتظر ما هستند.

– واریا با من می آید.

واریا با خوشحالی به طرف یان که این جمله را گفته بود رفت و هر دو مثل بچه هایی که از مدرسه فرار می کنند به طرف ماشین دویدند.

یان در ماشین گفت:

– خدا را شکر تمام شد!

واریا هم در تایید حرفهای او اضافه کرد:

– من فکر می کردم تمامی نداره!

یان ادامه داد:

– من خدا خدا می کردم تو ضعف یا غش کنی و من مجبور بشوم که به این

بهبانه با تو بیرون بیایم.

– من به آن فکر نکرده بودم این کاش به من پیشنهاد می کردی.

– حقیقتش فکر کردم خوب نیست چون ما به عنوان میهمانان افتخاری آنها

بودیم.

واریا دعا می کرد:

– امید وارم که دیگه از این جور میهمانی و مراسم نداشته باشیم.

– اوه چیزی حدود دوازده تای دیگه مانده.

واریا چشمانش را بست و آفتاب عصر را روی پوستش حس کرد. وقتی

چشمانش را باز کرد متوجه شد که یان بر خلاف جهت خانه دوفلوت رانندگی می کند.

سؤال کرد:

- ما کجا می رویم؟

- داریم می ریم جایی نوشیدنی بخوریم. فکر کنم الان به آن نیاز داشته باشی.

- الان یک فنجان چای خیلی عالیه. این عادت عصرانه ساعت پنج ما چقدر خوبه.

- می دونی در فرانسه این عادت رسم نیست. هیچ می دونی بعد از این میهمانی ناهار برای امشب هم یک میهمانی شام بزرگتر از آن در پیش داریم.
- نه حقیقت نداره!

- بدبختانه باید بگم چرا. امشب ما به دعوت شهردار شهر لیون به یک میهمانی شام می رویم که بعد از آن هم مراسم رقص توسط بانوانی است که همه لباسهای ابریشمی با طرح ها و رنگ های گوناگون پوشیده اند.
- خوب این کمی بامزه است!

- خوشحالم که او این طور فکر می کنی چون من شخصاً امیدوارم دیگه چشمم به لباس ابریشمی نیفته. من اگه روزی ازدواج کنم به همسرم اجازه نمی دم که ابریشم بپوشه و به او خواهم گفت به غیر از پوشیدن کتان هر جنس پارچه دیگر قدغن!

یان که از حرفهایی که قبلاً به واریا گفته بود احساس پشیمانی می کرد و از اینکه باعث آزرده شدن او شده بود ناخودآگاه و بی اختیار می خواست از دل او در بیاورد مرتب با او حرف می زد.
واریا گفت:

- من هم می خواستم راجع به این قضیه حرف می بزنم. هیچ می دونی که ازدواج دروغی ما به طور رسمی و عمومی قراره اعلام بشه؟
- من شک داشتم.

یان با اندوه و غصه گفت:

- حتماً مخصوصاً پدرم به روزنامه انگلیسی اطلاع داده بود.
واریا گفت:

- نمی دانم آنها چه خواهند گفت و عکس العملشان چیه؟
- امیدوارم چیزی پیش نیاد. این ماجرا واقعاً خبر خوشی نیست. شاید روزنامه نگارها هم توقع دارند که ما این خبر را انکار کنیم. ولی اگر همه روزنامه ها این خبر را تأیید کنند بازچه خوبی به دست خواننده های شایعه ساز روزنامه می افتد.

- یادت می یاد که پدرت خیلی پافشاری می کرد که این موضوع باید سری باشه و هیچ کس بویی نبره.

- هنوز این را نفهمیدی که پدرم برای اینکه به هدفش برسه هر چیزی ممکنه بگه. وقتی او برای انجام کاری مصمم باشه تمام نقشه های مختلف را جهت منظور و مقصودش طرح ریزی می کنه. او برای متقاعد کردن تو برای اینکه به خواسته اش عمل کنی همه چیز را جذاب تصویر می کند.
واریا پرسید:

- یعنی می خوای بگی که او حتی دروغی با آدم مشورت می کنه؟
- خوب مسلماً من که بهت گفتم وقتی می خواد به هدفش برسه به کلی یه انسان بی رحم می شه.

در کلام یان تلخی خاصی بود که واریا را کاملاً متوجه آن شد ولی درست نبود که بیش از این درباره این موضوع حرف بزنه. یان رفت و رفت تا به یک هتل بزرگ رسید.

- بیا بریم در این هتل قدری خستگی در کنیم. فکر نمی کنم بتوانم دوباره دیدن خانواده دوفلوت را تحمل کنم قبل از اینکه یک نوشیدنی موثر بخورم.
سالن هتل یک پنجره بسیار بزرگ به طرف باغچه های پر از گل حیات هتل داشت که منظره زیبایی به آن داده بود. واریا یک مبل راحت انتخاب کرد و

نزدیک پنجره نشست و کلاهش را از روی سرش برداشت. از کیفش شانه ای برداشت و موهای کوتاهش را که مثل شعله ها و زبانه های آتش، طلایی رنگ بود شانه زد. یان هم مشغول سفارش به پیشخدمت شد و از واریا سوال کرد:

- واقعاً چای می خوای بخوری؟ یا یک نوشیدنی کمی قوی تر را ترجیح می دهی؟

- لطفاً چای.

پیشخدمت پرسید:

- چای با شیر و لیمو مادام؟

واریا که فهمید یان یک ویسکی سودای بزرگ برای خودش سفارش داده پاسخ داد:

- با شیر لطفاً...

پس از چند دقیقه واریا گفت:

- آدم باید در فرانسه شراب بنوشه.

یان گفت:

- وقتی خارج از کشور هستیم بیشتر حس انگلیسی بودن می کنیم الان هوس روست بیف و کیک سیب و ویسکی کردم و همه اینها را حتی به بهترین شراب ترجیح می دهم.

واریا خندید و یان هم ادامه داد:

- نمی دانم چرا وقتی با مشکلی روبه رو میشم میل و اشتهایم بیشتر می شه.

تا به حال چنین حالی برات پیش آمده؟

- بله من هم همینطور هستم ولی فکر نمی کردم تو هم این طوری باشی.

- چرا؟ به نظر خیلی کسل کننده میام.

- کسل کننده که نه ولی خیلی رسمی و جدی و متعهد.

- اگر این طوری هستم به خاطر اینه که مجبورم این طور باشم. به هر صورت

ما مجبور نیستیم که اینجا زیاد بمانیم. امروز صبح با آقای دوفلوت حرف زدم و او با تمام نکته‌هایی که پدرم روی آنها تاکید کرده موافقت خودش را اعلام کرد. به محض اینکه این قرار داد به امضاء دو طرف برسه و کارها تموم بشه می‌تونیم برگردیم انگلیس.

واریا سوال کرد:

- خیلی دوست داری که زود برگردی این طوری نیست؟

یان اصلاً توقع چنین سوالی نداشت:

- البته چه کسی از این قبیل سفرها خوشش میاد و لذت می‌بره؟

واریا جواب داد:

- من واقعاً لذت می‌برم. این نوع زندگی با زندگی واقعی من خیلی فرق می‌کنه و تا به حال تجربه‌ای نداشتم. البته در بعضی جاها موافقم من هم در کنسرت خسته و کسل شده بودم. ولی از میهمانی جالب ناهار واقعاً لذت بردم.
- از شنیدن این حرف خیلی خوشحالم چون برای من که وحشتناکه. ولی خوب از طرفی ما هم یواش یواش داریم خودمونو با اوضاع تطبیق می‌دیم. عجیبه من فکر می‌کردم از اینکه قصد دارم کارها را زودتر تمام کنم، خوشحال خواهی شد.

واریا وقتی فکرش را کرد به این نتیجه می‌رسید که اگر زودتر از زمان پیش بینی شده به خانه برگردد غصه تنهایی و بی برنامه بودن ناراحتش می‌کرد. به همین دلیل هم بود که او از این سفر پر هیجان و لذت بخش که تا به حال تجربه نکرده بود، لذت می‌برد او به لباسهای رنگارنگ و قشنگی فکر می‌کرد که داخل کمد آویزان بودند فکر می‌کرد که بعد از این سفر دیگر فرصت پوشیدن چنین لباسهایی برایشان پیش نمی‌آمد.

یان پرسید:

- راستی زودتر برگشتن برات مهم نیست؟

- نه چرا باید باشه، گرچه نقش بازی کردن برای من کار سختیه ولی امیدوارم جناب ادوارد فکر نکنه که من نقش خودم رو بد بازی کردم.

- البته این به این بستگی داره که من براش چی تعریف کنم مگه نه؟
واریا که چشمانش از تعجب گشاد شده بود رو به یان کرد و پرسید:
- منظورت اینکه که می خواي راجع به دیشب براش تعریف کنی؟ اما این کار درستی نیست، تازه کسی چیزی نفهمید. خانواده دوفلوت اصلاً متوجه چیزی نشدند. به کسی هم صدمه و لطمه ای نخورده. پس چرا باید به گوش جناب ادوارد برسه؟

- من نگفتم که تعریف می کنم. واریا مقصود یان را نمی فهمید آیا او سر به سر واریا می گذاشت و یا جدی می گفت، در این وقت گارسن چای را آورد روی میز گذاشت واریا با صدای عده اینکه از در سالن وارد هتل شدند به طرف آنها برگشت. آنها با چمدانهای سفری بودند و ظاهراً مسافران قطار و یا هواپیما بودند که تازه به شهر لیون رسیده بودند. آنها به قسمت پذیرش هتل رفتند و واریا هم از روی کنجکاوی آنها را تماشا می کرد و با خود فکر می کرد مثلاً این مرد قد کوتاه چاق که به نظر شبیه آفریقای جنوبی ها بود، برای چه کار و تجارتی به لیون آمده و یا آن زن چاق با یک بچه کوچک آیا توریست بود و یان او هم برای تجارت آمده بود. یکایک مسافران جدید را از نظر گذراند. مثل آن مرد لاغر، آن مرد با پوست تیره و یا خانمی مسن که همراه دختر زیبایش بود. در این موقع یک مسافر جدید از در وارد شد و با عشو و خرامان به طرف پذیرش رفت. قبل از هر چیز لباس شیکش توجه واریا را جلب کرد و بعد مدل رنگ مویش که به عسلی می زد. در آخر کت پوستی که به رنگ بور بود و کفش و دستکشها و کلاه قشنگش که هماهنگی بخصوصی با هم داشتند. خلاصه همه اینها واریا را به یاد لارین انداخت. یان که متوجه نگاه های واریا شده بود توجهش جلب شد و او هم برگشت و به همان سمت نگاه کرد و ناگهان لرزید. آهی از سینه اش بیرون

فرستاد و گفت:

- لارین!

- فکرشو نمی کردی که او را اینجا ببینی؟

- نه معلومه که نه، واریا خوب گوش کن! فکر کنم تو زحمت افتادیم. بلند شو جلوی من بایست و یه کاری کن که من معلوم نباشم. واریا از التماسی که در صدای یان بود تعجب کرد یان مستقیم به چشمهای واریا نگاه می کرد و گفت:

- خواهش می کنم کمکم کن.

این اولین بار در طول این سفر بود که یان به چشم یک انسان کامل و واقعی به واریا نگاه می کرد. واریا هم برایش تازگی داشت که اینکه می دید یک مرد جوان به زحمت افتاده و به کمکش احتیاج دارد. او با لکنت زبان گفت:

- اما... البته که کمکت می کنم... من اما... چطوری؟

جواب دادن بیهوده بود چون لارین آنها را دیده بود و از میز پذیرش قدم زنان به طرف آنها آمد رنگ صورتش مثل رنگ لبش سرخ شده بود او به میز آنها رسید، ایستاد و به آنها نگاه کرد. یان بلافاصله گفت:

- لارین! اصلاً فکر نمی کردم تو را اینجا ببینم.

- این رو مطمئنم. صدایش بسیار خشن و زشت بود حتی واریا هیچ هماهنگی بین لباس شیک او و طرز حرف زدنش ندید.

یان پرسید:

- نمی خواهی بشینی، فکر کنم واریا را می شناسی؟

لارین حتی نیم نگاهی به واریا نکرد. روی صندلی کنار یان نشست و سعی کرد از توی کیفش که پر از خرت و پرت بود چیزی شبیه به روزنامه بردارد. بالاخره موفق شد آن را پیدا کرد و جلوی یان گذاشت و سوال کرد من تا اینجا اومدم تا برام توضیح بدی که این یعنی چه؟ یان بریده روزنامه را از لارین گرفت و خواند. واریا هم بدون اینکه به آنها نزدیک بشود توانست تیترو درشت آن را

تشخیص بدهد. «ازدواج پسر سلطان ابریشم» یان شروع به خواندن مقاله کرد ولی لارین بی صبرانه سوال کرد:

- خوب چه جوابی برای آن داری؟

یان آهسته جواب داد:

- چه جوابی باید بدم؟

از چشمهای سبز لارین خشم و غضب و آتش می بارید. خشمگین فریاد زد:
- خیلی چیزهاست که می خوام بدونم. چه وقت این اتفاق افتاد؟ چرا منو در جریان نداشتی؟ چرا من باید این خبر مهم رو از روزنامه بخونم و بفهمم؟
- توضیح راجع به آن کار مشکلیه.

لارین همین طور پشت هم سوال می کرد و به طرز تحقیر آمیزی به واریا نگاه می کرد. به حالتی که واریا تصمیم گرفت از جایش بلند شود و آنها را با هم تنها بگذارد. او دلش می خواست آن محل را ترک کند ولی از حالت یان و نگاه او متوجه شد که او مایلست که واریا سر جایش بماند. شاید بودن واریا کمکی به حال یان بود.

- واریا یکی از دوستان قدیمی خانواده ماست. پدرم سالها پیش مادرش را می شناخته.

لارین با تمسخر گفت:

- پس این طور فقط همین نه؟ این هم یکی دیگه از حقه های پدر توست. او همیشه می خواد به صورتی تو را از من جدا کند بالاخره هم موفق می شه. من فکر می کردم آنقدر بزرگ شدی که جلوی وایسی. برعکس حالا می بینم چه قدر در مقابل پدرت ضعیف و شکننده ای و به هیچ وجه قدرت تصمیم گیری نداری. تو هم درست مثل او موذی و حيله گری.

کاملاً مشخص بود که لارین از شدت عصبانیت مثل دیوانه ها شده و یان که شاهد آن بود درصدد تسکین پریشان حالی او برآمد و گفت:

- لطفاً لارین بذار برات توضیح بدم.

- من به توضیحات تو احتیاجی ندارم. من فقط می‌خوام حقیقت را بدونم. چند هفته که این آشنایی و ماجرا شروع شده؟ اگه فکر می‌کنی من احمق هستم و تو می‌تونی با این حرفها به من کلک بزنی بسیار در اشتباهی. به قدری در حرفهای لارین توهین و اهانت بود که واریا مصمم شد از جایش بلند شود و به جایی برود تا چیزی نشنود. ناگهان یان بازویش را گرفت به این معنی که از جای تکان نخور و همین جا بمان. از تماس انگشت یان با بازویش متوجه درمانده شدن و تنهایی یان شد. پس نشست و با چشمهای گشاد و خیره به لارین نگاه کرد.

لارین سکوت را شکست و گفت:

- تو با این کار نمی‌تونی از من فرار کنی. هیچ شده که بنشین و یک دقیقه با آن فکر کنی. تمام زمستان را با من در لندن گذراندی و باعث شدی همه فکر کنن تو مرد منی. اما حالا بدون یک کلمه و حتی بدون هیچ حرفی رسماً اعلام می‌کنی که قصد ازدواج با دیگری داری.

- من چنین کاری نکردم. روزنامه‌ها برای فروش بیشتر روزنامه‌شان مبادرت به نوشتن یک داستان ساختگی درباره ازدواج پنهانی من و واریا کرده‌اند. آنها هیچ سعی نکردن که از ما و یا پدرم درباره صحت و سقم آن و یا برای پی بردن به حقیقت اطلاع دقیقی بگیرند.

- ولی این حقیقت داره مگه نه؟ در غیر این صورت شما دو نفر اینجا با هم چیکار دارید؟ در ضمن نمی‌خواد دروغی به من بگی که او را با دوستان تاجرت آشنا کردی تا با هم قاطی شوند چون موضوع وابستگی آنها به هم از نظر من چرند و پرنده.

- نه بحث وابستگی و این حرفها نیست، من تصدیق می‌کنم به هر صورت تفاهمی در بین بوده.

جیغ لارین بلند شد:

- جرات کن و برام همه چیزو تعریف کن. شاجاعانه به من بگو که چگونه با یک زن دیگر تفاهم پیدا کردی و با من نداشتی! می فهمی؟ من هرگز اجازه نمی دم! تو ممکنه بتونی با زنهای دیگر چنین رفتاری داشته باشی نه با من! نه با لارین!

- مسئله این حرفها نیست. یان دیگه مستاصل شده بود.

لارین فریاد کشید:

- پس مسئله چیه؟ حالا خوب به من نگاه کن. اگر فکر کردی می تونی بدون گرفتن یک کلمه از دست من به راحتی خلاص بشی کور خوندی و در اشتباهی. آن عروسکی که هنوز دهنش بوی شیر می ده چی می تونه به تو بده که من نمی تونم؟

یان جدی شد و گفت:

- بهتره پای دوشیزه میلفیلد رو به این قضیه نکشی.

- هرچی می خواد بشه به جهنم. چه بخواهی چه نخواهی پای او در این ماجرا هست یا نیست؟ پس بهتره او هم چشم و گوشش به حقایق زندگی باز باشه. آیا او می دونه که داره با کی ازدواج میکنه؟ من که مطمئن نیستم. آیا خبر داره که پدرت تا چه حد روی تو نفوذ داره؟ و اینکه تو مثل یک برده گوش به فرمان او هستی؟ اینکه تو از خودت هیچی نداری؟ تو حتی اختیار خودت را هم نداری؟ همه اینها را براش گفتی؟ شاید چون پدرت او را تایید کرده دیگه لزومی ندیدی که به غیر از اطاعت محض از دستورات پدرت کار دیگه ای بکنی.

یان که عصبانی شده بود گفت:

- لارین به تو اجازه نمی دم که این طوری حرف بزنی؟

- مثلاً چه جوری می خوای دهن منو ببندی؟ تو قدرتی نداری. حالا خوب گوش کن چی می گم اگر خیلی سریع این ازدواج مسخره را به هم نزنم قولم را

می شکنم و اقدامات لازم را اجرا می کنم. آنوقت خواهیم دید که تو و پدر دیکتاتور از اقدامات من خوشتون میاد یا نه؟ فکر نمی کنم که کارهای من و اقداماتی که خواهم کرد اگر توی روزنامه ها چاپ بشه، برای موقعیت و اسم تو چیز خوبی باشه. لارین که فقط تهدید می کرد عاقبت بلند شد و مثل چتر بالای سر آنها ایستاد و به طرز مخصوصی گفت:

- من اینجا در این هتل هستم. اگر خواستی حرفهای مرا بشنوی می توانی بیایی تا با هم حرف بزنیم بوقلمون.

در این موقع کیفش را روی شانه اش انداخته و به طرف واریا آمد و گفت:
- حالا نوبت توست، بهتره که دست از سرش برداری و ولش کنی وگرنه این صورت ناز و قشنگت چنان تغییر می کنه که حتی خودت رو نتونی بشناسی. مطمئن باش من حرفی که بزنم انجام می دم.

سپس روی پاشنه پا چرخید و از آنها دور شد. واریا خیره به او نگاه می کرد و کاملاً حیران شده بود. یان که بیش از حد عصبانی شده بود و بین ابرویش خط عصری عمیقی افتاده بود دست کمی از او نداشت آنها بدون هیچ حرف و حرکتی به او نگاه می کردند تا اینکه او به میز پذیرش رسید. یان انگار از خواب بیدار شده باشد خودش را به زحمت جمع و جور کرد پنج اسکناس صد فرانکی از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. او از جایش بلند شد و فقط دوکلمه گفت:
- پاشو بریم!

واریا هم به دنبال او راه افتاد. یان خیلی تند راه می رفت و او هرچه تلاش می کرد به یان نمی رسید. بالاخره یان از هتل خارج شد و یکراست به طرف اتومبیلش رفت. یان در اتومبیل را برای واریا باز کرد و بعد خودش نشست و موتور را روشن کرد و حرکت کرد. در این لحظه بهترین کار رانندگی بود چون به وسیله آن می توانست ذهن آشفته اش را قدری آرام کند. او مسیر خارج از شهر را انتخاب کرد. چیزی حدود پنج مایل در سکوت گذشت تا اینکه آنها به جاده

خوش آب هوا با درختان سرسبز رسیدند. یان ماشین را در کنار رودخانه سوان در زیر سایه درختان نگه داشت و آن را خاموش کرد. او به منظره مقابل خود خیره شده بود و حرفی نمی زد. پس از مدت کوتاهی واریا به آرامی گفت:

- حالا می خواهی چکار کنی؟

یان با پریشانی گفت:

- نمی دونم!

- واقعاً او هرچه که گفت انجام می ده و بر علیه تو اقدام می کنه؟

- شاید سعی خودشو بکنه ولی موفق نمی شه. من هرگز به او قول ازدواج

ندادم و او هیچ وقت نمی تونه چنین چیزی را ثابت کنه. ولی می تونه زندگی را برای من سخت کنه که این خیلی پستی می خواد.

واریا با خودش فکر می کرد لارین باید آدم پستی باشه ولی چیزی نگفت و با کمی مکث برای دلداری او گفت:

- شاید بعد از کمی استراحت او بهتر بتونه فکر کنه و تغییر عقیده بده این

طور فکر نمی کنی؟ یان که خنده اش گرفته بود گفت:

- لارین از آن دسته از افراد که کارهایشان با دلیل نیست.

- در این صورت شاید بهتر باشه که واقعیت جریان را براش تعریف کنی.

همان طور که خودت گفتی کم کم قرار داد امضاء می شه و قضیه تمام می شه.

براش تعریف کن و از او بخواه که قسم بخوره که جریان را مخفی نگه داره و با کسی حرفی نزنه. بهش بگو وقتی این قضایا تموم بشه دوباره پیش او برمی گردی.

یان حرفی نزد و پس از چند ثانیه پرسید:

- عاشقش هستی؟

یان که انگار منفجر شده باشد. فریاد زد:

- عاشق او! معلومه که نه!

- پس من نمی فهمم چرا او باید این طور فکر بکنه؟ چرا اینقدر با او بودی و بهش نزدیک شدی؟

- چونکه یک احمق هستم چونکه مثل بقیه چیزها به من عادت کرده. به علاوه به عالم چیزای دیگه... او لعنتی! چرا باید با این حرفها تو رو خسته کنم؟ متاسفم که تو هم تو زحمت افتادی.

یان چنان احساساتی حرف می زد که برای واریا خیلی تازگی داشت. آن مرد خشک و جدی که سارا همیشه لقبهای مختلفی بهش می ده و براش می سازه حالا چنان نرم و آروم نشسته که برای واریا غیر قابل باوره. یان مثل کسی بود که رنج می کشه، یک آدم به تمام معنی غمگین. واریا سکوت را شکست و گفت:

- من متاسفم، ای کاش می تونستم کمکت کنم.

یان با او خیره شد و گفت:

- آیا واقعاً اینو می گی.

- بله البته تو در بد گرفتاری و مخصوصه ای افتادی. من نمی دونم چرا اما این واقعیتیه مگه نه؟

- من توی چاهی افتادم که در باره آن با هیچ کس نمی تونم حرف بزنم.

واریا با حس همدردی گفت:

- من می فهمم، کاشکی می شد کاری کرد بعضی وقتا با دیگران حرف زدن آدمو سبک می کنه.

یان با تعجب پرسید:

- آیا از روی کنجکاوی می خوای بدونی؟ یا قصد کمک به من رو داری؟

- من فقط قصد کمک به تو رو دارم.

یان خیره به واریا نگاه کرد. در نگاهش چیزی بود که واریا نفهمید حالتی که قبلاً آن را ندیده بود. با گذشت چند دقیقه یان آهسته و شمرده و مصمم گفت:

- از تو متشکرم واریا، به من خیلی کمک کردی او این را گفت و ماشین را

روشن کرد و به راه افتاد.

کمرضا خانی

فصل هشتم

واریا به آقای دوفلوت نگاهی کرد و صمیمانه گفت:

- من برای این شب قشنگ از شما متشکرم.

واریا هیچ تصور نمی کرد که در مجلس رقص اینقدر به او خوش بگذرد و لذت ببرد. او فکر می کرد چون کسی را نمی شناسد احساس خجالت و غریبی خواهد کرد. ولی بعضی وقتها پیش می آید که وقتی آدم انتظار چیزی را دارد با چیز دیگری مواجه می شود. او هم از هر لحظه آن میهمانی لذت برد. در آغاز که همه چیز خارق العاده بود. گلهای زیبا و خوشرنگ با شمعدانهای نفیس و مهمتر از هر چیز میهمانان همه با بهترین لباسهای رنگارنگ خود به آن مجلس زیبایی خاصی داده بودند. چیزی که بیش از همه باعث خوشایند واریا شده بود نمایش مد لباسهای ابریشم بود که از بهترین مواد در لیون تهیه شده بود. هر لباس برای خودش تاریخچه ای داشت و درباره آن توضیح کاملی داده می شد و این مسئله برای واریا که اولین بار شاهد آن بود خیلی جالب بود. او از اینکه می دید ابریشم انواع مختلفی دارد حیرت کرده بود. انواع کرپ، شاولدس، ساتن دوشس، کرپ دوشس و غیره... حالا می فهمید تمام لباسهایی که قبلاً می پوشید از چه جنس اشغالی بوده است. تمام مانکن ها به طرز زیبا و مرتبی به صف هنرنمایی می کردند که غیر قابل تصور بود. آنها با جواهرات گرانبها و پوستهای قیمتی که

همراه لباسها بر تن داشتند نگاه همه را خیره کرده بودند.

واریا هم مات و مبهوت به تماشای آنها مشغول بود. با دیدن آنها تمام نگرانی‌هایی که راجع به پییر و یان داشت از ذهنش دور شد و همه چیز را فراموش کرد.

واریا چنان به مدلها تماشا می کرد که به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشت. مثلاً چند خانم که نزدیکش نشسته بودند و از روی حسادت درباره مدل‌ها حرف می زدند و یا آقایانی که زیبایی و جذابیت مدلها را تحسین می کردند. به هیچ یک از اینها اعتنایی نداشت و محو تماشا بود. او هیچ چیز نمی شنید و برای چندین دقیقه در عالم بهشتی سیر می کرد. بهشتی رنگارنگ که تا به حال در زندگیش آن را ندیده بود. در اواسط نمایش مد لباس به خاطر سرگرمی میهمانان قسمتی را به لباسهای مخصوص نمایش خیمه شب بازی و بخش دیگری هم لباسهای مخصوص کاباره‌ها اختصاص داده شده بود که برای واریا بسیار تازگی داشت. آقای دوفلوت برایش توضیح داد که نمایش خیمه شب بازی در لیون بسیار معروف است. واریا قبلاً هیچ آشنایی از آن نداشت بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بود. وقتی این بخش تمام شد، رقص شروع شد. واریا در عین ناباوری متوجه شد که خودش هم قشنگ می رقصد و چیزی حدود دوازده مرد جوان به انتظار رقص با او صف بسته بودند. یان زمانی تصمیم گرفت با او برقصد که دیگر دیر شده بود. چون واریا قبلاً به شش نفر دیگر قول رقص داده بود. و فرصتی برای یان نمانده بود.

واریا خودش هم تعجب کرده بود از اینکه می دید به این سرعت توانسته خودش را با آن محیط غریبه تطبیق دهد. او بدون دست پاچگی همراه طرف مقابلش دور تا دور سالن رقص را می چرخید و می رقصید. با رقص قشنگش همه نگاه‌ها و توجه‌ها را به خود جلب کرده بود. همه به او خیره شده بودند و با انگشت او را نشان می دادند. همه از این دختر جوان انگلیسی که مهمان خانواده

دوفلوت بود با یکدیگر گفت و گو می کردند. واریا تصور می کرد که آنها به لباس قشنگ او توجه دارند نه به رقص او.

جین ناباورانه و با شوق بسیار گفت:

- عجب لباس شب قشنگی هیچ وقت نمی توئم حتی تصور داشتن چنین چیزی برای خودم را داشته باشم. واریا خودش هم با او هم عقیده بود. وقتی می خواست آن را بپوشد با دقت فراوان از روی لیستی که خانم رنه برایش گذاشته بود و روی آن نوشته بود یک لباس شب، برای موقعیت مهم مثل یک مهمانی بزرگ رقص. وقتی آن را پوشید حتی خود واریا نتوانست خودش را بشناسد. آن یک لباس با شکوه و خارق العاده بود که با پوشیدن آن احساس رضایت خاصی به او دست داده بود. در آن مجلس رقص تحت الشعاع قرار گرفته بود حتی لباسهای رنگارنگ مانکن ها هم به پای زیبایی لباس واریا نمی رسید. واریا به هرکسی که معرفی می شد یک جمله راجع به لباسش می شنید. آنقدر جذاب شده بود که باعث حسادت همه خانم ها شده بود.

بی شک مارتین مایلز با طراحی این لباس اعتبار خاصی برای خودش درست کرده بود. لباس از جنس ساتن اعلا به رنگ سفید بود که مشخص بود در لیون پارچه آن تولید شده است. تاج بسیار قشنگی که از غنچه گل‌های رز ساخته شده بود بر روی موهایش هماهنگی زیبایی با لباس داشت. دامن بلند لباس که روی زمین کشیده می شد توجه همه را جلب کرده بود.

واریا هنگام رقص با یک مرد فرانسوی که از ظاهر او تعریف و تمجید می کرد گفت:

- امشب من سیندرلا هستم.

- اما نباید نیمه شب غیب بشوید.

- شاید امشب نه وی فردا شب شما نمی توانید مرا تشخیص بدهید موقعی که

مرا به جای این لباس با یک لباس معمولی ببینید.

- من به شما قول می دهم که شما را تحت هر شرایطی بشناسم. اصلاً شما را نمی شود فراموش کرد. واریا احساس می کرد که عشوه گری کامل شده است و از این حس لذت می برد. وقتی در حین رقص در سر تا سر سالن را می چرخید متوجه رقصیدن یان با جین شد. دلتنگی و بی حوصلگی او از چهره اش کاملاً مشهود بود. واریا دلش به حال او سوخت ولی متاسفانه در آن شرایط کاری از دستش بر نمی آمد و هیچ کمکی نمی توانست به او بکند.

واریا از فکر اینکه این یک مهمانی و مجلس رقص خصوصی است که لارین به هیچ عنوان نمی تواند در آن ظاهر شود و شرکت داشته باشد، بسیار خوشحال بود. چون شرکت او در این مجلس همه چیز را بهم می ریخت. وقتی واریا به یاد اتفاق آن روز عصر و ملاقات در هتل می افتاد ناخودآگاه دچا ر مریضی و دلپیچه می شد. او در هتل شوکه شده بود و نمی دانست چکار باید بکند. وقتی به خانه برگشتند تنها چیزی که او را کمی آرام و حالش را بهتر کرد حمام بود. در آئینه رنگ و روی پریده خود را نگاه کرد و با خود فکر می کرد که چطور یک زن می تواند تا این حد رفتار زشت داشته باشد. با خود می گفت مادرم چه فکر خواهد کرد؟ ولی در عین حال می دانست که مادر آرام و مهربانش نه تنها از لارین نفرات خواهد داشت بلکه غصه واریا را هم خواهد خورد که چرا باید خود را در جریان پستی رفتار کند. یاد مادر او را کمی آرام کرد به حدی که نقام دلاپسی هایش را فراموش کرد. او تصمیم گرفت که در صورت امکان فردا برای مادرش تلگرافی به سوئیس بفرستد در آن توضیح دهد که به علت درخواست جناب ادوارد مجبور به رفتن ماموریت اداری و سفر به لیون شده است. مشغول آمده کردن متن تلگرام بود و احساس شرمندگی می کرد چون نمی توانست حقایق را برای مادرش فاش کند. واریا به خودش قول داد؛ یک روز همه چیز را برایش توضیح خواهم داد. در حال حاضر تنها چیز با اهمیت بهبودی حال مادرش بود. که در لوزان برای مداوای او هزینه شده نتیجه اش بازگشت مادر صحیح و سالم

با تندرستی کامل درست مثل زمان بچگی های واریا بود. امشب هم قبل از رفتن به مهمانی شام یک نامه دیگر برایش نوشت و در آن خواهش کرد که هرچه زودتر بهبود یابد و بداند که واریا چقدر دوستش دارد بازگشت دیر هنگام یان و واریا که در ساعت ۷:۱۵ بود به اضافه نوشتن این نامه باعث شد که او دیر آماده بشود. ولی با تلاش بسار توانست خود را عجولانه راس ساعت ۸ حاضر و آماده کند و از پله ها پایین بیاید. میهمانی شام قدری کسل کننده بود چون اغلب آقایان با آقای دوفلوت دوست بودند و تمام حرفها درباره تجارت بود. ولی مجلس رقص چیز دیگری بود. واریا هیجان زده به خانم دوفلوت گفت:

- این میهمانی واقعاً عالی بود! واقعاً عالی!

خانم دوفلوت در جواب گفت:

- این باعث خوشحالی که شما لذت بردین چون نگووان بودیم که کسی که از لندن با آن مجالس با شکوه و مجلل اینجا آمده مبادا در مهمانی ها و مراسم ما بهش خوش نگذرد و برایش در سطح بسیار پایین باشد. واریا خندید و با خود گفت؛ آنها چه فکری خواهند کرد اگر بفهمند که من تا به حال به مجلس رقص نرفتم.

چین با حسرت گفت:

- قشنگترین لباس امشب در سالن متعلق به شما بود.

آقای دوفلوت با غرور افزود:

- در حقیقت به گفته همه شما زیبای مجلس امشب بودید و این باعث افتخار منه که شما مهمان من هستید ما باید درباره محبوبیت شما با جناب ادوارد حرف بزنیم. واریا وقتی دید یان ساکت است و چیزی نمی گوید گفت:

- حتماً ایشان خوشحال خواهند شد تو اینطور فکر نمی کنی یان؟

یان بلافاصله جواب داد:

- بله بله، البته من هم خیلی خوشحالم از اینکه همسر آینده ام... تا این حد

محبوب همه است.

واریا به خود گفت؛ او می خواهد با این حرفها برای خود اعتبار درست کند. انگیزه های زیادی مثل شادمانی، امیدواری و خوشدلی همه و همه یک لذت درونی به واریا داده بود. واریا مجدداً به همه شب به خیر گفت و چون می دانست مثل دیشب همه انتظار دارند که یان او را ببوسد این بود که جلوی یان ایستاد و صورتش را جلو برد و اجازه داد او گونه اش را ببوسد. بعد از آن درحالیکه سعی می کرد نقش خود را خیلی طبیعی اجرا کند با این وجود، حس کرد تما م خون بدنش وارد صورتش شد. داغ شده بود و حس می کرد فلج شده پس از آن به سرعت دور شد. او دامنش را گرفت و از پله ها بالا رفت وقتی که به اتاقش رسید همه چیز تمام شد. بدنش می لرزید تپش قلب پیدا کرده بود و درون سینه اش غوغایی برپا بود، ولی با ورودش به اتاق خواب دوباره آرامش خود را به دست آورد. او از چنین حسی نسبت به یان تعجب می کرد جلوی در اتاقش خانم دوفلوت و جین را دید و به هردو آنها شب بخیر گفت. با ورودش به اتاق خواب چراغ را روشن کرد و در را پشت سرش بست. مقابل آئینه ایستاد به خود خیره شد و گفت:

- تو موفق شدی! تو واقعاً موفق شدی! شاید دیگر چنین موقعیتی نداشته باشی که تو را دوباره این شکلی ببینم. روی پاشنه پا چرخی زد، خودش را از پهلوی در آئینه نگاه کرد و غرق در حالت زیبای زنانه خود شد.

- شب به خیر سیندرلا چند روز دیگه باز برمی گردی به همان زندگی محقرانه است و کسی باور نخواهد کرد که تو به روزی این شکلی بودی و چقدر از تو تعریف و تمجید می شده. او سعی کرد که به یاد داشته باشد که امشب کجا بوده و چه چیزها دیده و شنیده، چقدر رقصیده و چرخیده و حالا فقط خاطره ای از آن صورتهای خندان و خوشرو با چشمان تیره رنگ مشتاق و پر از تحسین آنها مثل فیلم از جلو نظرش عبور می کرد و صدای آنها را می شنید که می

گفتند:

- شما یک شاهکار هستیدا... قابل پرستش!... دلپذیر! انسان را شیفته می کنید! در مقابل شما مقاومت نمی شود کرد. و غیره!

او حتی در خواب همچنین القابی را نسبت به خودش نمی توانست مجسم کند. با توافقی زنانه از جایش بلند شد و از این خیال پردازی خنده اش گرفت. خودش را در آینه تماشا کرد و پرسید:

- آیا خنده دار و مضحک شدی؟ زمانی که به اداره برگردی تمام این شادیهها و خوشیهها از بین می رود و تمام می شود. در افکارش به یاد کرانکی پیر افتاد که اگر بداند که تو تا این حد قابل پرستشی، از حسادت دیوانه خواهد شد. واریا از خنده قهقهه زد. در این وقت تصمیم گرفت لباسش را عوض کند و بخواهد که ناگهان چشمش به پاکت نامه ای افتاد که روی بالش او بود. خیره به آن نگاه کرد و فوراً آن را برداشت تا بخواند نیازی نبود که فکر کند از طرف چه کسی است چون دستخط برایش آشنا بود پاکت را باز کرد روی نامه چنین نوشته بود: « من باید تو را ببینم. تمام روز سعی کردم با تو تماس بگیرم ولی تمام وقت تو بیرون بودی. از همان دری که دیشب آمدی به دیدنم بیا وگرنه من خودم می آیم ».

واریا خنده اش گرفت چون مطمئن بود که او می آید! او جرات نمی کرد ولی پیر کسی بود که قادر بود هرچه می خواذ بی پروا انجام دهد.

- بسیار خوب من نمی توانم امشب او را ببینم، همین.

واریا با خودش این جمله را تکرار می کرد ولی در قلبش موضوع چیز دیگری نبود. جدال بین عقل و قلب، شعور و احساس. از اینکه پیر او را با این لباس با شکوه و جلال ببیند احساس لذت می کرد. گونه هایش سرخ و چشمانش مثل ستاره برق می زد. این وضع با وضعیت محقر قبلی که پیر او را دیده بود تفاوت بسیاری داشت. واریا با خودش بلند حرف می زد:

- نه نه، تو نمی روی. خودت می دانی که نمی توانی، تو قول دادی، قسم

خوردی. در دل آرزو می کرد؛ ای کاش جین اتاق مرا عوض نکره بود و اتاقم پنجره رو به خیابان داشت. اگر پنجره ای بود شاید از طریق آن یادداشتی برایش می فرستادم و خبر می دادم که نمی توانم بروم. کار درستی نبود که او ساعتها منتظر در خیابان باشد. «پیر چشم به راه من بود تا هر لحظه از خانه خارج بشوم به او پیوندم». کنار تختش ساعتی بود که توجه واریا را به خود جلب کرد. آن ساعت یک ربع به دو بعد از نصفه شب را نشان می داد. شاید تا حالا دیگه رفته باشه. آیا تا این حد احمقه که این همه ساعت منتظر بمونه. واریا به تمام این افکار چیزی حدود نیم ساعت فکر کرد و به این نتیجه رسید که لباس را عوض کند و به رختخواب برود و بخوابد. همین طور که مشغول تعویض لباس بود صدای ضربه به در اتاقش شنید. سوال کرد کیه؟ یادش رفته بود که باید به زبان فرانسه حرف بزند در اتاقش آهسته باز شد. او به جای یونیفورم، لباس خواب پوشیده بود. موهایش آشفته بود و به نظر خواب آلود می آمد.

واریا پرسید:

- آنت با من چکار داری؟
- مادموازل آن آقای دیشبی آمده است.
- آیا او بیرون است؟
- بله مادموازل او برای دیدن شما پافشاری می کند.
- خوب، من نمی توانم امشب بیرون بروم. این غیر ممکنه. با گفتن این جمله واریا، نزدیک بود آنت گریه اش بگیرد با بغض گفت:
- اوه مادموازل اگر شما به دیدن او نروید او داد و بیداد خواهد کرد. او می خواست داخل خانه بشود اگرچنین کاری بکند من شغلم را از دست می دهم. خانم دوفلوت متوجه می شود که من از او پول گرفتم بعد مرا اخراج خواهد کرد. اوه خواهش می کنم مادموازل بیایید و با او حرف بزنید. او خیلی لجباز و سرسخته.

واریا خواست بگوید من واقعاً نمی توانم... اما در این موقع آنت گریه کرد و اشک ریخت. واریا که تحمل گریه های آن دختر بیچاره را نداشت گفت:

- باشه اما تو هم به خاطر خدا کاری بکن تا مادام توجه نشود.

- مادمازل به نظر من بهتره که شما از پله هایستی پایین برین. آن پله ها کمتر خطر دارند.

آنت راه را به واریا نشان داد و هردو با نوک پلو خیلی آهسته از اتاق خارج شده و به طرف راه پله پشت ساختمان رفتند. او دامن بلندش را جمع کرد تا راحت تر از پله های چوبی و باریک و دشوار بالا و پایین برود. از آنجا به آشپزخانه رسیدند. واریا با خود فکر می کرد این راه مناسبتر از پله های جلویی خانه می باشد چون دید کمتر دارد و راه مخفی به نظر می رسد. از یک راهرو باریک به در خانه رسید. آنت در را باز کرد و چون پییر بیرون خانه منتظر ایستاده بود سریع داخل خانه شد.

پییر از آنت تشکر کرد و آنت گفت:

- خیلی متشکرم آقا!

آنت این جمله را گفت و به سرعت غیبش زد. پییر به طرف واریا برگشت و با تعجب گفت:

- چقدر خوشگلی شدی!

- تو نباید اینجا می آمدی.

- چرا که نه؟ خوب می خواستم تو رو ببینم.

- نه این کار درستی نیست. با این کار اشتباه تو من توی زحمت می افتم. تو

باید فوراً از اینجا بری خواهش می کنم. پییر درد سر بیشتری درست نکن.

- نمی شه دلم می خواد تو رو نگاه کنم. امشب خیلی خوشگلی و پرچلال

شدی درست مثل یک پرنسس. چطور اجازه می دی که دیگران زیبایی تو رو ببینن بغیر از من.

- ما به یک مجلس رقص دعوت داشتیم.

- بله خودم دیدم موقعی که به خانه برمی گشتی من اینجا بودم. امشب شب تلخی داشتیم.

- متماسفم ولی باور کن دیدن تو برایم غیر ممکن است تو باید وضع منو درک کنی.

- من این چیزا رو نمی تونم درک کنم عزیزم. حالا بیا با اتومبیل به گردش برویم. با تو حرف دارم.

- من نمی تونم.

- آه خدای من چقدر اصرار کنم. اگر نیایی تو را به زور می برم آن وقت سر و صدا باعث بیداری افراد خانه می شه.

- اوه پییر لطفاً لجاجت نکن. امروز نمی تونم یه بار دیگه تحمل کنم.

پییر با کنجکاو پرسید:

- چی یه بار دیگه؟

- بله چون قبل از تو یک چاه وحشتناک افتادم و تجربه تلخی دارم.

- چه کس باعث شده؟ جناب بلیک ول ترسناک؟

- نه او نه. واریا نمی خواست ماجرای دیشب خود با این را برای پییر بازگو کند.

- پس چه کس؟

اوه آن شخص رو تو نمی شناسی. او یک مانکن انگلیسی به نام لارین است.

که در هتل زندگی می کنه.

- چی منظورت اینه که لارین الان در لیون هست؟

- مگه تو او را می شناسی؟

واریا با اشاره به اسم لارین دو هدف داشت. یکی اینکه چون قبلاً درگیر ماجرای آنها شده بود دیگر تحمل حادثه دیگری را نداشت، دیگری اینکه با

آمدن اسم شخص سوم و حرف زدن راجع به آن شاید بتواند راه فراری پیدا کند و به نوعی وقت گذرانی کند.

- مادموازل! البته که لارین را می شناسم و خیلی چیزها راجع به او می دانم که او هیچ خوشش نمی آید اگر این اطلاعات به گوش کسی برسد.
واریا زود پرسید:

- چه اطلاعاتی؟

پییر با قیافه و نگاه معنی داری که برایش معلوم شد این موضوع تا چه حدی برای واریا اهمیت دارد و تیرش به هدف اصابت کرده بود پرسید:

- خیلی مایلی که درباره او بدانی؟ ولی آخه تو وقت ندای تا من بتونم برایت قضیه را تعریف کنم!

- اوه پییر اذیت نکن. برام تعریف کن، می خوام بدنم که تو راجع به لارین چی می دونی.

- من از لارین چیز مثبتی نمی دانم بر عکس خیلی چیزهای مضر از او می دانم. اما حالا ولش کن بزار از خودمون حرف بزنیم.
واریا پافشاری کرد:

- نه من می خوام فقط درباره لارین حرف بزنیم.

واریا پافشاری کرد:

- نه من می خوام فقط درباره لارین حرف بزنیم.

- حالا که این طور می خواهی پس بیا تا با هم بریم هم بگردیم و هم من هرچی می دونم برات بگم.

واریا کاملاً از نقشه پیی آگاه بود. قبل از این خیلی محکم می گفت که نمی تواند بیرون برود ولی حالا قضیه فرق می کرد او مخالفت چندانی نکرد چون فکر می کرد با گرفتن اطلاعات درباره لارین شاید بتواند به یان کمک کند. شاید دست سرنوشت و تقدیر اینچنین رقم زده که او به طور اتفاقی به مسائلی که

خیلی مشتاقش بود، دسترسی پیدا کند. اگر لارین واقعاً نصمیم گرفته بود که یان را به دردسر بیندازد، این به نفع یان بود که او هم اطلاعاتی راجع به لارین داشته باشد بلکه بتواند آسانتر از چنگ او آزاد بشود.

واریا با احتیاط پرسید:

- اگر با تو پیام آیا واقعاً هرچه راجع به لارین می دونی بهم می گی؟ حال واقعاً راست می گی و چیزی می دونی و یا فقط داری تظاهر می کنی؟
- نه من اصلاً تظاهر نمی کنم. اگه با من بیایی هرچه که بخواهی بدونی برات می گم.

- قول می دی؟

- من قول می دم.

- باشه ولی باید خیلی مواظب باشیم چون دیشب منو دیدن که از خانه خارج شدم.

وقتی پیر این را شنید کمی غمگین شد.

واریا ادامه داد:

- شاید وقتی که وارد خانه شدی کسی تو را دیده باشه. بهتر که خیلی راحت و آزاد از در خارج بشی و به سمت پایین خیابان بری یکی دو دقیقه بعد من بهت ملحق می شم.

پیر با گردن کج به واریا نگاه کرد و سوال کرد:

- می توتنم بهت اعتماد کنم؟

- من بهت قول میدم حتماً می یام به شرطی که تو هم به عهدهت وفا کنی.

پیر ناباورانه گفت:

- اگه دروغ بگیم انشاءالله بمیریم! یادت می یاد این جمله رو تو مدرسه عادت کرده بودیم که همیشه به کار ببریم؟

واریا خنده اش گرفت و گفت:

- من تا دو دقیقه دیگه می یام دنبالت.

پییر دست واریا را گرفت و بوسید. بوسه ای داغ و تشنه. قبل از خروج از در برگشت و به واریا لبخندی زد و رفت.

واریا که به او خیره شده بود با خود فکر می کرد من دیوانه ام اگر برم. یعنی دیوانه ام ولی با وجود این به نظرم میاد که پییر یه چیزهایی می دونه که به درد یان می خوره.

از طرفی در دل دعا می کرد مبادا یان از پنجره اتاقش او را ببیند. بعد شروع به شمردن ثانیه ها کرد و وقتی حدود دو دقیقه گذشت آماده خروج شد. کلیدی که آنت روی میزی برایش گذاشته بود از سر جایش برداشت، در را باز کرد و خارج شد. بغل دیوار کنار در ایستاد و مراقب بود تا از پنجره دیده نشود. از کنار دیوار آهسته و پاورچین مسافتی را طی کرد ولی یک دفعه شروع به دویدن کرد و تا جایی که قدرت داشت سریع دوید به نزدیکیهای پیچ کوچی که رسید پییر او را در آغوش گرفت و گفت:

- بالاخره آمدی! کم کم داشتم فکر می کردم عجب احمقی بودم که به تو اعتماد کردم.

- من برات قسم خوردم.

واریا نفس نفس می زد و ادامه داد:

- من باید مواظب لباسم باشم.

- ماشین من همین جاست. نترس ماشین من به لباست صدمه نمی زنه.

لزومی نداشت که برای کمی هوا خوری و اتومبیل رانی لباسی به این گرانی از مارتین مایلز تنش باشد و اگر واریا می دانست که چه اتفاقی قراره بیفته حتماً لباسش را عوض می کرد و چیز ساده تری می پوشید. ولی خوب از طرف دیگر دوست داشت که پییر او را با این لباس زیبا ببیند.

پییر با سرعت فراوان از خیابان های خالی می گذشت. هیچ کس توی خیابون

نبرد و برای همین در عرض چند دقیقه از شهر خارج شدند و راهی خارج از شهر شدند. باد ملایمی به درختان می وزید و ستاره های درخشان توی آسمان سیاه زیبایی خاصی داشتند. واریا توقع داشت که پییر در گوشه ای بایستد ولی پییر با سرعت تمام پیش می رفت.

سرعتش نزدیک صد مایل در ساعت بود. آنها رفتند و رفتند تا به خیابانی رسیدند که دو طرفش درختان آشنایی داشت. همان درختانی که شب قبل هم آنها را دیده بود.

واریا ترسان پرسید:

- کجا داری می ری؟

- می خوام تو را به قلعه ام ببرم.

واریا فریاد زد:

- نه نه من که دیشب بهت گفتم داخل آنجا نمی شم.

- اما آن دیشب بود.

پییر پوزخندی زد و ادامه داد:

- امشب من اصرار می کنم. من نمی خوام که تو اون را ببینی بلکه می خوام

تو رو نشون آن بدم. این خونه بیچاره که در گذشته در میان اتاقهایش بانوی با قدرتی قدم می زد، دیگه مدتهاست که از آن گذشته و به این وضع عادت کرده حالا دیگه در آن پارتی راک اندرول گرفته می شه.

واریا لبخندی زد و گفت:

- آیا واقعاً در این قلعه بزرگ مهمانی راک اندرول هم گرفتی؟

- نه واقعاً ولی خوب کسانی که به این خانه آمده اند. همه از همان نسل

هستند و نمی تونن یک زن به معنای واقعی رو درک کند... بانویی مثل تو خواستنی و قابل پرستش دو کلمه آخر در حرفهای پییر باعث شد که رنگ گونه های واریا سرخ بشه و قبل از اینکه بتونه حرفی بزنه و یا اعتراضی بکنه از رفتار

خودسرانه پییر که چگونه با میلی خودش وارلی را به طرف خانه اش می برد، خیلی ناراحت بود. به سرعت و بعد از عبور از آن مسیر طولانی قلعه پییر محکم و استوار و پابرجا به چشم می خورد.

پییر درحالی که از ماشین پایین می آمد گفت:

- احساس من بهم می گفت که امشب تو اینجا می آیی. می دانم که باید روی پله ها گلهای رز برای زیر قدمهات می زاشتم.
- من نباید داخل بیام.

واریا هنوز داخلی ماشین نشسته بود. پییر جلو آمد و در را باز کرد.
- فقط برای چند دقیقه. آنقدر که هرچی راجع به لارین بخواهی بدانی برات تعریف کنم. تو راستی نمی خواهی ببینی که من کجا زندگی می کنم و چرا؟
- چرا چی؟

- آخه من این خانه را خیلی دوست دارم. بیش از هر چیزی توی این دنیا دلم می خواد تو هم آن را ببینی.

پییر طوری جنتلمانه دستش را به طرف واریا دراز کرد که قدرت رد کردن این درخواست محترمانه از واریا سلب شد. پییر دستش را گرفت و به او کمک کرد تا بتواند از ماشین پیاده شود. او خیلی مراقب لباس واریا بود که روی سنگها و خاکهای کف حیاط کثیف نشود. واریا هم به دنبال او به طرف در بزرگ خانه رفت تا وارد آنجا بشود. هوای داخل سالن تاریک و سرد بود. وقتی پییر چراغها را روشن کرد. وقتی پییر چراغها را روشن کرد واریا تازه توانست متوجه خانه مجلل و باشکوه او بشود. ستونها سنگی خانه و نرده های منحنی راه پله ها به طرز با شکوهی با طلا و کریستال تزئین شده بودند. شمعهای فروزان، داخل شمعدانهای دیواری نقره و کریستال جلال خاصی به سالن داده بود. روی دیوار پر از عکس های خانوادگی بود که در قابهای مختلف به صورت یک ملکسیون جمع آوری شده بود. واریا نمی خواست زیاد آنجا معطل شود ولی پییر بازویش را

گرفت و او را به طرف اتاق بسیار قشنگی برد که پرده های نقش دار آن مثل فرش بود و دکور بسار عالی آن جلب نظر می کرد. پس از آن وارد اتاق دیگری شدند که پنجره های آن به سبک فرانسوی بود و رو به باغچه زیبایی باز می شد. دیوارها رنگ آمیزی عالی داشت. رنگهای طوری و آبی و صورتی برای قاب آئینه ها انتخاب شده بود. واریا اجناس قیمتی و انتیک چینی را نگاه می کرد پرده ها از جنس مرغوب با رنگ ملایم قشنگ صورتی روشن و نیز روکش ملها همه از کار دست سوزن دوزی بود. همه لوازم همانگی عالی با فرش صورتی رنگی که روی زمین پهن شده بود داشتند.

واریا ناخودآگاه فریاد کوتاهی کشید و گفت:

- اوه واقعاً خیلی قشنگه!

- آنقدر قشنگ که درست به اندازه تو، برای همین بود که دلم می خواست شما دو تا همدیگر رو ببینین.
واریا خیره به لوازم گفت:

- این اجناس زیبای چینی و این مینیاتورها عجب کلکسیون عالی هستند.
اوه پیر چه چیزهای قشنگی داری!

- چقدر خوشحالم که این طوری فکر می کنی. تمام اجداد و فامیل من کلکسیونر بودند یعنی از زمان لویی چهاردهم وقتی که جد جد بزرگم از دوستان مادام پمپادو بود او به آن مادام در حقیقت کمک می کرد تا کاخ را مبلمان کند. هر چه که او نمی خواست جد من برای خودش برمی داشت.
- کاشکی به اندازه کافی وقت داشتم تا همه آنها را با دقت نگاه کنم.

- عجله برای چیه؟

- اذیت نکن، تو می دوی باید زودتر برگردم. خودت خوب می دونی که بیش از یک دقیقه نمی توانم باشم.

- چه شب قشنگی!

پییر این را گفت و به طرف واریا آمد.

- من مثل اینکه تو خیلی مطمئن بودی که من امشب میام.

پییر گفت:

- من هر چیزی که بخوام به دست می آورم، تو هم بالاخره متوجه خواهی شد

که زمان اهمیتی ندارد.

- من باید خیلی تلاش کنم تا بتوانم این خودخواهی تو رو از بین ببرم.

- حالا بیا راجع به لارین بگو.

- بسیار خوب پییر لیوان واریا را پر کرد.

- چون بهت قول دادم سر حرفم می ایستم. اما تو هم باید قول بدی که مرتب

نگی دیرم شده و باید برم خلاصه کلک نزی و...

- تو خیلی خوب می دونی که من زیاد بی تو نم بمونم.

- بنابراین حالا اگه من هیچ چی راجع به لارین بهت نگم تو چکار می خواهی

بکنی؟

- آنوقت تو را یک حيله گر و حقه باز می دونم.

پییر خنده اش گرفت و گفت:

- چه حرارتی راستی که غیرت منو تحریک کردی، وجدانم بیدار شد و حالا

دیگه اذیتت نخواهم کرد. قبل از هر چیزی به من بگو تا این حد به موضع لارین

توجه داری؟

- او یکی از دوستان منو تهدید به شکایت کرده و می خواد ازش باجگیری

کنه و او رو بترسونه.

پییر که حسابی خنده اش گرفته بود گفت:

- این از حقه های قدیمی اوست مگر نه؟ او آدم بسیار خطرناکيه فقط باید

بدونی که با او چطور بازی کنی.

- تو چطور این کار را با او کردی؟

- به این صورت که به جای او من اول من از او باج خواهی کردم.

- آخه چطوری؟

پییر نوشیدنی را سر کشید و رفت روی یک کاناپه نشست. واریا هم یک مبل راحت که روی آن به طرز زیبایی سوزن دوزی شده بود انتخاب کرده و رویش نشست.

- قبل از اینکه لارین معروف بشه من او را می شناختم. او دختر جذابی بود. شاید جذابتر از حالا. آن موقع او هفده سال شاید هم کمتر داشت. او به مراکش آمد و و مراکش جایی بود که پدرم املاک زیادی داشت. همه معتقد بودند که او زیباترین دختری است که تا آن زمان دیده اند.

- به مراکش؟ آنجا چکار داشت؟

- او به تازگی با پسر بزرگ مباشر کاری ما ازدواج کرده بود. آنها یکدیگر را در فرانسه ملاقات کرده بودند و او به لارین گفته بود که ولیعهد عرب است و زندگی بسیار رویایی و شاهانه ای دارد. چون رنگ پوست او تیره و قیافه اش جذاب بود لارین هم حرفش را باور کرده بود.

- یعنی واقعاً عرب بود؟

- او بله او یک دورگه از خون عرب الجزیره بود. پدرش سیاه درست رنگ کلاه من بود و پسرش پوستی قهوه ای رنگ داشت که بسیار مرد خوش تیپی به نظر می رسید. همه دختر ها عاشقش بودند.

- پس به این ترتیب لارین هم با او ازدواج کرد.

- او بله آنها در کلیسای کاتولیک ازدواج کردند و همان طور که می دانی این ازدواج طلاقى ندارد. وقتی لارین متوجه شد که شغل و عنوان ولیعهد همسرش و محل زندگی او دروغی بیش نبوده خیلی ناراحت شد.

- خوب بعد چه شد؟

- معلومه، شوهرش را ول کرد و با یک تاجر پولدار آشنا شد که همراه او در

مراکش و در خانه او زندگی می کرد. آن تاجر بسیار با نفوذ تنها کاری که توانست برای لارین بکند پرداخت کرایه های خانه او بود و بالاخره لارین را به فرانسه و شهر پاریس فرستاد و بعد از آنجا به انگلیس رفت و دیگر از نظرها دور شد.

- پس لارین آدم متاهلیه!

واریا این جمله را زمزمه کرد و تازه پی برد عجب اطلاعات مفیدی برای یان پیدا کرده است.

- درسته، به تازگی پدر شوهرش از من کمک خواسته تا اگر بشود کاری برای پایان این ازدواج بکنم. این ازدواج اجباری هم از نظر شرعی و هم از نظر اخلاقی باعث شده که آن شوهر جوان از داشتن لارین های مختلف در حرمسرایش محروم بماند.

واریا با دقت به این حرفها گوش می کرد و با خود فکر می کرد حالا دیگه یان می تواند به راحتی از شایعات و رسواییهای که لارین می تواند برایش ایجاد کند، نجات پیدا کند. او یک زن متاهل است که هرگز حق تشکیل خانواده مثل یک فرد مجرد را نخواهد داشت.

واریا کمی از نوشیدنی را نوشید و گفت:

- خیلی از تو متشکرم که اینها رو به من گفتی.

حالا نوبت منه که پاداش خودم رو بگیرم.

- توت چی می خواهی؟ لابد اینکه تمام خانه را بگردم و تماشا کنم؟

- نه من این را نمی خوام. چیزی که من می خوام کمی خصوصی و شخصیه.

او این را گفت و به طرف صندلی واریا آمد. واریا فوراً گفت:

- نه! پییر ما باید زودتر برگردیم.

- هنوز زوده چون تو مزد اطلاعاتی را که بهت دادم به من ندادی.

- فکر نمی کنم این جزء قرار داد ما باشه.

او سعی می کرد آرام باشه ولی قلبش به شدت می تپید. خیلی دیر شده بود و تازه متوجه شد که عجب حماقتی کرده که تنها به اینجا آمده. تنها و بیکیس در این وقت شب...

- پییر خواهش می کنم. من می خوام تمامی اتاقها را ببینم. درباره آن عکسی که روی دیواره برام توضیح بده.

واریا به عکس پشت سر پییر اشاره کرد و او مجبور شد سرش را برگرداند تا آن عکس را ببیند برای یک ثانیه واریا آزاد شد و از جایش پرید و به طرف عکسی رفت که بین دو پنجره آویزان بود.

- این هم عکس قشنگیه، اثر کیه؟

- دقیقاً نمی دونم. ولی فکر می کنم کار واتو باشه. این یک شاهکار و اثر مورد علاقه منه.

واریا که دید پییر به او خیلی نزدیک شده بلافاصله برگشت و گفت:

- عجب دختر قشنگی! راستی آن عکس که آن طرف اتاقه، او کیه؟

- آن عکس متعلق به پدر بزرگمه.

واریا خودش را به عکس رساند و وانمود کرد که مشغول تماشاست. چه شباهتی بین او و پییر وجود داشت. بعد واریا به طرف یک بوفه زیبا رفت که کار چین بود. پییر به طرف واریا آمد و آهسته زیر گوشش زمزمه کرد:

- خودت می دونی که داری منو دیوونه می کنی؟

- این گلدون جنسش چیه؟ اینو می گم.

قبل از جواب پییر، واریا سریع برگشت و به طرف قسمتی رفت که قبلاً از آن در داخل شده بود. او جلو یک میز تحریر بزرگ در کنار پنجره ایستاد. روی میز همه چیز مرتب و منظم بود. انگار که هیچ کس از آن استفاده نمی کند. روی میز یک عکس با قاب مطلا بود که توجه واریا را به خود جلب کرده بود، عکس دختر نسبتاً جذابی بود که با حریری که روی شانه هایش را پوشانده بود و یک گل

ماگنولیا بر روی موهای تیره اش قرار داشت.

- این کیه؟

سکوتی طولانی در اتاق حکم فرما شده بود و واریا برای اینکه فقط چیزی بگوید و آن حال و هوا را عوض کند این سوال را کرد.

پیر که به چیز دیگری فکر می کرد، پرسید:

- کی؟

واریا با انگشت به عکس اشاره کرد و پیر در جواب گفت:

- او ماری کریستین نامزدمه

- چی؟ توت چی گفتی؟

واریا با حیرت فراوان به پیر نگاه کرد و پیر با پررویی ادامه داد:

- نامزدم. چرا تعجب می کنی. تو نامزد داری منم دارم. فرقی چیه؟

به مدت یک لحظه زبان واریا بند آمده بود. کاسه صبر واریا پر شد وقتی فهمید او نامزد دارد و اینچنین با او وقیحانه رفتار می کند. پیر از این حالت واریا خندید و گفت:

- می دونم داری به چی فکر می کنی اما کاملاً بی مورد. می دونی عزیزم من و ماری از بچگی با هم بزرگ شدیم و چون پدران ما با هم دوست قدیمی بودند، ما دو تا را با هم نامزد کردند. ما دوستان خوبی برای همدیگریم و او دختر جذابی است. حالیه زمانی شاید امسال و یا سال دیگری با هم ازدواج کنیم چون وقت داریم حالا تصمیم گرفتیم از زندگیمون لذت ببریم. اینکه او به راه خودش می ره من به راه خودم. حالا فهمیدی؟

- بله... اینطور فکر می کنم اما... اما من می خوام برم... خونه... دیگه دیرم شده.

واریا نمی دونست چرا ولی یک دفعه حس کرد که دیگه دلش نمی خواد آنجا بمونه و می خواد هرچه زودتر از آنجا فرار کنه. می خواست برگرده. به امنیت آن

اتاق کوچک منزل دوفلوت. پییر که متوجه موضوع شده بود به آرامی گفت:

- حالا اگه نذارم بری چه می شه؟

واریا برگشت و متوجه شد که در میان بازوان پییر قرار داره.

- لطفاً پییر احمق نباش.

- می بینم از اینکه نامزد دارم ناراحت شدی! اگه اینطوره خیلی خوشحالم

چون معنی آن این است که تو نسبت به من احساس مثبتی داری و من نمی دوستم که تو تا این حد مرا دوست داری. که به خاطر عشق من به زن دیگری حسودی می کنی.

- اما من حسودی نمی کنم! می تونی بفهمی؟

واریا به سختی می توانست احساسش را بیان کند.

- چرا تو حسودی می کنی. پس کوچولوی من حالا نشونت میدم که حسادتت

قدر بی مورد. تمام قلب من بله تمام قلب من فقط تو رو می خواد.

پییر این را گفت و قبل از اینکه واریا بتواند حرکتی کند به طرف او وحشانه

حمله ور شد. واریا قدرتی برای دفاع از خود نداشت با تلاش بسیار فقط توانست با دستهایش او را پس بزند.

- نه پییر! نه نه نه خواهش می کنم بزار... من... برم... می خوام... برم.

واریا سعی کرد بگوید نه! نه!

ولی پییر به او مهلت نمی داد.

این حرفها بی اثر بود و اصلاً فایده ای نداشت چون پییر ابداً به حرفهای او

گوش نمی کرد.

- خدای من متشکرم! من عشق رو به تو یاد می دم. همه چیزهایی که در آن

انگلیس سرد و گرفته یاد نگرفتی بهت یاد می دم. بهت یاد می دم که چطور منو

پرستی همان طور که من تو رو می پرستم.

واریا حس کرد دیگه داره به کلی نابود می شه، دوباره فریاد زد و گفت:

- نه!

پییر اعتنایی نمی کرد. واریا ناله ای کرد ناله ای که شبیه فرار از مرگ بود. ولی صدای آن شبیه یک بچه گریه بود که مدام می گفت:

- من نمی تونم... من نمی تونم! اما کلمات در گلویش حفه می شدند. پییر باعث خراب شدن لباس گرانبها و پاره شدن و ریختن نگینهایی که روی آن دوخته شده بود شد و منظره ای شبیه به قطرات اشک را بوجود آورده بود. پییر بی توجه به همه چیز گفت:

- تو مال منی!

- بزار برم!...

بالاخره پییر صدای او را شنید و جواب داد:

- هرگز! هرگز! تو مال منی! هرچی دلت می خواد بگو حتی اگه بخواهی می تونی با من بجنگی.

چشمان پییر مثل دو شعله آتش قرمز شده بود و حالت صدایش وحشیانه بود. چنان شهوت در وجودش رخنه کرده بود که چیز دیگری نمی فهمید.

مجدداً واریا فریاد زد گرچه شاید به غیر خودش کسی صدایش را نمی شنید و به نظر بی فایده بود. در این موقع ناگهان صدای باز شدن یکی از پنجره های اتاق درست پشت سر آنها به گوش رسید و شخصی با لحنی بسیار آرام و ملایم و با لهجه کاملاً انگلیسی گفت:

- معذرت می خوام از اینکه ناچارم خودم را اینطوری معرفی کنم ولی دیگه وقتشه واریا را به خانه برسانم.

فصل نهم

پییر با شنیدن صدا برگشت تا بفهمد او کیست و این یان بود که از طریق پنجره وارد اتاق شده بود.

- لعنتی تو کی هستی و از چه جهنمی وارد اینجا شدی.

- من شما را تعقیب کردم. وقتی دیدم ملاقات دوستانه نامزدم با شما در این خانه طولانی شده این بود که دست به کار شدم تا خودم ببینم تا چه حد دوستانست.

زخم زبان یان از حرفایش کاملاً مشخص بود. مثل فیلمها با حرکات آهسته اول پییر واریا را روی زمین گذاشت تا دستهایش آزاد بشوند. واریا یک ثانیه ایستاد و چون حالش بد بود می لرزید فوراً روی یک صندلی نشست و دستهایش را روی صورتش گذاشت. او فقط احساس ضعف نمی کرد بلکه از شدت بوسه های وحشیانه پییر همه بدنش درد می کرد. او اصلاً نمی توانست این اتفاقات را در مغزش تصور کند.

یان با کلامی شمرده و خونسرد ولی رویایی گفت:

- اوه خوای من این همان شالایست، مگه نه؟

پییر با غرور گفت:

- این اسم منه و الان قبل از اینکه مجبور بشم شما را بیرون کنم آیا ممکنه

خودتون از اینجا خارج بشین؟

- من فکر نمی کنم به این سادگی بتونی این کار رو بکنی گرچه من خودم خیلی مایلم هرچه زودتر همراه دوشیزه میلفیلد از اینجا خارج بشم ولی قبل از رفتن می خوام یه چیزی بهت بگم. چیزی که به خودم قول دادم هر وقت با تو ملاقات کنم بهت بگم که به نظر من تو یک آدم بی شخصیت و کاملاً لاتمی هستی! حرفهای ملایم یان شدت عصبانیت او را نشان می داد بطوری که واریا با شنیدن آن دستها را از روی صورتش برداشت و خیره به او نگاه می کرد. دو مرد یکدیگر را با خشم نگاه می کردند و مثل دو تا خروس جنگی یکدیگر را تهدید به حمله و جنگ می کردند.

قد و قامت و هیكل آن دو نفر تقریباً یکسان بود ولی پیر از نظر خوش تیپی به علت نژادش کمی از یان سر بود در عوض هیكل و استخوان بندی یان به واسطه نژاد انگلیسیش اشکارا برتر بود.

پیر با لحن مسخره ای پرسید:

- آیا این گستاخی مرا می بخشید اگر بیرسم افتخار آشنایی را چه کسی را دارم؟

- تو کاملاً حق داری که این را بدانی. اتفاقاً من از دوستان لیتس درهام و خانواده آن دختر هستم.

واریا متوجه شد که پیر با شنیدن این اسم چشمانش برقی زد و جا خورد ولی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند این بود که خیلی آهسته گفت:

- لیتس درهام! این اسم را نشنیده ام.

یان که از شدت عصبانیت با دهان بسته و از لابه لای دندانهایش حرف می زد گفت:

- فکر کنم می شناسی و این اسم شالایا که مثل نقاب خودت را پشتش آن قایم می کنی اصلاً نمی تونه کمکت کنه. همان طور که خودت بهتر می دونی

لیتس به خاطر رفتاری که تو با او داشتی خودکشی کرد.

- این دروغه!

پییر این را گفت و روشن بود که نظاهر می کند و قصد پنهان کاری کردن کاری را دارد.

- این واقعیت و اگر کسی به عنوان قاتل مستحق مجازات باشه این تو هستی.

- خدای من، من به تو اجازه نمی دم من و توی خونه خودم محاکمه کنی برو گمشو بیرون.

- مطمئن باش که این کارو می کنم چون اصلاً نمی خوام با قدم زدن روی اسباب آلوده تو خودم را کثیف کنم. ولی قبل از رفتن باید درسی بهت بدم که خیلی پیشتر از آنها باید می گرفتی. کاشکی یه جهنمی داشتی که می تونستی خودتو قایم کنی آن وقت بهتر بود.

ویان همین طور که این حرفها را می زد جلو می آمد و با دیدن این صحنه واریا که ترسیده بود جیغی کشید. یان که به پییر نزدیک شده بود یک مشت محکم به گونه راست پییر زد. پییر هم در جواب یک چک محکم توی گوش یان خواباند. دعوا بین این دو نفر شروع شد و اتاق از صدای خشم آنها پر شد. در اثر یکی از ضربه ها پییر عقب عقب رفت و تعادلش به هم خورد و میز کوچکی که پر از اشیاء آنتیک و گرانبها بود واژگون شد. ظاهراً قدرت هر دو یکسان بود و باران مشت و لگد بر سر و روی هر دو می بارید. واریا با وحشت به آنها نگاه می کرد و بعد از اولین جیعی که کشید حس کرد بدنش فلج شده. او نمی توانست از جایش تکان بخورد حتی رفس کشیدن برایش مشکل شده بود. همان طور که به آنها خیره شده بود دستهایش را محکم بهم کرده بود و لبهایش می لرزید چشمهایش از تعجب گشاد شده بود. او هرگز در زندگیش دعوای دو مرد را ندیده بود و از تماشای کتک زدنهای این دو مرد شاخ در آورده بود. یک میز

دیگر برگشت و گلدان گران قیمت دیگر که روی آن بود روی میز افتاد و آبی که داخل آن بود مثل رودخانه روی زمین جاری شد. ولی آنها اعتنایی به هیچ چیز نداشتند و مشغول مشتش و لگد زدن به سر و صورت یکدیگر بودند. با ضربه محکمی از طرف یان از دماغ و لبهای پییر خون سرازیر شد. واریا فهمید که پییر حسابی نتیجه شده و درس گرفته. پییر با وجود ضربه هایی که خورده بود دیگر قادر به دفاع از خود نبود. یان مشت دیگری به چانه او زد. برای چندن ثانیه قضیه مسکوت ماند و پییر وسط زمان و هوا ول شده بود. بدون اینکه صدایی از لبهای پییر شنیده شود. او عقب عقب رفت و به میز پشت سرش برخورد کرد. او نتوانست خودش را کنترل کند و بر روی زمین افتاد. به این ترتیب کارش دیگر تمام شده بود! یان ایستاد و به او نگاه کرد. صدای نفسهایش قابل شنیدن بود. واریا دید که از دست راست یان خون می آید، ترسید و بلند شد و ایستاد. از پا در آمدن پییر، واریا را به یاد فیلمی انداخت که قبلاً دیده بود. در آن فیلم بدن مجرم مثل جنازه وسط اتوبان افتاده بود. واریا با ناباوری پرسید:

- آیا او... مرده؟

یان قاطع جواب داد:

- نه فقط بیهوش شده. بعد هم گره کرواتش را مرتب کرد و با دستمالی که از جیبش در آورد دست راست خونی اش را پاک کرد و بعد گفت:

- راه بیفت بریم، آیا چیزی همراه خودت نداشتی که بپوشی؟

واریا نگاهی به اطرافش کرد و از روی صندلی شال بنفش رنگی که همراهش بود برداشت و از یان پرسید:

- آیا می خوای این را همین طوری بزاری و بری؟

- اگر یک چاهی اینجا بود او را پرت می کردم توش. حالا میای بریم یا اینکه دوست داری پیش او بمونی؟

لحن یان بسیا رخصن و گزغره بود به حدی که صورت رنگ پریده واریا یک

دفعه سرخ شد.

- من با تو می آییم.

- بسیا ر خوب پس بیا بریم.

یان این را گفت و از اتاق رد شد و مستقیم به طرف پنجره ای که از آن وارد شده بود، رفت. واریا آستین کت یان را دید که پاره شده و استر سفید آن پیدا بود. یان در جلو می رفت و واریا هم به دنبالش. یک دفعه واریا ایستاد و همه شجاعتش را به کار برد و گفت:

- من با تو میام ولی قبل از رفتن باید مطمئن بشم که او... نمرده... و هنوز... زنده است.

بعد از این حرف واریا، یان مثل یک بچه حرف گوش کن برگشت و به طرف پییر رفت. دستش را زیر سر پییر گذاشت و سر او را از زمین بلند کرد و با دست دیگر نبض او را گرفت. از دماغ او خون روی چانه و جلوی پیراهنش ریخته بود. صورت پییر ترسناک و پریده رنگ به نظر می رسید به طوری که واریا از دیدن آن شمشز شد و نگاهش را از او برگرداند. یان با صدایی که حاکی از نفرتش نسبت به پییر بود گفت:

- حرف شد چون اون زندست، هیچ استخانش هم نشکسته. تنها چیزی که فردا صبح برایش باقی می مونه چند تعدادی کبودی است که به نظر من لیاقتش هم همینه. یان دستش را از زیر سر او برداشت و سر پییر دوباره روی زمین افتاد. او به طرف واریا رفت و بازویش را گرفت و کمکش کرد تا بتواند از پنجره خارج شود. یک راه باریک آنها را به طرف جایی که ماشینها پارک شده بودند، می برد و به این ترتیب واریا فهمید که یان چقدر راحت خودش را به سالن رسانده بدون اینکه کسی متوجه ورود و خروج او بشود. در سکوتی سنگین یان به واریا کمک کرد که داخل ماشین بنشیند و خودش هم پشت فرمان نشست. مهتاب به طور کامل در آسمان نور افشانی می کرد و همه جا روشن بود و در این

حال واریا توانست رنگ پریده یان را ببیند ولی این پریدگی رنگ یان نبود که روی واریا اثر گذاشته بود بلکه حرفها و حرکات او، واریا را متاثر کرده بود. او همیشه یان را انسانی سرسخت و موجودی غیر قابل سازش پذیری تصویری کرد. و هیچ وقت او را تا این حد ترسناک و عبوس و گرفته و درون خود ندیده بود، تا حدی که انگار واریا آنجا حضور ندارد. به هر صورت یان ماشین را روشن کرد و با سرعت زیاد حرکت کرد. آنقدر سریع رانندگی می کرد که گویی می خواهد هرچه زودتر آن قلعه را پشت سر بگذارد. این همان جاده ای بود که واریا کنار پییر با سرعت رعد آسایی به طرف قلعه می رفتند. ولی حالا یان هم از او تندتر می رفت. باد هم با صدای سرسام آور خود گوش آنها را پر کرده بود به طوری که حتی کسی از واریا می خواست حرف بزند شنیدن حرفهایش امکان پذیر نبود. آنها رفتند و رفتند تا به نظر رسید که چند دقیقه دیگر به داخل شهر لیون برسند. بالاخره یان سرعتش را کم کرد و حالا امکان حرف زدن وجود داشت. ولی واریا دیگر علاقه ای به این کار نداشت و نمی دانست چگونه آغاز کند. با حالتی که یان به خود گرفته بود کاملاً مشخص بود که وجود واریا را ندیده می گیرد. واریا هم خودش وجود خودش را نادیده گرفته بود. او چطور می تواند تا این حد احمق و بی شعور باشد که تصور کند پییر واقعاً او را دوست دارد. آیا او جزء این دسته از مردان فرانسوی عاشق پیشه نیست که همیشه درباره آن به دختران جوان هشدار می دهند؟ او احساس گناه می کرد و نسبت به گناهی که به آن محکوم شده بود احساس می کرد آب می شود و از بین می رود. افسردگی و ناامیدی او را مثل یک تکه ابر کرده بود و دلش می خواست ببارد. یان اتومبیل را کمی پایین تر از درب خانه دوفلوت نگه داشت و بعد به واریا خیره شد و گفت:

– تو احمق کوچولو! چطور تونستی به مردی مثل او اعتماد کنی؟

واریا خواست برایش علت رفتن خود را بازگو کند اما یان اصلاً گوش شنوایی

برای حرفهای او نداشت.

- فکر کنم چیزی درباره شالایا نشنیده باشی؟ اما حتی اگر چیزی هم نشنیده باشی باید این را بدانی که هر دختر محبوب و با وقاری از این قبیل مردهای لات و بی سر و پا دوری می کند. حالا فهمیدم که چه کسی آن دسته گل را برایت فرستاد، شب گذشته با کی بیرون رفتی. اگر می دونستم کی باهاش همکاری داره خیلی راحت می تونستم گردنش رو بشکنم.

یان که خیلی عصبانی و اخمو بود ادامه داد:

- تصور م یکنم خیلی شیفته عشق او شدی که این طور ابلهانه به خاطر حرفهای قشنگ و دسته گلش دنبال او رفتی با وجود اینکه به من قول داده بودی که دیگر سراغش نمی روی و علی رغم آن قولت را شکستی. بسیار خوب دیگر حرفی ندارم. اگر تو از این تیپ مردها خوشت می آید بهتره که با همان باشی. من تو را به زودی به لندن برمی گردانم و این را بهت قول می دم بعداً هر وقت که دلت خواست می تونی بلیط بگیری و به فرانسه به نزد او برگردی.

یان با قدرت هرچه تمام تر مشتی محکم به لاستیک ماشین زد و گفت:

- من به جرات می گم که او از دیدن تو خیلی خوشحال می شه و با تو مثل بقیه زنها رفتار می کنه و وقتی که آنها هرچه داشتند خالصانه در اختیارش گذاشتند او پا به فرار می گذاره و به دنبال یک صورت زیباتر می گرده.

یان دیگر بیشتر از این ادامه نداد و ترجیح داد بیشتر از این توهین اهانت نکند. وقایعی که در این یک ساعت اخیر برای واریا رخ داده بود حالت شوکه به او داده بود و گلویش را بغض گرفته بود. او توان حرف زدن نداشت حتی نمی توانست با اشکهایش که مثل سیل سرازیر شده بود مبارزه کند و آن را نگه دارد. عاقبت با هزار زور دستگیره در را پیدا کرد و در ماشین را باز کرد. بدون حتی یک کلمه و یا حرفی برای تبرئه خودش از کاری که کرده بود. از اتومبیل پیاده شد و روی پیاده رو ایستاد و به طرف خانه دوفلوت دوید. همه جا تاریک بود ولی

او برای فرار از دست یان سعی کرد دور بشود. او خود را به در خانه رساند و برای پیدا کردن کلید در کیفش را باز کرد بالا خره کلید را پیدا کرد. در این موقع یان به او رسید و کلید را از او گرفت و خودش در را باز کرد. واریا قدم به خانه تاریک و سرد گذاشت. برای یک لحظه مردد بود که به کدام طرف باید برود. او فراموش کرده بود پله هایی که در پشت ساختمان بود و به اتفاق آنت قبلاً از آنها پایین آمده بود کجاست؟ او صدای در را شنید که توسط یان بسته شد. واریا خواست هرچه زودتر فرار کند که یان فوراً بازوی او را گرفت و گفت:

- ای بیچاره، احمق کوچولو! تو خبر نداری که داشتی خودتو وارد چه ماجرای می کردی، تو گول ظاهر جذاب و باشکوه کسی را خوردی که سعی کرد خودش را آدم احساساتی نشان بدهد. ولی در درون این آدم عاشق پیشه یک آدم شارلاتان وجود داشت. واریا بدون اراده سیل اشکهایش روان بود. حالت حرف زدن یان با چند دقیقه قبل کاملاً متفاوت بود و خشم او به محبت تبدیل شده بود و این برای واریا بمراتب مشکلتر از تحمل خشونت او بود. حرف زدن برای واریا مشکل بود. و مثل مجسمه ای بی حرکت ایستاده بود. درحالی که یان او را گرفته بود او اصلاً نمی توانست به یان نگاه کند. سپیده صبح به همه جا تابیده بود و هوا از آن تاریکی مطلق، روشنتر شده بود. تشخیص هیکل یان برای واریا از طریق نور ملایمی که به اتاق تابیده بود قابل رویت بود، یان سکوت را شکست:

- رمانتیک و احساساتی! چیزی که شالایا به نظر می رسه اما اگه تو به دنبال بوسه های آتشین و هستی باید بگم ای بیچاره بی گناه مگه بوسه انگلیسی چه عیبی داره؟

واریا که از شدت گریه چشمهایش جایی را نمی دید متوجه مقصود یان نشد. او با دستش چانه واریا را بالا گرفت و ناگهان لبهایش را روی لبهای واریا گذاشت و او را بوسید. یک بوسه ملایم عمیق، بوسه ای که غیر قابل پیش بینی بود. بوسه ای که می توانست تمام غمها و اشکهای او را برطرف کند. این کار

ناگهانی یان یک سوپرایز عجیب بود. واریا تا می خواست بفهمد که چه اتفاقی افتاده یک مرتبه خودش را آزاد حس کرد. یان گفت:

- حالا برو بگیر بخواب.

یان این را گفت و به طرف در رفت و داخل خیابان شد و آهسته در را پشت سرش بست.

واریا تا خواست بفهمد چه اتفاقی افتاده خودش را آزاد حس کرد. یان گفت:
- حالا برو بگیر بخواب.

یان این را گفت و به طرف در رفت و داخل خیابان شد و آهسته در را پشت سرش بست. واریا که خشکش زده بود گیج شده بود و شاهد رفتن یان بود. او مات و مبهوت شده بود و با خود فکر می کرد؛ تعجب او مرا بوسید! او نمی فهمد که چرا مزه دهانش اینقدر فرق کرده. تنها کاری که کرد خیره شدن به در بسته بود. پس از چند لحظه آهسته از پله ها بالا رفت و داخل اتاقش شد.

خانه کاملاً ساکت بود و همه در خواب بودند تنها صدای ساعت پدربزرگ بود که سکوت را می شکست. وقتی واریا داخل اتاقش شد بدون اینکه چراغ را روشن کند خودش را روی تخت انداخت و صورتش را در بالش قایم کرد. او با خودش فکر می کرد و فکر می کرد و وقایع مثل فیلم جلوی چشمش در حرکت بود و در ذهن آن را مرور می کرد. از دیدن این تصاویر تخیلی احساس شرمندگی می کرد. این افکار حال او را دگرگون کرده بود و تنها چیزی که باعث آرامش خیال و صلح در او می شد، همان بوسه یان بود. آن بوسه یک مرد عصبانی نبود. حتی بوسه یک مرد خشن هم نبود. آن چیز دیگری بود، یک چیز غیر عادی. چیزی که نمی توانست از آن سر در بیاورد. چیزی که او را آرام کرده بود. انسانیت او انگار تمام غمها و اشکها واریا را پاک کرده بود، و برای چند ثانیه همه چیز را فراموش کرد واریا از یادآوری حوادثی مثل بوسه های دردناک پیر و آن شهوتی که در چشمانش بود، احساس شرمندگی می کرد.

چیزهایی که تا به حال برای او در زندگی تجربه نشده بود. حالا می فهمید که عشق پییر و اعتمادی که نسبت به او داشت پیدا می کرد حماقتی بیش نبوده و توخالی بوده، اگر یان به موقع برای نجات او نیامده بود چه اتفاقی می افتاد؟ هرچه می خواست از این افکار فرار کند موفق نمی شد. وقتی به یاد زور و قدرت پییر می افتاد که چطور در مقابل جسم ناتوان و ضعیف واریا قدرت نمایی می کرد، قدرت نمایی یک آدم روزمند در مقابل آدم بی قدرت و ضعیف که چاره بجز تسلیم نداشت. او می خواست با واریا چکار می کند. آیا به او به چشم یک دختر حقیر و سهل الوصول نگاه می کرد؟ آیا او را به چشم پست و هرزه می دید؟ با اینکه خودش را برای چند ثانیه بعد از بوسه یا ن، فراموش کرد و تمام غصه هایش از بین رفته بود ولی با این افکار دوباره خود را سرازیر به طرف تاریکی می دید. این افکار مغشوش لحظه ای او را رها نمی کرد واریا باید می خوابید ولی هرچه تلاش می کرد ناموفق بود، ناگهان در این لحظه چند ضربه به در اتاقش خورد او سرش را بلند کرد و تابش خورشید را از لابه لای پرده اتاقش دید. با مشاهده خورشید فهمید که صبح شده. دوباره صدای در به گوشش رسید وقتی به خودش نگاه کرد لباس شب گذشته را هنوز بر تن خویش دید. قدرت هیچ کاری نداشت تمام توانش را جمع کرد و به سختی گفت:

- بفرمایین!

در اتاق باز شد. باز هم آنت بود که داخل اتاق شد و ایستاد و گفت:

- مادماوئل شما را می خواهند... عجب! مادماوئل هنوز لباس قشنگش را درنیآورده اند!

واریا آهسته از جایش بلند شد و گفت:

- فکر می کنم... خوابم برده بود.

آنت گفت:

- کمی چروک شده ولی مهم نیست برایتان اطور می کنم. راستی مادماوئل

شما را پای تلفن می خواهند.

- نه! نه من با کسی صحبت نخواهم کرد.

او تصور کرد شاید پییر دوباره تلفن کرده.

- ولی این تلفن از سوئیس است.

- سوئیس! این باج مادرم باشد!

- اگر مادموازل به من اجازه بدن زود لباستونو عوض می کنم چو اگر با این لباس برای صحبت با تلفن به پایین بروید باعث تعجب ه نری که در تلفن خانه منتظر شرم است می شوند.

- بله، بله، البته.

آنت به او کمک کرد تا هر چه زودتر لباسش را عوض کند و یک لباس خواب ساتن بپوشد. او کمربند واریا را بر روی ربدشامبر بست و بدین ترتیب واریا آماده شد. او دیگر وقتی برای تعویض کفشهایش نداشت و در دل دعا می کرد که هنری به پاهایش نگاه نکند. بلافاصله و بی سر و صدا روی نوک پا آهسته به طرف طبقه پایین رفت. اهالی خانه همگی در خواب بودند. هنری در کابین تلفنخانه منتظر واریا بود. او گوشی تلفن را گرفت و گفت:

- مادموازل اینجا هستند.

بعد به واریا گفت این یک تلفن شخصی از سوئیس برای شماست بفرمایین مادموازل.

- واریا گوشی را گرفت و گفت:

- الو.

صدایی از آن طرف خط گفت:

- مادموازل میلفیلد؟

- من دوشیزه میلفیلد هستم و دارم با شما صحبت می کنم.

چون تلفن از راه دور بود، صداهایی در گوش می آمد دوباره آن صدا گفت:

- آیا شما دوشیزه میلفیلد هستید؟
 - بله من خودم واریا میلفیلد هستم.
 - من دکتر برگر هستم.
 - اوه دکتر برگر! حال مادرم چگونه؟ آیا اتفاق بدی افتاده؟
 - متأسفم دوشیزه میلفیلد شما باید خودتونو برای یک خبر بد آماده کنید.
 حال مادر شما خوب نیست و بهتره که شما هر چه زودتر به لوزان بیاید.
 - او خدای من... او که... نمرده؟
 واریا کلمات را گم کرده بود و نمی دانست چه بگوید.
 - نه دوشیزه میلفیلد. مادر شما هنوز زنده است ولی در شرایط سختی است
 من باید حقیقت را بگویم.
 - بله البته، می خواهم بیشتر بدانم.
 - پس فوراً به اینجا بیاید. آیا این کار را می کنید؟ حتماً امروز صبح هواپیما
 در چند نوبت و ساعتهای مختلف به لوزان پرواز خواهد داشت.
 - من حتماً خواهم آمد.
 - متشکرم دوشیزه میلفیلد.
 پس از آن ارتباط قطع شد و او برای دقایقی مات و مبهوت ایستاده بود و نمی
 دانست چکار باید بکند. در اتاق تلفنخانه را باز کرد. هنری وسط سالن ایستاده
 بود. و داشت وسایل سالن را تمیز می کرد. او روی جلئقه اش یک پیشبند
 بزرگ آبی پوشیده بود. واریا به او گفت:
 - هنری من باید هرچه سریعتر به طرف لوزان پرواز کنم فرودگاه کجاست؟
 من چگونه می توانم به سرعت یک بلیط برای رفتن به لوزان بخرم؟
 - من به شما کمک می کنم تا شما آماده بشین من ترتیب همه چیز را خواهم
 داد حالا به آنت بگویید تا به شما کمک کند. من هم خبرتان می کنم.
 - متشکرم هنری.

واریا با عجله به طبقه بالا رفت و همان طور که از جلوی اتاقها رد می شد به یاد یان افتاد. او باید به یان خبر میداد تا یان او را به فرودگاه برساند این بود که یکر است به طرف اتاق او رفت و چند ضربه به در اتاقش زد ولی صدایی نشنید. چون ترسید که از این سروصدا مبدا خانواده دوفلوت بیدار بشوند و او باعث زحمت آنها بشود، خودش تصمیم گرفت در را باز کند و داخل اتاق یان شود همین کار را کرد و دید که بچره اتاقف کاملاً باز است و اتاق از نور خورشید روشن است اما هیچ کس در آن نبود. چند ثانیه به تخت خالی نگاه کرد و به دنبال یان گشت اما کسی در آن اتاق نبود در را بست و به طرف اتاق خودش رفت. آنت در آنجا مشغول مرتب کردن و چیدن لباسهای او رد داخل چمدانها بود. واریا به او گفت به زودی هنری ساعت پرواز را به ما اطلاع می دهد لطفاً فقط چند چیز ضروری برایم در چمدان بگذار.

- مادموازل آیا خبر بدی بهتون دادند؟

- مادرم...

واریا دیگر قدرتی نداشت تا راجع به این غم بزرگ با کسی حرف بزند حتی با دخترمهربانی مثل آنت. راستش خود واریا هم از حرفهای مختصر دکتر بگر چیزی دستگیرش نشده بود. در حال حاضر فقط سنگینی این بارغمگین روی شانه ها و قلبش حس می کرد. بدنش درد می کرد ولی این درد با نگرانی که درباره مادرش داشت فرق می کرد. آنت یک چمدان از لباسهایی که فکر می کرد مورد نیاز او باشد آماده کرد. در این فاصله واریا به دستشویی رفت تا صورتش را بشوید وقتی خود را در آئینه نگاه کرد تازه متوجه رنگ پویده اش شده و در اطراف چشمش سایه سیاهی دیده می دشد. موهایش ژولیده و نامرتب شده بود چقدر قیافه اش با دیشب متفاوت شده بود. دیشب برای مهمانی رقص چه شور و هیجانی داشت با شستن صورت واریا هشیاری خود را به دست آورد. پوست دهان و لبهایش نازک و حساس شده بود روی گردنش آثار کبودی از بوسه های

پییر به وجود آمده بود. در مقایسه با موضوع مادرش به چیز دیگری اهمیت نمیداد. پییر، یان و یا کس دیگری در مقابل مسئله مریضی مادرش مهم نبودند فقط سایه کمرنگ از آنها در ذهنش بود. مسئله اساسی برایش وجود مادرش بود، مادری که واریا عاشقش بود و تنها کسی بود که در دنیا داشت و به او تعلق داشت اما مثل آدم آهنی هر چه که آنت برایش آماده کرده بود پوشید، موهاش را شانه کرد و یک کلاه قشنگ کوچک که با گل و روبان بتئین شده بود روی سر گذاشت و سپس بدون اراده از داخل کتو و کمد کنار تختش، دستکش و کیفش را برداشت. در این موقع چند ضربه به در اتاق خورد و او از جایش پرع و رفت در را باز کرد. هنری گفت:

- یک هواپیما ساعت هشت صبح حرکت می کند مادموازل خیلی شانس آوردین که یک صندلی خالی در آن پیدا شد و من برای شما رزرو کردم.

- متشکرم هنری، خیلی ممنون!

- آیا جناب بلیک ول شما را تا فرودگاه می رسانند؟

- نه! من یک تاکسی می خواهم، می توانید یکی برام صدا کنید؟

- هنری سرش را پایین انداخت و به پله ها نگاه کرد و گفت:

- پس با این وجود شما باید در ساعت هفت اینجا را ترک کنید. الان شما یک ساعت و ربع وقت دارین. در این فاصله یک صبحانه بخورین تا آنت وسایلتان را آماده کند.

- من میلی برای صبحانه ندارم.

هنری که از این حرف واریا تعجب کرده بود گفت:

- اما مادموازل شما باید چیزی بخورین!

وقتی هنری پایین رفت آنت هم در تایید حرفهای او گفت:

- مادموازل اگر چیز نخورین توی هواپیما مریض می شین و مشکل پیدا می کنین آن موقع چکاری برای مادرتان می توانید بکنید؟

واریا حرف آنت را گوش کرد و متقاعد شد که چیزی بخورد تا احساس ضعف و مریضی نکند. آنت گفت من تصور می کنم آنچه که شما لازم داشته باشید براتون جمع کردم سه الی چهار لباس انتخاب کردم که دوتای آن برای هوای گرم مناسب است، دودتایی دیگر برای هوای سرد مناسب است. کفش و دستکش برای شب و لباس خواب و...

او اینها خیلی زیادن، یادش افتاد که اگر مادرش او را با لباسهای گران قیمت ببیند چه فکر می کند. دعا می کرد که آنقدر حال مادرش خوب باشد و هشیار باشد تا از واریا سوالات گوناگون نکند. او به خودش قول داد که به تمام سوالات او جواب درست بدهد اگرچه این کار دشواری بود ولی تصمیم خودش را گرفته بود تا همه چیز را برای مادرش توضیح بدهد.

برای خوشایند هنری وقتی از پله ها پایین رفت صبحانه ای که عبارت بود از یک فنجان قهوه و یک برش از نوعی کیک فرانسوی و روی میز برای او آماده کرده بودند. مشغول خوردن بود که هنری صدایش کرد و گفت:

- اتومبیل جلوی در منتظر اوست.

واریا به آنت گفت:

- لطفاً از طرف من از خانم دوفلوت عذر خواهی کن و برایش توضیح بده که من مجبور شدم فوراً اینجا را ترک کنم. بگو که حال مادرم بد شده و من از همه لطف و مهربانی آنها متشکرم ولی ناچارم که به سرعت به طرف مادرم بروم و با اولین پرواز به لوزان برم. هرگز مهربانی های این خانواده را فراموش نخواهم کرد.

آنت پرسید:

- مادموازل آیا شما بر می گردید؟ در غیر این صورت من لباسهاتون رو چیکار کنم؟

- همه را بسته بندی کن و به آقای بلیک ول بده.

- او بله بله برای تشکر واریا خم شد و گونه های دختر فرانسوی را بوسید و گفت:

- به خاطر همه مهربانیهای تو متشکرم. دوست داری برای جبران خوبیهای تو لباسی که دیشب پوشیده بودم به تو هدیه کنم؟ شاید اگر روزی به مهمانی رقص دعوت شدی به دردت بخوره.

آنت که از این پیشنهاد جالب به هیجان آمده بود گفت:

- یعنی واقعاً مادموازل آن لباسو به من میدین؟ من عاشق آن لباس شدم خودم برای آن لباس آستین می دوزم تا کمی از بازی یقه آن جلوگیری بکنه بعد برای لباس عروسی از آن استفاده می کنم. آن لباس برای عروسی فوق العاده قشنگه و هیچ دختری در دهکده ما تا به حال چنین لباسی نداشته. جداً دیدنی می شم کاشکی می شد مرا ببینید.

- خوب دیگه اون لباس مال تو شد.

واریا لحظه ای با خود فکر کرد اگر جناب ادوارد بفهمه مبدا ناراحت بشه. ولی بعد از آن گفت؛ من همه لباسهای مارتین مایلز را پس می دهم بجز این یکی. خوب چه عیبی داره؟ حتی اگه لازم بشه خودم از بقیه هزار پوندی که برام مونده قیمت آن را می پردازم. واریا با حالتی شبیه هق هق کردن از آنت خداحافظی کرد و از پله ها پایین آمد. هنری هم چمدان به دست به دنبال او می رفت تا واریا را سوار تاکسی کند و او را راهی فرودگاه کند. یان چه عکس العملی نشان می داد وقتی خبر رفتن او را می شنید. شاید هم فکر کند که رفتن واریا چه اهمیتی دارد؟ چه بهتر که از شر واریا راحت شدم. در اصل بعد از اتفاقاتی که شب گذشته افتاده بود برای واریا روبه رو شدن با یان کار بسیار مشکلی بود. تظاهر کردن جلوی خانواده دوفلوت که خانواده خوشبختی به نظر می رسیدند کار دشواری بود. همان طوری که تاکسی کوچه ها و خیابان های لیون را پشت سر می گذاشت او با خود فکر می کرد آیا دوباره این شهر را خواهد دید یا نه؟

شهر لیون در آن ساعت صبح چقدر قشنگ بود. ساختمانای قدیمی که جزء آثار تاریخی محسوب می شد و ساختمانهای جدید همگی با غروری خاص استوار بودند. واریا از این می ترسید که با چه چیزی مواجه می شود. او نگران احوال مادرش بود و تصور می کرد که مادرش با حالی وخیم روی تخت دراز کشیده. او از درد خم شده بود و انگار بدنش مچاله شده باشد. با خود گفت:

- اوه خدای بزرگ مادر مرا زنده نگه دار.

او مرتب این جمله را تکرار می کرد. ترافیک شلوغ بود و مدتی طول کشید تا آنها به فرودگاه رسیدند. داخل کیفش را نگاه کرد تا برای تاکسی پول پیدا کند. خوشبختانه ده پاندی که توی کیفش در لندن گذاشته بود دست نخورده پیدا کرد. همچنین دیروز موقع ناهار یان به او دو الی چهار هزار فرانک داده بود که در صورت لزوم از آن استفاده کند و یا به صورت انعام اگر مایل بود خرج کند. واریا هم به آنت و هنری هر کدام پانصد فرانک داده بود و هنوز سه هزار فرانک دیگر برایش مانده بود. این پول به علاوه ده پاند انگلیسی که خودش داشت جمعاً پولی بود که می توانست او را به لوزان برساند. اگر یان در اتاقش بود واریا لااقل می توانست مقداری پول از او بگیرد. خوشبختانه بی پول نبود شاید هم به اندازه کافی می شد. راستی یان کجا بود و کجا می توانست رفته باشد؟ واریا چیزی به فکرش نرسید. چطور او شب قبل به خانه برگشته بود؟ یان خود یک معما بود. شاید این مطلب برای یان باور نکردنی بود که چرا واریا به طوری ناگهانی و بدون خداحافظی مجبور به ترک لیون شد. واریا می دانست که خانواده دوفلوت با شنیدن این خبر چه فکری می کنند و چقدر تعجب خواهند کرد از اینکه واریا حتی بدون اینکه به نامزدش خبر بدهد و چه جوابی به آنها بدهد گرچه واریا برای دیدن مادرش عجله داشت و حال و هوای غمگینی داشت ولی از فکر یان نمی توانست فرار کند.

وقتی تمام کاریهایش انجام شد مراحل مختلف را طی کرد. بالاخره داخل

هواپیما شد و روی صندلی نشست. ناخودآگاه به یاد پروازی که در لندن به لیون داشت افتاد و اینجا بود که دوباره به یاد یان افتاد که دستهای او را گرفته بود و به او دلداری می داد. این اولین بار بود که یان بدون حس انزجار و تنفر، خود را پشت و پناه واریا نشان می داد و با نگاهی مهربان به واریا فهماند که حامی اوست. به ایندش امد که او واریا را « بچه بیچاره » خطاب کرده بود درست مثل شب قبل که البته لحن کلام یان در این دو دفعه کاملاً متفاوت بود وقتی موتورهای هواپیما روشن شد صدای مهیبی از آن بلند شد. قلب واریا هم به تندی می زد او با خود فکر می کرد (اگر یان اینجا در کنارم بود شاید نمی ترسیدم) خودش هم از دست افکارش خوده اش گرفته بود. اصلاً. اصلاً جور یان در زندگی او چه معنی داشت؟ چرا او را باید حامی خود بداند؟ هواپیما به آسمان رفت و اوج گرفت. سرعتش لحظه به لحظه تندتر می شد.

ترس واریا هم همگام با آن لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد. البته او از سرعت زیاد هواپیما نهی ترسید بلکه نگرانی اش به خاطر آتش گرفتن هواپیما، سقوط آن توام با صدای جیغ مسافرین بود چرا؟ چرا او به این چیزها فکر می کرد؟ چرا یان آنجا نبود تا به او بگوید که نترس و باعث قوت قلب واریا باشد. اگر او در کنارش بود حتماً دستهای واریا را می گرفت.

واریا مدتی چشמהای خود را بسته بود و به تمام این مسائل فکر می کرد. حالا دیگه هواپیما از روی زمین بلند شده بود و در هوا بود. واریا دیگه الان نمی ترسید و رویای بوسه یان ترس او را گرفته بود.

فصل دهم

واریا مقابل دریاچه ژنو نشسته بود و محو تماشای آن بود. آب دریاچه، آسمان و کوه های دوردست همه و همه آبی بودند. رنگ آبی مخصوصی که در زیر نور خورشید مایل به نقره ای و طلایی شده بود. آب و آسمان همه آبی بودند به طوری که حد فاصل بین آنها اصلاً مشخص نبود. چه منظره زیبا و دیدنی جلوی روی واریا بود! ولی او انگار چیزی نمی دید. واریا عمیقاً درون دنیای تاریک خودش بود. دنیای تنهای و خالی از هرکسی. او دیگر کسی را نداشت که به او تعلق داشته باشد. اوکسی را نداشت تا با او همدردی کند. بعد از مراسم ساده تدفین مادرش، مراسمی که در عین سادگی بسیار روحانی و آرام، برگزار شد، دکتر برگر به او گفت:

– برو در باغچه بیمارستان حتماً دلت می خواد تنها باشی.

واریا بدون هیچ جوابی کورکوانه به حرف دکتر گوش کرد و از آن عمارت بلند و سفید امن آنتوریوم فاصله گرفت و به باغچه مقابل آن که پر از گلهای زیبا و رنگارنگ و درختان تنومند و پرشاخ و برگ بود، رفت. منظره زیبایی درست مثل بهشت پر از آرامش و صلح و سکوت در مقابلش قرار داشت. او آنقدر رفت تا نشانی از عمارت نبیند. بعد روی نیمکتی نشست. در آنجا تنها صدای وزوز زنبورها و جیر جیر جیرکها شنیده می شد. ناخودآگاه از جایش پرید فکر

کرد کسی پا به پای او می آید. با گذشت زمان کم کم داشت خودش را با دنیای تاریک درونش و روح غمگینش آرام می کرد. گریه برایش دارو بود. بی اختیار اشک می ریخت. به نظر می رسید از وقتی که لیون را به سمت لوزان ترک کرده و سوار هواپیما شده به دنیای دیگری پا گذاشته، دنیایی که شبیه یک تونل تاریک پر از پریشانی و ویرانی بود و هیچ راه فراری هم نداشت. شنیدن صدای دکتر برگر برایش مثل کابوس بود. کابوسی که خودش قبلاً آن را حس کرده بود و باعث وحشتش می شد. وقتی دکتر برگر در بیمارستان واریا را دید، برای آماده کردن او با مرگ مادرش اینچنین حقیقت را برایش تعریف کرد:

- دوشیزه میلفلد متاسفانه شما باید با واقعیت روبه رو بشید. مادر شما نمی تواند بیش از این زنده بماند و تا چند ساعت دیگر از دنیا خواهد رفت. این تمام امیدي است که من می توانم به شما بدهم. او در اصل منتظر دیدن شما قبل از مرگش می باشد.

دکتر کمی مکث کرد و با نگاهی آرام از پشت نیمکت ادامه داد:

- چیزی که مایلم به شما بگویم این است که او در حال حاضر هیچ دردی ندارد و تو باید از این موضوع خوشحال باشی. ما سعی خودمان را کردیم که جلوی درد کشیدن او را بگیریم. همان طوری که خودت می دانی مادرت مدت‌هاست که درد می کشید. در حال حاضر از دست ما دیگر کاری ساخته نیست ولی خوب نمی شه معجزه را هم نادیده گرفت.

- چرا؟ چرا باید این اتفاق بیفته؟

واریا نمی توانست مرگ مادرش را باور کند این درست همان چیزی است که ما هر روز از خودمان می پرسیم که چرا ما باید بمیریم و کی ما می میریم؟ اما باید معتقد باشیم که تقدیر و سرنوشت، این طور است و از قدرت ما خارج است. فقط خداوند بزرگ است که همه چیز در دست اوست. از نظر پزشکی مادر شما مدتی طولانی مریض احوال بود و آنقدر شجاعانه درد می کشید تا تو چیزی از

رنج او نفهمی.

واریا که بی اختیار اشک می ریخت گفت:

- او به ندرت شکوه و گله می کرد.

- من کاملاً می دونم. با شناختی که در این مدت از مادرت پیدا کردم متوجه شدم که او زنی بسیار شجاع و دلیر است. الان دیگه کاری از دست ما برمی آید ولی با توجه به معلوماتم باید بگم که این زن ابداً از مرگ نمی ترسه و در حقیقت از مرگ استقبال می کنه.

- این به خاطر اینه که او معتقده اگه بمیره پیش پدرم می ره. آخه بعضی وقتها ما با هم درباره این موضوع ها حرف می زدیم و او همیشه می گفت صرفنظر از تو همیشه دلم می خواد مثل پدرت در همان روز و به همان حالت بمیرم.

دکتر در تایید حرفهای واریا سرش را تکان داد و سوال کرد:

- آیا اسم پدرت جان است؟

- بله.

- فکرشو می کردم. چون بعضی وقتها مادرت موقع خواب اسم او را صدا می کنه. حتی به نظر می رسه که با او حرف می زنه.
- او پدر منه.

- حالا می خوام ببرمت تا او را ببینی. دلم می خواد شجاع باشی و کاملاً خودتو کنترل کنی تا او ناراحت نشه. این برای کساری که می دونن دارن می میرن و از این طرف، احساس عشق و عاطفه شان را باید بگذارند و بروند، کار خیلی سخته.

واریا نفس عمیقی کشید و گفت:

- می فهمم.

دکتر او را به اتاق کوچک و زیبایی راهنمایی کرد. اتاق مادرش پنجره بزرگی

رو به منظره قشنگ گل‌های باغچه داشت. باغچه ای پر از گل‌های رنگارنگ که در انتهای آن دریاچه آرام و زیبایی بود و بالای این دریاچه آسمان آبی رنگ همواره با خورشید تابان چشم انداز آرامش بخشی برای بیننده داشت. همه چیز در صلح و آرامش و سکوت بود. واریا مادرش را روی تخت خواب دید. صورتش به طرز عجیبی کوچک و رنگ پریده روی بالش قرار گرفته بود. مادرش با سعی بسیار توانست به واریا لبخند بزند. واریا با دست‌های گرمش، انگشتان سرد او را که از لباس خواب بیرون بود، نوازش کرد.

- مامان من اینجا. مامان من اینجا.

واریا خیلی تلاش کرد که بغضش نشکند و غصه او در چهره اش پیدا نباشد. به نظر می رسید که مادرش به دوردستها فکر می کند و در پیرامون خود نمی تواند تمرکز حواس داشته باشد. او جسماً روی تخت دراز کشیده بود ولی روحاً خیلی از آنجا دور بود. مادرش آهسته گفت:

- واریا؟

- مامان من اینجا، او عزیزم من اینجا پیش تو هستم.

مادرش به سختی حرف می زد:

- من... می خواستم... تو را... ببینم.

واریا کنار تخت مادر خم شد، سرش را جلو برد صورتش را نزدیک لب‌های مادرش برد تا به او بفهماند که این دخترش است که نزد او آمده. واریا می خواست به او بفهماند که آنها مثل گذشته با هم هستند و او در یک اتاق غریب و در یک شهر غریب تنها نیست. خانم میل‌فیلد تمام توانش را به کار برد تا بگوید: من... می خوام... بهت بگم که...

- بگو مامان.

- من دارم... می میرم، من... خودم... اینو می دونم اما... تو نباید... ناراحت

بشی.

- او مامان چطور چنین چیزی ممکنه؟

- تو... خیلی جوانی... خیلی کارها... باید بکنی... من سعی کردم... از تو مراقبت کنم... ولی دیگه بیشتر از این رمی تونم... من دارم می رم... پیش جان.
- بله عزیزم می فهمم ولی من بدون تو گم می شم. او مامان! من بعد از تو چیکار کنم؟

لبخند بیرنگی روی لبهای مادرش نشست. او به زور گفت:

- تو... خوشبخت... خواهی شد... عزیزم خیلی... خوشبخت خوشحال... من اینو... اطمینان دارم.

واریا بی تعجب به مادرش نگاه کرد و با خود فکر کرد منظور او از این حرفها چیه؟ او با کی حرف می زنه؟ راجع به چی می گه؟ تمام این سوالات در مغز واریا مطرح شد ولی ناگهان انگار که مادرش چیزی را می بیند، که از دیدن آن به وجد آمده بود و صورتش بشاش شده بود. لحظه ای واریا حس کرد این همه سال را که مادرش با درد و رنج سپری کرده بود و چهره ای رنجور پیدا کرده بود یک مرتبه گویی جوان شده بود، چشمانش باز شده بود و برق می زد. صورتش قشنگ تر شده بود و صدایش روشن و واضح شده بود و انگار که به دنبال کسی در اتاقش می گشت گفت:

- او جان! جان!

او تمام تلاش خود را کرد تا دستهایش را بالا ببرد و برای یک ثانیه آنها را در هوا بالا برد و بعد دستهایش بدون حرکت و بدون علایم زندگی افتاد. واریا متوجه شد که مادرش دیگر رفت.

روی تخت، شخص دیگری بود او مادرش نبود. دوباره زیبا و جوان شده بود. او پیش شوهرش رفته بود. جان آمده بود تا او را برای همیشه نزد خودش ببرد. واریا همه اینها را حس می کرد او آرام و بی صدا کنار جنازه مادرش زانو زده بود و قدرت هیچ کاری را نداشت. پس از دقایقی یکی از پرستاران به او کمک کرد تا

بلند شود و او را با خود به اتاق دیگری برد. واریا فکر کرد خواب می بیند. او نمی خواست حقیقت را قبول کند. دکتر برگر ترتیبی داده بود تا کشیش بسیار خووشرویی که از شهر آمده بود مراسم تدفین مادرش را از خاطر ببرد. لحن کلام مادرش در لحظات آخر بسیار با قدرت و شاد بود. همه این مناظر مثل فیلم در جلوی صورتش می گشت. هر کاری که لازم بود دکتر برگر با کمک پرستاران انجام دادند. چون واریا در آن شهر غریب بود تمام اختیارات لازم برای برگزاری مراسم را به دست آنها سپرد. حقیقتاً که آنها هم خیل زحمت کشیدند و واریا را تنها نمی گذاشتند. تنها چیزی که فکر او را مشغول کرده بود فقدان مادرش بود. ذهنش سخت درگیر بود و تصور می کرد که دنیا با او سر جنگ دارد. از حالا به بعد او بود و تنهایی با یک آینده مبهم. فصل تازه ای از زندگی او آغاز شده بود او ناچار به ادامه زندگی بود. گذشته تمام شده بود و ترس از تنهایی و آینده، آزارش می داد. در حالی که روی نیمکت چوبی باغچه نشسته بود خود را مجسم می کرد که تنها و بی کس در هواپیما نشسته و به طرف لندن پرواز می کند، چقدر در این آپارتمان کوچک احساس تنهایی می کرد. شاید برای پیدا کردن کار جدید باید اقداماتی می کرد. مجسم می کرد شبها از سر کار خسته به آپارتمان سرد و تاریک و خالی بر می گوید و برای خودش غذا می پزد. خودش را با کتاب خواندن و یا نشستن و برای آینده فکر کردن، سرگرم می کرد و بعد خود را برای خوابیدن آماده می کرد. سالهای سال باید این برنامه کسل و خسته کننده را که هیچ تنوعی در آن نبود تکرار می کرد.

واریا سعی کرد عذاب این نوع زندگی را با برگرداندن فلاف، کمتر کند ولی افسوس که او باید سر کار می رفت و قادر به نگهداری و برگردان فلاف نبود. چطور می توانست فلاف را تنها در خانه بگذارد و سر کار برود. از این کار منصرف شد و ترجیح داد فلاف پیش تد بماند. تد هم واقعاً او را دوست داشت. فلاف هیچ وقت علاقه چندانی به واریا نداشت. فلاف سگ مادرش بود و بعد از

صاحبش او عاشق تد بود. گرچه این واریا بود که او را برای هواخوری به گردش می برد ولی او علاقه ای به واریا نشان نمی داد. خودش را خیلی بیچاره و بی کسی می دید غصه و غم پرده سیاه و کلفتی روی قلبش کشیده بود و فکر و جسم او را به درد آورده بود.

با خود می گفت: حالا باید چیکار کنم؟ از این به بعد او باید به تنهایی برای مشکلاتش تصمیم می گرفت. همه لباسهایی که جناب ادوارد برای رفتن او به لیون سفارش داده بود به وسیله قطار یک روز بعد از آمدنش به لوزان به دستش رسید. او می دانست که یان هر روز به او تلفن میکند ولی میل نداشت با کسی حرف بزند. او با بغض به دکتر برگر گفته بود که حوصله هیچ شخصی را ندارد. نه با تلفن می تواند حرف بزند و نه دیدار حضوری را میتواند تحمل کند. دکتر هم بدون هیچ بحثی با او موافقت کرده بود. دکتر برگر با صدایی آرام و لهجه خارجی با او گفت:

- بسیار خوب من خودم از حال شما به آقای بلیک ول خواهم گفت. مگر تا زمانی که خود شما بخواهید با ایشان صحبت کنید.
واریا بلافاصله جواب داد:

- من نمی خواهم، من با هیچ کسی نمی خواهم حرف بزنم.
دکتر کاملاً او را درک می کرد و در مقابل او تسلیم بود:
- بسیار خوب، باشه.

واریا اصلاً انتظار نداشت که یان آن همه لباس را برایش بفرستد. وقتی آن تعداد زیاد چمدان شیک به اسم او فرستاده شد توجه همه پرستارها را جلب کرده بود و آنها کنجکاو بودند تا بفهمند که داخل این همه چمدان بزرگ و گران قیمت چه چیزهایی قرار دارد؟

وقتی دیدن که واریا بدون اعتنا آنها را درگوشه ای از اتاقش گذاشته و تا روز مراسم یاد بود حتی به آنها دست نزده بود، پرستارها هم نا امید شدند و از آن

اشتیاق افتادند. به یادش آمد که خانم رنه یک لباس مشکی بسیار شیک با کت مشکی که مناسب کوکتل بود برایش در چمدان جزء لباسها گذاشته است. او آن لباس را برداشت که بپوشد ولی چون یقه آن خیلی باز بود ناچار از یکی از پرستارها برای پوشاندن گردنش شالی گرفت تا لباسش مناسب بشود. لباس بسیار جالب و شیکی بود و او به عنوان تنها بازمانده همراه دکتر برگر در مراسم یاد بود مادرش شرکت کرد.

واریا خیلی خوب می دانست که مادرش از گریه زاری بدش می آید. به همین دلیل او هم گریه نکرده بود. فقط در روز تشییع جنازه و مراسم دفن جان بسیار گریسته بود. خانم میلفیلد به یکی از بستگان که در مراسم یاد بود شوهرش شرکت کرده بود و گریه می کرد گفت:

- من مطمئنم که همسرم نمرده و هنوز زنده و با من است. من یک عیسوی هستم و معتقدم که بعد از مرگ روح از بدن انسان آزاد می شود. بنابراین من برای جان گریه نمی کنم چون می دانم که روزی دوباره او را خواهم دید...
آن شخص هم از این حرف خانم میلفیلد خوشش نیامده بود و اصولاً به آن اعتقاد نداشت. اما چون آنها در مراسم خاصی بودند او چیزی نگفت. فقط جمع کردن لبهایش و زیر چشم نگاه کردن به خانم میلفیلد عقیده اش را در سکوت بیان کرد. خانم میلفیلد هیچ وقت به این عکس العمل ها اهمیتی نمی داد. او آهسته به واریا گفت:

- من می دونم که او زنده است و من جان را در کنار خودم احساس می کنم. احساس می کنم که او مرا راهنمایی می کند و همراه و کمک من است. پس چرا باید ماتم بگیرم و لباس سیاه بپوشم. کاری که هم او و هم خودم از آن متنفرم. چرا؟ فقط به دلیل اینکه اینجا جزء رسوم ماست؟

واریا هم با مادرش هم عقیده بود. او هم دوست نداشت مدت زیادی لباس سیاه بپوشد. با خودش گفت؛ نه مادرم هرگز دوست نداره که من سیاه بپوشم و

گریه زاری کنم.

واریا تصمیم گرفت به محض ورودش به لندن تمام چیزهایی که جناب ادوارد به او داده بود، همه را مرتب و منظم کند و برایشان پس بفرستد. لباسهای مختلف مثل لباس شبهای ابریشم و تعدادی دیگر در صورت قابل استفاده بودن با قیمت ارزانتر فروخته شود بقیه هم پس فرستاده شوند. او به هیچ یک از لباسها احساس تعلق خاطر نمی کرد. همه آنها فقط برای مدت محدودی تهیه شده بودند تا باعث زیبایی و جذابیت واریا بشوند و شکوه او را بیشتر جلوه بدهند. ولی با شرایط فعلی بعد از مرگ مادرش دیگه نیازی به داشتن این چیزها نبود. واریا با خودش فکر می کرد که شاید بهتر باشه که فردا به لندن برگردم.

فکر های مختلفی در ذهنش پیدا می شد، مثلاً از چه راهی بهتر می تواند خودش را به لندن برساند؟ اصلاً با هواپیما برود یا قطار؟ خلاصه آنقدر درگیر این قبیل فکر ها بود که متوجه صدای قدم هایی که از پشت سرش می آمد، نشد. غرق در افکارش بود و تصور می کرده که شاید این صدای پای دکتر برگر است که برای دلداری دادن نزد او آمده است. شاید هم یکی از پرستارهاست که به دیدن او می آید. از جایش تکان نخورد و دلش نمی خواست که کسی خلوتش را به هم بزند. او می خواست در خیالات خودش باشه. صدای پا نزدیک و نزدیک تر می شد. سرش را چرخاند و روی پایش ایستاد. در کمال تعجب و ناباوری پیر را دید که به طرفش می آمد در این لحظات سخت و بحرانی به هرکس فکر می کرد بجز پیر. پیر که متوجه حیرت او شد گفت:

- از من نترس واریا خواهش می کنم از من نترس.

نگاه و صدای او حاکی از عذر خواهی بود این کاملاً مشخص بود که پشیمان است. دیگر از آن حالتهای دلیرانه و لبخند های جادویی که واریا با آنها آشنایی داشت. خبری نبود.

واریا که دیدن او برایش غیر قابل تصور بود با صدایی لرزان گفت:

- تو چی... می خواهی؟

- من فقط آمدم تا از تو معذرت خواهی کنم و تو نباید از دست دکتر برگر که به من اجازه دیدن تو را داد، عصبانی باشی. از وقتی که به اینجا آمدی من هر روز به تو تلفن کردم و در هر تلفن از او خواهش و تمنا کردم که به من اجازه دهد تا برای دیدن تو به اینجا بیایم.

- من... این را نمی دونستم.

واریا برای اولین مرتبه به صورت او نگاه کرد و جای کبودی در یک طرف صورتش و پارگی لب پایین پییر توجهش را جلب کرد.

پییر عاجزانه سوال کرد:

- اجازه می دی بنشینم؟

کلام پییر برای واریا بسیار تازگی داشت او بلافاصله جواب داد:

- بله البته.

او در گوشه ای از نیمکت نشست و واریا هم در گوشه دیگر همان نیمکت ولی با فاصله زیاد از او نشست.

- من واقعاً به خاطر مرگ مادرت متاسفم.

کلام پییر مهربان بود به طوری که بعد از مرگ مادرش برای اولین بار اشک از چشمان واریا جاری شد. متاسفانه او قدرت فریاد زدن نداشت و گرنه برایش خیلی بهتر بود که به آن وسیله تخلیه احساس کند و خودش را قدری سبک کند. بدبختانه او هم غم و غصه اش را در گلو خفه می کرد و در دلش می ریخت. بهر متوجه این موضوع شد و گفت:

- من نمی خواستم با این حرفها تو را ناراحت کنم فقط می خواستم بدونی که تا چه حد متاسفم. من مخصوصاً این راه رو اومدم برای اینکه تو را ببینم و بهت بگویم که از رفتار آن شب خودم با تو بی نهایت متاسفم.

با شنیدن این جملات یک دفعه بدن واریا لرزید و سعی کرد افکارش را درباره

آن شب در خانه پیر، اتفاقاتی که افتاد، بوسه های پیر، ضعف و بی حالی خودش در برابر قدرت و شهوت او و بالاخره دخالت یان و نجات واریا به دست او همه و همه این تصاویر زشت که باعث رنجش خاطر او می شد، را از خود دور کند و اصلاً به آن فکر نکند. پیر به راحتی می توانست همه این زشتیها را در چشمان واریا بخواند ولی او قادر به نگاه کردن به واریا نبود و ترجیح می داد به زمین نگاه کند و سرش را پایین بیدندازد. او درحالی که روی دو زانویش خم شده بود دستهایش را به هم گره کرده بود و چنین ادامه داد:

- من خیلی خوب می دانم کارهای بدی که در حق تو کردم بخشیدنی نیست اما به نوعی تو هم اشتباه کردی.

- من چه اشتباهی کردم؟

- اشتباه تو می دونی چیه؟ تو قبلاً اصلاً به من نگفتی بودی که با بلیک ول چه ارتباطی داری و من این مسئله را همان شب فهمیدم. مثل این که روز قبل درباره شما تو ی روزنامه ها نوشته بودند ولی من روزنامه نخونده بودم. من فکر می کردم تو با زنهای دیگه فرق بی کنی. من ساده فکر می کردم تو با روش مخصوص خودت با بی گناهی و رک گویی به سبک خودت، با سایر زنهای فرق می کنی. همین حیلها و حقه هاست که زندگی اغلب زنهای رو از هم می پاشونه. پیر سرش را بلند کرد و به وارلی نگاه کرد و گفت:

- تو به من هیچ اطلاعاتی راجع به ازدواجت ندادی. تو به من نگفتی که آنقدر آن مرد را دوست داری که می خواهی با او عروسی کنی. تو با من به گردش آمدی و مرا مجذوب و دیوانه خودت کردی. او خدای من این واقعیت که من عاشقت شدم!

واریا دنیایی حرف داشت که بزند ولی در این شرایط روحی سخت تمام کلمات از یادش رفته بود، او گفت:

- من... من واقعاً متأسفم.

واریا با خودش فکر می کرد شاید اگر پییر این حرفهای صادقانه را چند روز پیش گفته بود می توانست مسیر زندگی او را عوض کند، ولی حالا دیگر هیچ حسی نسبت به او نداشت مگر سردی و بی تفاوتی.

پییر ادامه داد:

- تو خیلی زیبایی. یادم می یاد که وقتی برای اولین بار تو را در پارک دیدم چطور برات بگم؟ از دیدن تو حسابی جا خوردم و از پا افتادم، تو همان کسی بودی که من در رویاهای خودم و در عالم خیال همیشه دنبال آن می گشتم. وقتی که تو به لیون آمدی، به شهر من این برایم معنی دیگری داشت و تصور می کردم تقدیر ما دو نفر را برای هم ساخته من این را می دونم که شهرت بدی برای خودم درست کردم، زن باز یا جست و جوگر زنها! می دونی باید اعتراف کنم که زنها در زندگی من مشکل ساز بودند. می دونی چرا؟ باید بگم آنها خیلی سهل الوصول هستند. مثلاً من با هر زنی که می خواستم بلافاصله دوست می شدم فقط کافی بود که من یک قدم جلو بگذارم. نه تنها نیمه راه بلکه باید بگم بقیه راه را آنها پیش قدم می شوند تا با من باشند. من این حرفها را برای تبرئه خودم نمی زنم فقط می خوام حقایق را برات روشن کنم.

واریا از رک گویی او دستپاچه شد و گفت:

- تو مجبور نیستی اینها را برای من تعریف کنی.

- چرا باید بگم. تو باید بدونی. سعی کن بفهمی که من با تمام وجود عاشق تو شدم. می دونی چرا؟ برای اینکه تو با بقیه خیلی فرق می کردی و در مقابل عشق تو هیچ چیز و هیچ کس برایم مهم نبود.

- پییر خواهش می کنم الان دیگه برای این حرفها خیلی دیره.

- می فهمم. می دونم راجع به من چی فکر می کنی. آن شب وقتی عکس نامزدم رو دیدی و وقتی من بهت گفتم که این عکس نامزدمه، من حالت صورت تو را دیدم. با وجود اینکه می دونستم با این کار تمام پلهای پشت سرم را دارم

نابود می کنم ولی قصدم این بود که بفهمم تو تا چه حد مرا دوست داری. آیا با تمام اینها هنوز مرا دوست داری یا نه. باور کن مقصر تو بودی که به من چیزی راجع به بلیک ول نگفتی.

- درسته اشتباه از من بود. خیلی اشتباه کردم. ولی تو همه چیز را نمی دونی. یان و من عاشق یکدیگر نیستیم.

واریا خودش می دانست که در حرفهایش صداقت وجود ندارد. ولی از طرفی دلش نمی خواست که پییر درباره او فکر بکند و خیالی کند که واریا قصدش گول زدن او بوده. شاید پییر رفتار زشتی با او کرده بود ولی واریا می فهمید که شاید از این طریق او قصد داشته عشقش رو به واریا نشان بدهد. با وجود اینکه واریا نمی توانست همه حقایق را به پییر بگوید ولی احساس می کرد که مقداری توضیحات به پییر بدهکار است.

واریا نگاهی به حلقه یان انداخت که هنوز در انگشتش بود. او این انگشت را در فرودگاه لیون از قبل در دست داشت. وقتی به سوئیس رسید نمی دانست آن را کجا باید بگذارد. این بود که بهتر دید در دستش بماند. این حلقه به مردی تعلق داشت که از واریا خوشش نمی آمد و طبق یک ازدواج مصلحتی و دروغین به خاطر دلائل تجاری، به این کار مجبور شده بود. حالا چطور و بچه کلماتی می توانست این توضیحات را برای پییر نقل بکند؟
پییر از او پرسید:

- آیا هیچ وقت عاشقش نبودی؟

- نه... دلالی باعث این نامزدی شد. دلالی که نمی توانم برایت شرح بدم چون به یان مربوط می شود. اینها را برای این به تو گفتم که بدونی چون تو هم به من اعتماد کردی و چیزهایی را تعریف کردی تا مرا در جریان بگذاری. فقط بدان که یان و من... هرگز... ازدواج نخواهیم کرد.
- واریا!

پییر از این حرف خلی خوشحال شده بود و سعی کرد تا دستهای واریا را در دست بگیرد. ولی واریا سرش را تکان داد و گفت:
- نه پییر دیگه خیلی دیر شده.

پییر رنگش پرید. واریا با دیدن این حالت احساس گناه می کرد ولی کاری از او ساخته نبود. اگر چه پییر با تعریف و تمجیدهای عاشقانه اش برای مدتی کوتاهی باعث شده بود که واریا از اینکه مورد توجه یک مرد جذاب و خوش تیپ قرار گرفته لذت ببرد و برای او بسیار خوش آیند بود. اما حالا دیگر پایان آن ماجرا بود. پییر اشتیاق و علاقه واریا را کشته و از بین برده بود. هنوز هم جای بوسه های وحشیانه او روی پوست واریا کبود بود. واریا به یادش آمد که در مقابل زور و قدرت او هیچ توانی در خود نمی دید. او به هیچ وجه حاضر نبود با او آشتی کند و از گنااهش بگذرد حتی برای یک لحظه هم نمی توانست او را ببخشد.

- واریا لطفاً به من گوش کن، قضیه ازدواج من فقط یک تشریفاته و تحت هیچ شرایطی برای من معنی و مفهومی نداره. خانواده من مرا به این زحمت انداختند. ولی اگر تو راضی بشی که با من ازدواج کنی همین فردا همه چیز را فراموش می کنم و آزادانه خودم را برای ازدواج با تو آماده می کنم. قسم می خورم که تمام کوشش و سعی خودم را برای خوشبختی تو تا آخر عمر بکنم. چون تو را عاشقانه دوست دارم.

واریا با خود فکر کرد آیا او واقعاً این کار را خواهد کرد؟ شاید دو هفته پیش می توانست آن را بپذیرد و باور کند. اما حالا دیگه او بزرگتر و عاقل تر شده بود و به نوعی چشم و گوشش باز شده بود. واریا کاملاً متوجه این مسئله شده بود که پییر اصولاً اهل دل بستن به یک نفر نیست. او به خوبی می دانست که پییر غیر ممکنه که برای مدت طولانی فقط یک نفر را دوست داشته باشه. خیلی زود خسته می شه و دنبال یک چهره جدید، یک دختر جذابتر و جوانتر می گرده و

در عرض یک دقیقه به او دل می بندد و به دنبالش راه می افتد.
البته این دست خود پییر نبود چون او با این طرز فکر بزرگ شده بود. او نمی توانست در مقابل یک زن زیبا و عشوه گر خودش را کنترل کند و بی اعتنا بگذرد. واریا آهسته گفت:

- متشکرم پییر واسه همه چیز متشکرم، اما من دیگه نمی تونم تو رو دوست داشته باشم.

- آگه تو بذاری من همه چیز را درست می کنم. اگر این مسائل بین ما اتفاق نیفتاده بود و ما مثل قبل ادامه می دادیم. تو داشتی عاشق من می شدی. من داشتم تو رو عاشق خودم می کردم مگه نه؟

- من این طور فکر نمی کنم، انکار نمی کنم که من هم داشتم کم کم مجذوب تو می شدم چون تا به حال کسی را مثل تو ندیده بودم و این برای من خیلی تازگی داشت.

- ولی من هیچ کس را به جز تو دوست نخوام داشت.
- تو الان این را می گی، ولی وقتی من با تو ازدواج کنم همه چیز فرق خواهد کرد. پس از مدتی تو مرا کسل کننده می بینی چون تو همیشه به دنبال هیجان و آدمهای تازه هستی. کسی که با دیگران فرق داشته باشه و غرور تو رو ارضاء کنه. اینکه که من می دونم که برای تو کسل آور خواهم شد.
- نه! نه! این درست نیست.

پییر کمی جلوتر رفت و نزدیک او شد دستهای واریا را در دست گرفت و گفت:

- یعنی تو نمی توانی سعی کنی تا لاقط مرا کمی دوست داشته باشی؟
- من می توانم سعی کنم اما این فایده نداره. فکر می کنم دیگه الان بزرگتر شدم پییر، از اولین باری که مرا دیدی تا حالا من هم فرق کردم و چیزهای بیشتری درباره عشق می دانم که شاید قبلاً نمی دانستم.

- عشق چیزی است که خود به خود اتفاق می افتد و هیچ کس دیگری نمی تواند آن را بسازد.

پییر با امیدواری گفت:

- من به تو یاد میدم. من می توئم یادت بدم که عاشقم بشی. فکر نکن خیلی سخته بر عکس بسیار آسونه چون من تو رو خیلی دوست دارم.

واریا ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- این خیلی مسخره است. چون تمام چیزهایی که من از تتو می خواستم و درباره ات احساس می کردم حالا دیگه از بین رفته. من به وسلیه تو پا به دنیای تازه و هیجان انگیزی گذاشته بودم. دلم می خواست تو را ببینم و با تو باشم. دوست دشتم آن جمله های افسون کننده ای را که بلدی از دهنش بشنوم. بعد از یک شب که از تو حسابی ترسیده بودم از تو متنفر شدم. از تمام کارهایی که با من کردی متنفر شدم! هرگز دلم نمی خواست دوباره تو را ببینم! دلم می خواست تو را فراموش کنم! حالا دیگه همه چیز از بین رفته و تموم شده.

ناگهان واریا برگشت و دستش را روی دست پییر گذاشت و گفت:

- پییر باور کن تمام احساسم نسبت به تو عوض شده. حالا چهره واقعه ای تو را می بینم و فقط تو رو مثل دوست خودم می دونم. دلم می خواد به خاطر همه خوبی هات به تو کمک کنم. برای کارهای وحشتناکی که با من کردی و رفتار زشتت می توانم همه چیز را نادیده بگیرم و برای تو مثل یک دوست واقعی باقی بمونم.

پییر دستش را از دست او کشید و گفت:

- اما من تو را به عنوان یک دوست نمی خوام. من تو را به عنوان همسر می خوام، دلم می خواد با تو عشق بازی کنم تو را ببوسم. من عاشق نگاه معصومانه تو که مثل نگاه بچه ها پر از تعجب و هیجان هستی و آن نگاه را بی گناه را دوست دارم تو واسه من پر از هیجانی. واریا منظورم را می فهمی؟

- اوه، پیر متاسفم که نا امیدت می کنم اما همه چیز در من از بین رفته و هر چی که تو می گی نمی تونه آن حس مرا برگرداند.

- واریا طوری با من حرف می زنی انگار تو هشتاد سالته و من هجده سال.
واریا از حرف او خنده اش گرفت. پیر حسابی عصبانی شده بود. واریا آهسته گفت:

- من همه احساسم را برات تعریف کردم. حالا من خیلی بزرگتر شدم و مثل یک عمه با کره عاقل شدم.

- جوک نگو بیا یه بار دیگه با هم تلاش کنیم. بیا برگردیم به روز اولی که با هم ملاقات کردیم من هم یک نامه برای ماریا می نویسم و به او می گوییم که نمی توانم با او ازدواج کنم تو هم به بلیک ول بگو که نمی توانی با او ازدواج کنی. دوباره با هم شروع می کنیم. بعد خواهی دید که در عرض چند ساعت چطور به وسیله نیروی جادویی عشق دوباره به هم گره خواهیم خورد و عاشق هم می شویم.

- جادو عشق مثل یک باتلاق می مونه که بدون اینکه اونو ببینی به دامش می افتی و دیگه بیرون آمدن از آن غیر ممکنه! نه پیر آبی که ریخت دیگه ریخته و تو نمی توانی سر جای اولش برگردونی. من واقعاً متاسفم دیگه راهی وجود نداره!

- من می فهمم. وقتی داشتم از او کتک می خورد متوجه شدم که همه تقصیرها به گردن من تنها نیست اگر از من بپرسی اینو میگم که تو تقریباً عاشق آن مرد انگلیسی خشک و مثل چوب هستی. شاید هم بعد از تمام اینها با او ازدواج کنی. اگر کردی بدان که بالاخره روزی از این کاری که با من کردی پشیمان و متاسف خواهی شد. من که از روز اول آشنایمون در پارک تمام احساسم را که با او شور و هیجان و دیوانگی خالصانه بود نشانت دادم.
- حتماً همین طوره اما این نمی تونه تصمیم منو عوض بکنه.

پییر که دید دیگر حرف زدن بی فایده است خم شد و دست واریا را گرفت و گفت:

- خداحافظ من هرگز تو را فراموش نمی‌کنم. تو تنها زنی هستی که در تمام زندگیم که همیشه به خاطر از دست دادنش از خودم متنفر خواهم بود و خودم را نمی‌تونم ببخشم. آیا این برای تو معنا و مفهومی داره؟

- بله می‌فهمم ولی من حرفهامو با تو زدم و تصمیم خودمو گرفتم. خداحافظ پییر.

- خداحافظ کوچولوی من! متشکرم که به من اجازه دادی تا رنگ بهار واقعی را ببینم تو دید منو عوض کردی. از حالا تا آخر عمر دیگه می‌دونم باید دنبال چی باشم و چه چیزی بخوام. همیشه برام قابل احترامی.

او دست واریا را بوسه داد و بعد بدون هیچ کلامی رفت و دور شد. واریا رفتن او را نگاه نکرد ولی یواش یواش صدای قدمهایش در باغچه گم شد و جایش را به سکوت داد. یک حس ناگهان به واریا دست داد که نزدیک بود او را صدا کند، چقدر احمق بود که گذاشت پییر از دستش بپرد؟ شاید عاشق او نبود ولی لاف او برای مدتی واریا را از تنهایی و بی‌کسی در آورده بود. شاید با او بودن برایش خوب بود و شنیدن تحسینهای پییر برایش سرگرم کننده و جالب بود گرچه بی فایده بود چون با پییر بودن یا همه چیز بود یا هیچ چیز... دیر یا زود همان حادثه‌ای که برای واریا در قلعه اتفاق افتاد بارها و بارها تکرار خواهد شد منتهی شاید ختم جریان با قضیه واریا فرق داشته باشد. واریا کمی به دریاچه نگاه کرد و بعد به طرف ساختمان حرکت کرد. همان طور که از میان باغچه عبور می‌کرد منشی دکتر برگر از دفتر خارج شد و نزد او آمد و گفت:

- اوه، شما اینجا هستید؟ من داشتم دنبالتان می‌گشتم دوشیزه میلفیلد. شما یک تلفن دارید. آقای دکتر مطمئن نبودند که آیا شما مایل به حرف زدن هستید یا نه؟

- او کیست؟

گرچه واریا جواب خود را می دانست ولی این سوال را کرد تا مطمئن شود.

- او آقای بلیک ول است. کسی که هر روز تلفن می کند.

- من با او صحبت خواهم کرد. واریا این را گفت و همراه منشی به کابین مخصوص تلفن جایی که خیلی راحت بیماران می توانند بنشینند و به منظره باغچه قشنگ نگاه کنند و در عین حال با تلفن صحبت کنند. او هم به همین صورت گوشی را برداشت و همزمان منشی دکتر ارتباط را برقرار کرد. واریا با صدایی که برای خودش هم آشنا نبود گفت:

- الو.

یان هم از آن طرف گوشی گفت:

- الو! آیا ممکنه با دوشیزه میلفیلد حرف بزنم؟

واریا با تمام تلاشش گفت:

- من واریا هستم.

- واریا من الان چند روز که سعی می کنم با تو صحبت کنم ولی دکتر می

گفت که تو دوست نداری با کسی حرف بزنی.

- نه من واقعاً چنین احساسی نداشتم. چند لحظه سکوت بین آنها برقرار شد

بعد یان گفت:

- من خیلی متاسفم تو این را می دانی مگه نه؟

- بله البته خیلی متشکرم.

مجدد سکوتی سنگین برقرار شد دوباره یان پرسید:

- آیا همه لباسها را صحیح و سالم تحویل گرفتی؟

- بله متشکرم که آنها را برام فرستادی.

- آنت آنها را برای تو بسته بندی کرد. او وقتی فهمید که تو برنمی کردی

خیلی غمگین شد.

- باید برایش نامه ای بنویسم و تشکر کنم.

- مطمئنم که خوشحال خواهد شد.

ناگهان واریا به یاد چیزی افتاد. بعد از رفتار زشت پیر و دعوای یان با او، پس از مرگ مادرش همه اینها باعث شده بود که هیچ گفت و گویی بین او و یان برقرار نشده باشد و این اولین بار بود که واریا می خواست با او حرف بزند و علت رفتنش به خانه پیر را توضیح بدهد. بنابراین گفت:

- راستی یان یه چیز مهمی هست که حتماً باید برات بگم.

- پس بهتره که همین الان پیام اونجا پیش تو.

- همین الان؟ منظورت چیه؟

- آخه من در لوزان هستم و در یک هتل اقامت می کنم.

- اوه من اینو نمی دونستم!

- من پریروز به لوزان آمدم. به نظر خانواده دوفلوت بهتر این بود که هرچه زودتر پیشت پیام.

- برای خانواده دوفلوت خیلی عجیب بود که من ناگهانی و بی خبر بدون خداحافظی آنها را ترک کردم؟

- آنها وضعیت تو را کاملاً فهمیدند و وقتی که قرار داد ما امضا شد من در لیون دیگر کاری نداشتم.

- معلومه چون کار تو تمام شده بود.

- خوب حال می تونم پیام ببینم یا اینکه باز صبر کنم؟

با اینکه واریا هنوز تردید داشت ولی به خود نیرویی داد و گفت:

- شاید... باشه! پاشو بیا!

- بسیار خوب پس من تا ده دقیقه دیگه میام اونجا.

ارتباط قطع شد، او هم آهسته از جایش بلند شد. او نمی دانست چرا ولی میلی به دیدن یان نداشت دلش را نمی دانست، وی از بودن او در لوزان کمی

ترسید. واریا در بیمارستان احساس راحتی نمی کرد انگار که تحت فشار قرار دارد.

دیوارها، سقف اتاقها، مریضهایی که روی تخت سفید دراز کشیده بودند و پرستارها با لباسهای سفیدشان همه و همه او را معذب کرده بودند. واریا در اتاقک تلفنخانه را باز کرد و به طرف باغچه روی همان نیمکتی که قبلاً پییر را در آنجا ملاقات کرده بود، رفت و نشست او به خوبی می دانست که وقتی یان بیاید آنها اون را به آنجا راهنمایی می کنند. او ترجیح می داد که یان را در فضای باز ببیند. با او بودن در اتاق در بسته و چشم در چشم و رودررو برایش کار مشکلی بود.

« این شهر لوزان است » واریا با خود فکر می کرد و به تصویر مقابله با دریاچه ای آرام و کوههای استوار بود، نگاه می کرد شاید بهتر باشد که فردا به لندن برگردد. لندن با هوای گرم و کثیفش که نفس کشیدن در آن به سختی صورت می گیرد! و بعد به اداره اش برگردد جایی که مجبور به کار کردن در اتاقی با بوی غیر قابل تحمل نوار ماشین تایپ، چسب، کاغذ فتوکی، بود. همکارانش را که با یکدیگر درباره او پیچ پیچ می کردند مجسم می کرد و چایی خوردن در همان فنجانها، ساعتها پشت هم و روزها دنبال هم، نشستن و جان کندن برای تایپ اسما و عدهای تکراری. صدای برخورد باد با پنجره و گاه گاه تابش نور خورشید که جلب توجه می کرد. همه اینها شامل یک زندگی تکراری و یکنواخت بود که در لندن منتظر واریا بود. یک زندگی کسل کننده بدون تنوع و خسته کننده با وجود این همه زیبایی و مناظر قشنگ در دنیا چرا او باید اسیر یک زندگی تنها و سخت باشد.

ناگهان از ناامیدی میل مردن در او جرقه زد و با خو فکر کرد بهتر است که در این منظره زیبا به زندگی خود خاتمه دهم تا به آن زندگی یکنواخت بر نگردم. شاید بهتر می دید که در میان این گلهای زیبا دفن بشود و به زندگی تکراری

گذشته بر نگردد، او دلش نمی خواست بعد از آن ماجرای آخرین شب و بوسه آخری که یان از او گرفته بود، چشمش به چشم یان بیفتد و از روبرو شدن با او به یاد خاطرات تلخ آخرین شب می افتاد واریا غرق در افکارش بود که صدای پای او را شنید و ناخودآگاه برخاست و مقابل یان ایستاد. حالت تدافعی داشت و خیلی با احتیاط یان را نگاه می کرد مثل کسی که از چیزی می ترسد.

- چقدر گشتم تا تو را پیدا کردم. هیچ کس نمی دانست تو کجا رفتی.

- متاسفم فکر می کردم آنها مرا دیدن که در باغچه نشستم.

چون یان دستپاچه شده بود فقط می خواست چیزی بگوید. او همچنان که به منظره زیبایی مقابلش نگاه می کرد گفت:

- راستی عجب جای قشنگیه نه؟ من همیشه فکر میکردم لوزان قشنگترین جای دنیاست.

- من چیز زیادی از آن را ندیدم واسه همین نمی تونم درباره اش قضاوت کنم اما باید جای قشنگی باشه.

- پس تو باید ونیز را ببینی. فکر کنم از دیدنش حسابی لذت ببری.

- فکر نمی کنم شانس زیادی برای دیدن ونیز و هر جای دیگه داشته باشم، بجز لندن. فکر کردم اومدی به من بگی که باید برگردم.

- من نمی دونم تو چکار میخوای بکنی!

- خوب معلومه باید به زودی برگردم. داشتم با خودم فکر می کردم. از دکتر برگر خواهش میکنم تا ترتیب کارهای منو بده.

اگه بخوای من این کار رو برات میکنم یک هواپیما فردا بعد از ظهر به طرف لندن پرواز می کنه اگر برات مناسب باشه و بخوای برات رزرو کنم.

- البته

- بسار خوب من ترتیبشو می دم می تونم فردا ساعت یازده بهت تلفن کنم؟

- خوبه من هم حاضر می شم.

یان به دریاچه خیره شد انگار حرف زدن کار سختی بود بالا خره پرسید:

- آیا کمکی از من بر میاد؟

- نه هیچ چیز، من به خاطر مادرم نگران نیستم فقط برای خودم نگرانم چون

دلم براش تنگ میشه.

یان خیلی متأثر شد و گفت:

- من هم وقتی مادرم مرد برایش خیلی دل تنگی کردم. به همین علت هم

همیشه مواظب حال پدرم هستم و همان کاری را می کنم که او از من می خواهد

با این رضایت مادرم را هم حس می کنم.

واریا گفت:

- من نمی توانم. تصور می کنم که تو احساس تنهایی می کنی.

- اصلاً این طور نیست. بیشتر اوقات من تنها هستم.

- شاید به همین دلیل که ترجیح می دهی بیرون بری و با...

واریا کمی مکث کرد. او می خواست بگه « با آدمهایی مثل لارین » ولی

حرفش را خورد چون نمی توانست بی ادبی کند. یک دفعه مثل اینکه چیزی به

یادش بیاید گفت:

- گوش کن یان! می خوام یه چیزی بهت بگم، چیزی که قبلاً باید بهت می

گفتم ولی یادم می رفت. چیزی که می خوام بهت بگم... پییر برام تعریف کرد.

یان اخم هایش تو هم رفت، واریا اصلاً به او نگاهی نکرد و به سرعت اضافه

کرد:

- تو هیچ وقت از من نپرسیدی که چرا آن شب من به دیدن پییر رفتم.

واقعیت اینه که او به من گفت که درباره لارین چیزهایی می دونه. چیزهای که

من حس کردم برای تو مفید باشه و بتونه کمکت کنه. او به من گفت اگر به خانه

اش نروم چیزی... به من نخواهد گفت.

- من این قبیل حقه بازها را خوب می شناسم.

یان اینجا آهی کشید. او عصبانی بود. واریا مردد اضافه کرد:

- من نمی خوام راجع به آن حوادث حرف بزنم فقط آنچه را که پییر گفت می خوام برات تعریف کنم. او میگفت که لارین یک زن متاهله، او با یک عرب ازدواج کرده. شوهرش پیشکار زمین های پدرش در در مراکش بوده. او هرگز طلاق نگرفته فقط سالهاست که از هم جدا زندگی می کنند.

- چی لارین متاهله! خدای من! هیچ وقت انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم.

- پییر دروغ می گفت. اگه تو به لارین بفمانی که از قضیه با خبری، تصور نمی کنم دیگه او در پی شکایت و آزار تو بریاد چون به ضرر خودش تمام می شه.

- باور می کنم. راستش من خودم هم به حرکات و رفتار او ایمانی نداشتم. او همیشه حالتهای عصبی داره و برای هر موضوع کوچک از کوره در میره. معمولاً از انتقام و انتقام جویی حرف می زنه ولی وقتی حالش خوب می شه همه چیز رو فراموش می کنه.

واریا که فکر می کرد اطلاعات سودمندی برای یان پیدا کرده با شنیدن حرفهای یان جا خورد و آرام گفت:

- من فکر می کردم چیزهایی که از او شنیدم برای تو جالب باشه.

- البته که برام جالبه و از این بابت از تو خیلی متشکرم. حالا آیا واقعاً به خاطر کشف این مطالب تو به خانه او رفتی و فکر کردی از این طریق می تونی به من کمک کنی؟

- بله به تو قول می دم که همین بوده.

- اما چرا؟ چرا می خواستی برای من کاری بکنی درحالیکه از من متنفر بودی؟

- من از تو متنفر بودم؟

واریا کاملاً گیج شده بود. و تعجب می کرد!

- بله همین طوره از وقتی که این سفر را شروع کردیم تو بهم نشان دادی که تا چه حد از من متنفری.

- اما این واقعاً مسخره است! تو از من بیزار بودی. یادت میاد چطوری با پدرت می جنگیدی چون او مرا انتخاب کرده بود. من کاملاً یادمه که تو چطور به من نگاه می کردی با چه انزجاری.

یان که جوش آورده بود گفت:

- من با انزجار به تو نگاه می کردم؟ این دیگه خیلی عجیبه، از اینها گذشته هیچ کسی دوست نداره که او را مجبور به ازدواج با کسی بکند که به خاطر قبول کردن آن به عنوان شغل حاضر به گرفتن رشوه بشه، شغلی که هیچ علاقه ای به آن نداره. به علاوه مجدداً من می دیدم که پدرم به وسیله یکی دیگه از حقه هایش سعی می کنه به طریقی مرا از لارین جدا کند و بر طبق نظریه خودش یکی دیگرو جایگزین کنه. این کار او برایم غیر قابل تحمل بود.

- منظورت اینه که او از تو می خواد که ازدواج کنی؟

- بله البته تو این پیرمرد را نمی شناسی. او برای رسیدن به هدفش حتی با خدا هم بازی می کند. او مثل یک شطرنج باز موقع بازی دلش می خواد با تحت فشار قرار دادن آدمها از آنها امتیاز بگیرد. قصد او از ازدواج من با تو و مطرح کردن آن از طرفی پایان دادن به گرفتاریهای من با لارین بود و از طرف دیگر نمایش دادن همسر آینده ام به خانواده دوفلوت و اینکه آنها به کلی از من قطع امید کنند. در اینجا یان حنده تلخی کرد و افزود:

- این باعث می شه که من یک احمق از خود راضی به حساب بیایم. وقتی برگردیم خواهی دید که او نقشه دیگری کشیده... از تو به خاطر خدمتی که انجام دادی واقعاً قدردانی می کنه و شاید هم مقداری پول بهت بدهد. من هم باید مثل یک گوسفند حرف گوش کن خودم را آماده کنم تا با دختر مورد نظر او

ازدواج کنم. یکی از دخترهایی که در انجمنهای مختلف او کار می کند و برای من مثل خواهر ناتنی محسوب می شود. چرا؟ به دلیل اینکه آن دختر مطابق میل پیرمرد عمل میکند و حس جاه طلبی او را ارضا می کند. تنها کسی که بدبخت و بی چاره است فقط پسرش می باشد که این وسط آلت دست او شده.

چهره یان کاملاً عصبانی، زجر کشیده، تلخ و طعنه آمیز بود. طوری که واریا را به خنده انداخت. واریا که نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد گفت:

- این خیلی مسخره است! من حتی یک کلمه هم باورم نمیشه.

یان شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- باشه باور نکن، ولی به زودی خواهی فهمید که حقیقت محضه!

- پس تو حالا می خواهی با او چکار کنی؟ مسلماً تو اختیار خودتو داری. حالا

واقعاً این دختر را می شناسی؟ آیا دوستش داری؟

واریا آگاهانه کنجکاو می کرد ولی احساس بدی داشت. یان هم خیلی شمره و آهسته گفت که یه چیزی می خوام بهت بگم. من می خوام کاری را بکنم که پدرم دوست داره از من می خواد. می خوام از دختری که عاشقش شدم خواستگاری کنم. یک دفعه دل واریا از شنیدن این خبر گرفت و حس کرد خورشید در آسمان مشغول نور افشانی بود ناگهان به زیر ابر رفت و همه جا سرد و تاریک شد. احساس کرد تمام بدنش می لرزد. با صدایی مغموم گفت:

- من هم... برایت آرزوی... خوشبختی می کنم.

فصل یازدهم

تو داری بر می گردی... تو داری بر می گردی... بر می گردی!
سر و صدای موتور های هواپیما، این کلمات را در گوش واریا تکرار می کرد.
آن قدر که او تصور می کرد همه مسافران هم آن را می شنوند و همه با هم یک
صدا آن را تکرار می کنند.

برگشت به لندن! برگشت به تنهایی! برگشت به یک زندگی خالی و پوچ بدون
وجود مادرش. همه چیزهایی که با آنها زندگی می کرد، حالا دیگر بدون وجود
مادرش برای او ترسناک و وحشتناک شده بودند. هواپیما تا بالای ابرها در پرواز
بود و همچنان اوج می گرفت. گویی به طرف خورشید می رود. تابش خورشید به
بالهای هواپیما این تصور را برای او ایجاد کرده بود که انگار در یک موشک
نشسته است و در رویاهای خود سیر میکند. آرزو میکرد ای کاش تا ابد به همین
صورت در پرواز باشد. بدون اینکه سرش را بچرخاند متوجه شد که یان به
طرفش خم شده و نزدیک گوشهای واریا گفت:

- تو که نمی ترسی این طور نیست؟ به نظر می آید مثل مسافرینی که دچار
هواپیما گرفتگی شدن حالت خوب نیست.

- من هم همینطور فکر می کنم.

واریا خیلی بی حوصله بود و آرزو می کرد که این آخرین سفر او در تمام

عمرش باشد. او هیچوقت نمی توانست آنقدر پولدار باشد که از عهده خرید بلیط هواپیما بر بیاید. امید چندانانی هم به پیدا کردن یک شغل پول ساز نداشت. حالا باید توی این خیابانهای شلوغ لندن دنبال کار بگرده بلکه بتونه کاری پیدا کنه. یان پرسید:

- وقتی برگردی لندن می خوای چیکار کنی؟

مثل اینکه یان افکار او را خوانده بود.

- هنوز تصمیم جدی نگرفتم.

- منظورت اینکه که نمی خوای در کمپانی بلیک ول دوباره مشغول به کار

بشی؟

- شاید کار درستی نباشه مگه نه؟ فکرشو بکن سائرین با شنیدن خبر

ازدواج... ازدواج ما چه خواهند گفت. دلم نمی خواد وقتی خبر بهم خوردن

ازدواج ما رو میشنون من در اداره باشم و مجبور به پاسخگویی و توضیح برای

اونا باشم.

- آیا واقعاً حرفهایی که مردم میزنند برایت اهمیت دارد؟

- به عقیده من اگر هر کسی مقدار کمی وجدان داشته باشه طبعاً باید بواش

اهمیت داشته باشه. من خودم همیشه تلاش میکنم تا برام مهم نباشه، اما همین

وانمود کردن هم کار مشکلیه و مشکلتر از آن خنده توهین آمیز و نحوه مسخره

کردن آنهاست که درصدد مضحکه کردن آدم هستند.

- پس تو فکر می کنی از اینکه با من ازدواج کردی مورد مضحکه دیگران

قرار گرفتی؟

- من چنین چیزی نگفتم. به نظر من این برای آنها از هر چیز دیگه عجیب

تره و موقعی که خبر بهم خوردن آن رو بشنوند مطمئناً خواهند گفت تو مرا ول

کردی. آنها باور نمی کنند حتی تصورش رو هم نمی کنند که من ازدواج با یک

مرد پولدار مثل تو رو قبول نکرده باشم.

واریا موقع حرف زدن اصلاً به یان نگاه نمی کرد و هر چه سعی می کرد نمی توانست نیش زبانش را هم کنترل کند. یان که متوجه این موضوع شده بود کمی خودش را جمع و جور کرد و عقب کشید. یان سوال کرد:

- آیا پول همیشه در این جور مسایل نقش مهمی داره؟

- طبعاً درست مثل ماجرای سیندرلا مگه نه؟ و یا داستانی مثل ازدواج فلانی با رئیس اداره اش.

یان کمی مکث کرد بعد خیلی آهسته و آرام بدون اینکه در صدایش احساس خاصی باشد پرسید:

- من اصلاً نمیدونم که دختر ها توی اداره ترباه روسا چی می گن آیا از ما نفرت دارند؟

- نفرت از تو؟ نه، البته که نه. فقط آنها تصور می کنند که تو غیر قابل دسترس و کمی خودخواهی که سعی می کنی از کارمندا دوری کنی. در اصل به نظر من تو مقل بلا و شر ضروری و لازم هستی.

واریا خودش از جوکش خنده اش گرفت ولی یان حتی لبخند هم نزد. - بلای ضروری!

- نه منظورم چیزی است که باعث غبطه خوردن و حسادت آنها بشه. تو توسط من نباید قضاوت بشی. چون اکثر دختر ها تو را تحسین می کنند تا حتی آنهایی هم که وانمود می کنند از تو خووششون نمیداد. مثلاً بعضی وقتها و با آب و تاب و عشوه خاصی تعریف می کنند که تو را در راه پله های دیده اند و غیره...

- خوب تو چی فکر می کردی؟

یان خیلی حساس منتظر شنیدن عقیده و نظر واریا بود. واریا چند لحظه ای به فکر فرو رفت و سعی کرد احساساتش را به روزهای گذشته برگرداند بعد خیلی ملایم گفت:

- من تصور می کنم دلم برای تو می سوخت چون تو به سختی با پیشنهاد ازدواج و تظاهر به آن، با شدت هر چه تمامتر مخالفت می کردی و از آن متنفر بودی.

- دلت برایم سوخت و متأسف شدی!

نظریه واریا برای یان کاملاً تازگی داشت و او آهسته آن را با خودش تکرار می کرد. واریا با خودش فکر کرد شاید با گفتن آن جمله کم لطفی کرده و باعث صدمه دیدن به عواطف و احساسات یان شده. شاید یان اصلاً فکر نمی کرده که انسانی قابل انتقاد بلشه و از شنیدن انتقادهای واریا دچار حیرت و ناراحتی شده. وای ناگهان به یاد دختری افتاد که یان قصد ازدواج با او را داشت دلش می خواست بیشتر راجع به او بداند. حتماً باید خیل خوشگلی باشه که تا این حد یان را عاشق خود کرده. با خودش فکر می کرد عجب ازدواج موفق و خوشبختی خواهد بود چون یان مرد زندگی و یک همسر خیلی خوب می توانست باشه. یان هیچ شباهتی به پییر نداشت و او از همان ابتدا متوجه این اختلاف شده بود. پییر یک عاشق پیشه پر هیجان بود و هیچ وقت نمی توانست یک همسر ایده ال باشد این کاری سختیه که با برگشت به گذشته آدم بتونه از شخصیت و افکار دیگران سر در بیاورد. واریا حالا می فهمید که چرا می ترسید از اینکه به پییر اجازه بدهد تا او را ببوسد، و برای چی وقتی پییر می خواست او را در آغوش بگیره واریا او را پی می زد، که چرا وقتی با آن رفتار زشت باعث ترس واریا شده بود طوری که حتی افسون و جادوی خاصی که مختص پییر بود برای واریا از بین رفته بود و دیگر هیچ حسی نسبت به پییر در خود نمی دید.

«بله همسر آینده یان باید زن خوشبختی باشه» با خودش فکر می کرد و باز به رویاهایش رفته بود. «یان قادر است امنیتی که هر زنی دلش می خواهد به او بدهد» ناگهان به یاد بوسه ملایمی افتاد که آن شب در راهرو بین او و یان اتفاق افتاد. با آن بوسه واریا متوجه شد که یان می تواند یک عاشق پر حرارت باشد.

البته نه آنقدر سوزان و شعله ور مثل پیر. واریا آقدر انگشتهایش را به هم فشار داده بود که رنگ آنها سفید شده بود. چنان اعصابش تحت فشار قرار گرفته بود که انگار در مقابل یک مصیبت قرار گرفته. از فشار زیاد مثل یک چوب خشک و محکم شده بود. او نگران احساسات خودش بود. او از خودش می ترسید تا حدی که جرات و قدرت اعتراف پیش خودش را هم نداشت. ناگهان قلبش درد گرفت. به واسطه تنهایی اش یک حس افسردگی و ناشناخته ای به سراغش آمده بود. «این قدر مزخرف نباش» واریا به خودش می گفت: «تو نمی توانی چنین حسی نسبت به او داشته باشی» با این همه تلقینی که به خود می کرد حس عجیبی نسبت به آن زن یعنی همسر آینده یان داشت. این حس عجیب عذابش می داد. اگر زمانی مجبور به ملاقات با او می شد هرگز نمی توانست حس حسادتش را نادیده بگیرد، یک دفعه با صدای بلندگفت:

- این حقیقت نداره! این حقیقت نداره!

یان از او پرسید:

- آیا چیزی گفتی؟

واریا نگاهی به چشمان تیره و نگاه عمیق یان کرد، گفت:

- نه.

واریا به خوبی می دانست که علت تپش قلبش چیست. قلبش نزدیک بود بایستد. او سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمهایش را بست. احساس عجیبی داشت چطور می توانست تا این حد احمق و مضحک باشد که عاشق شده باشد؟ او در دل به آن واقعیت اعتراف می کرد.

او در دلش اعتراف کرد که عاشق یان شده. مدتی بود که او عاشق شده بود. گویی جذب یان شده بود و تصور اینکه او از واریا متنفر می باشد باعث پریشان حالیش می شد. واریا مجذوب حمایت خشک یان شده بود، چیزی که از شخصیت پیر به عنوان یک عاشق پیشه خیلی بعید به نظر می رسید. احساس

حماقت می کرد! واریا زمانی به آن حقیقت پی برد که یان وقتی داشت او را می بوسید او هم با لبهایش به او جواب داد. واریا چشمهایش را باز کرد و تابش نور خورشید به بستر ابرها را تماشا کرد. و غرق افکارش بود.

با خودش گفت؛ من همیشه این را به خاطر خواهم سپرد و همیشه به یاد این لحظه که در کنار یان هستم، خواهم بود. دیگه دیر شده آنقدر دیر که دیگر نمی شه کاری کرد. اگر احساسم را زودتر می فهمیدم سعی می کردم که توجه او را به خودم جلب کنم تا عاشقم بشه. برای فکر کردن به آن مسائل دیگر دیر شده بود و هیچ کاری از دست او بر نمی آمد. جناب ادوارد را در عالم رویا می دید که چطور و چگونه مثل یک بلا باعث پیوند سرنوشتهای آنها و جدا کردن آنها از یکدیگر شد. او قدرت انجام هر کاری را دارد. او ترتیبی داد تا قرار داد مهمی را با دوستش آقای دوفلوت بدون هیچ اشکالی، امضا کند. تنها اتفاق ناچیزی که افتاد شکستن قلب واریا از نظر خودش بود. واریا خودش را مقصر می دانست چون باید خودش را کنترل میکرد تا اینقدر درگیر نشود. جناب ادوارد از همان ابتدا همه چیز را روشن و شفاف توضیح داده بود. او گفته بود که تمام این کارها فقط برای خاطر عقد قرار داد تجاری است و نه چیز دیگر. در عوض بابت خدمت واریا پولی هم به او پرداخت شد. ولی در آخر یان با بوسه غیر مترقبه اش به جریان، شکل دیگری داد. و با آن بوسه برای واریا همه چیز عوض شد. کم کم افکار واریا به روز اولی رفت که آنها در دفتر کار جناب ادوارد یکدیگر را دیده بودند. او همه چیز حتی کلمات رد و بدل شده را از حفظ بود. حتی ژست ها و حرکات یان را به وضوح جلو نظرش می دید. یک دفعه و ناخودآگاه به یاد دستهای یان افتاد که در راه لیون برای نشان دادن همراهی و حمایتش، روی دست واریا گذاشت و تا او نترسد و دلگرم باشد در عالم خیال به یاد لبخند یان افتاد که با غرور خاصی همراه بود و آن وقتی بود که واریا در آن لباس مجلل، با شکوهی خاص از پله ها پایین می آمد تا به مراسم رقص بروند. همان لباسی که

حالا متعلق به آنت شده تا در مرام عروسی اش بپوشد. اما حالا دیگر احساس پشیمانی و ندامت می کرد ولی کار از کار گذشته بود و دیگر چاره نداشت. او باید تمام لباسها را یک به یک پس بدهد. دیگر برایش مهم نبود که آقای مارتین مایلز و خانم رنه و یا جناب ادوارد از دستش عصبانی بشوند. زیبایی آن لباس چیزی جز غم برایش نداشت. در صورتی که آنت با پوشیدن آن به خوشبختی و سعادت خواهد رسید.

واری بارها و بارها خاطرات خوشی را که با یان داشت در ذهنش مرور می کرد. او یان را مرد خوش تیپی می دانست که به کلی شخصیتش با شخصیت پییر متفاوت بود. اگر حق انتخاب برای هر زن انگلیسی وجود داشت قطعاً یان را انتخاب می کرد و به پییر ترجیح می داد. در بازوان یان احساس آرامش خاصی وجود داشت. حتی جذابیت مردانه او به خاطر مدل چهار گوش چانه اش بهتر بود. « کاشکی یک عکس از او داشتم » واریا با ناراحتی پیش خودش فکر می کرد. یک دفعه انگار که درمان دردش را پیدا کرده باشد، به یادش آمد بی شک میتواند از روزنامه هایی که راجع به ازدواجشان عکس و خبر چاپ کرده اند یکی را برای خودش نگه دارد. عجب ضربه بدی خورد. وقتی یان به او گفت؛ می خوام از دختری که عاشقش هستم بخوام تا با من ازدواج کند. وقتی فکرش را می کرد می دید که همه آن کلمات، آن جمله مثل چاقوهایی کوچک در بدنش فرو می رفت و تولید درد می کرد. الان دیگه احساس پشیمانی کاری بی فایده بود. دیگر کاری از دستش بر نمی آمد. آیا می شد از او بوسه های بیشتری بخواهد؟ در این صورت آیا یان زیر بار چنین چیزی می رفت؟ یک بوسه برای تمام عمرش کافی بود. یک بوسه، یک تماس و لمس دست، در آن مدت کوتاه چه ماجراهای پر هیجانی را با هم گذراندند. افسوس که دیگر همه چیز تمام شد.

صدای یان افکار واریا را به هم ریخت: ما تا یک دقیقه دیگر روی زمین خواهیم بود.

- چه زود!

- به نظر من که یک سفر طولانی بود.

خیلی واضح بود که یان برای رفتن به خانه چقدر عجله دارد. یان کمر بند ایمنی را برایش بست. واریا هم تشکر کرد، یان دستش را جلو برد و کف دستش را باز کرد و با کمی لبخند گفت:

- آیا مطمئنی که نمی ترسی؟

اول واریا مردد بود ولی بعد انگار که می خواد توی یک استخر شیرجه بزنه، خنده کوتاهی کرد و دستش را در دست او گذاشت. انگشتهایش گرم و قوی بودند. او محکم دست واریا را گرفت و سعی کرد با کنایه کوچکی باعث لبخند او بشود گفت:

- آنقدرها هم که به نظر می رسه شجاع نیستی.

واریا لبخند زد و به آرامی گفت:

- ترجیح می دم که عاقل به نظر برسم، البته اگر باشم.

- البته که عاقلی. وقتی به آینه نگاه می کنی آیا فکر نمی کنی که نسبت به روز اول چقدر بزرگتر شده ای؟ ولی من مطمئن هستم که این شخصیت را به آن قبلی ترجیح بدم.

- نا مرتب و نامنظم و بد لباس؟

- جوان و دست نخورده، با شور و حال، روز اول که پدرم دنبالت فرستاد و تو وارد اتاق پدرم شدی من فکر کردم شانزده سالته موهات دور صورتت و لباست مثل بچه کوچولوها بود. با خودم فکر می کردم تا به حال چنین دختر جوان و شاداب و سرزنده ای ندیده ام.

واریا به تعجب گفت:

- چه جالب حتی هنوز یادته که من چی پوشیده بودم. راستشو بگم خیلی ترسیده بودم.

- متوجه شدم و همین باعث شد که من بیشتر عصبانی بشم.

- عصبانی؟

- عصبانی برای اینکه پدرم دختر به این کم سن و سالی انتخاب کرده تا درگیر تصمیمات عجیبش بشه.

واریا با تمام حواس به حرفهای او گوش می کرد و از اینکه دستش در دستان اوست لذت می برد. اگر تا به حال شک داشت از این به بعد مطمئن شد که عاشق شده، چون حس می کرد از طریق دستهای او یک نیروی جاذبه مثل موج به تمام بدنش نفوذ می کند. با خود فکر می کرد: «پس این لرزیدنها و تپش قلب که به سراغش آمده همان عشق است؟» اگر از او بخواهم که برای خداحافظی یک بار دیگر مرا ببوسد. او چه می گوید ناگهان بدنش لرزید. یان که متوجه لرزش بدن او شد گفت:

- تو عصبی هستی و داری می لرزی. به تو قول می دم که اتفاقی نمی افته.

- من واقعاً نمی ترسم.

واریا نگران شد نکنه یان بفهمه که از لمس دست او به لرزه افتاده. با خودش تکرار کرد «من عاشقشم! من عاشقشم!» غرق افکار پریشانش بود که متوجه شد سرانجام هواپیما روی زمین نشسته و آنها وارد لندن شده اند و این پایان بخشی از خوشی های زندگی او بود. او تصور می کرد شاید چند دقیقه برای رساندن به آپارتمانش بیشتر با او باشد. ولی وقتی فهمید که جناب ادوارد منشی اش را که یک مرد نسبتاً میانسال بود، فرستاده دنبال آنها، امیدش که تنها بودن با یان بود، ناامید شد.

آقای منشی با سوالات و حرفهای کسل کننده اش درباره چگونگی سفر و نحوه تنظیم قراردادی که یان با آقای دوفلوت بسته، سکوت آنها را می شکست. واریا بدون حرف و ساکت، روی صندلی نشسته بود و فقط خوشحال بود از اینکه یان کنار دستش و شانه به شانه او بود. واریا سعی می کرد نگاهی به او نیفتد.

بیرون منظره قشنگ نور خورشید که بر تمام شهر می تابید توجه وارطی را جلب کرده بود. چون احوال خوبی نداشت فکر می کرد شاید هوا بارانی باشد. یان از منشی پرسید:

- آیا پدرم در دفترش توی اداره است؟

- نه امروز نرفتند. جناب ادوارد از من خواستند که هر دو شما را مستقیم به ریجنتز پارک ببرم.

یان از واریا پرسید:

- آیا می توانی بیایی یا اینکه ترجیح می دهی اول به خانه ات بروی؟

واریا که دوست داشت او را بیشتر ببیند گفت:

- مهم نیست اگر پدرتان این طور خواسته اند همان کار را می کنیم که ایشان گفته اند.

- چرا تو باید بیایی دلیلی نداره؟ می دونی اصولاً این پیرمرد هرگز دوست نداشته صبر کنه. این طور نیست جانکینز؟

- کاملاً حقیقت داره.

منشی خودش خنده اش گرفته بود چون این برای همه روشن بود. این هم تسلیم شد و گفت:

- پس بهتره همان کاری را بکنیم که او خواسته.

منشی هم عقیده با او گفت:

- فکر می کنم این کار عاقلانه ای باشد. ما می توانیم چمدانها و لوازم دوشیزه میلیفیلد را داخل ماشین بگذاریم بماند وقتی کارشان تمام شد ایشان را به خانه می رسانم.

یان تصدیق کرد:

- بله این کار بهتره.

واریا هم در دلش ادامه داد؛ همه چیز به پایان می رسد. یان از او خداحافظی

می کند و برای همیشه از او دور خواهد شد و دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید» حتی تصور آن واریا را به گریه می انداخت. او سعی می کرد به خودش دلداری بدهد ولی چه فایده از گریه برای کسی هرگز نمی توانی او را داشته باشی؟ غصه خوردن برای چیزهایی غیر ممکنه به چه درد می خورد؟ آرزوی داشتن محال کار بیهوده ای بود با تمام این حرفها موفق نمی شد جلوی اشتیاقش را برای دیدن یان بگیرد. اوه یان ای کاش فقط می توانستم با تو در اداره کار کنم. شاید هم برگردم سر کار سابقم به آن امید که تو را در راه پله ها و آسانسور ببینم. همین قدر برایم کافیه. آقای جنکینز مشغول وراجی بود و به این ترتیب آنها از خیابان بیکر به طرف خانه جناب ادوارد در ریختنتر پارک رفتند و وقتی به خانه رسیدند واریا آه بلندی از حسرت کشید و به خود گفت: این دیگه شروع پایان و ختم ماجراست!

او از ماشین پیاده شد. یک مسخدم مو خاکستری آنها را از سالن بزرگ و مجللی به طرف اتاق نشیمن وسیع و قشنگی که قبلاً یک بار دیگر به آنجا رفته بود و یان هم همان جا حلقه ازدواج را در دستش کرده بود، راهنمایی کرد. واریا انگشتر را از انگشتش خارج کرد و در دست گرفت وقتی به انگشتش نگاه کرد آن را چه خالی دید. دلش برای آن سنگ براق و درخشان تنگ می شد. یادش آمد که روز اول چقدر از دیدن آن متنفر بود ولی الان دیگه به آن عادت کرده. این حلقه پل ارتباط او با یان بود.

در اتاق نشیمن جناب ادوارد روی صندلی همیشگی نشسته بود یک پتو روی پاهایش بود. انگار حالش کمی بهتر بود. واریا صورت جناب ادوارد را مثل قبل رنگ پریده و مهتابی نمی دید. او فریاد زد:

— آه! یان پسر! بالاخره آمدی. فقط چند دقیقه تاخیر داشتی کم کم داشتم نگران می شدم نکنه از پرواز عقب مانده باشی.

— نه پدر همه چیز طبق برنامه عمل شد. او خیلی خشک و رسمی دست

پدرش را فشرد و به طرف واریا برگشت و گفت:

- من واریا را صحیح و سالم برگرداندم.

جناب ادوارد دستش را از دست یان بیرون کشید و گفت:

- عزیزم چقدر از دیدنت خوشحالم، باور کن از شنیدن خبرهای غمگین خیلی غصه خوردم فقط خدا را شکر می کنم که مادرت زیاد درد نکشید.

واریا به ملایمت گفت:

- نه آنها در سن انتوریوم هر کاری از دستشان بر می آمد انجام دادند.

- این خبر خیلی ناراحت کننده و غمگینه. حالا هر دو شما بیایید بنشینید و

برایم از سفرتان تعریف کنید آیا سفر موفقیت آمیزی بود؟

او این سوال آخر را از یان پرسید و یان جواب داد:

- بسیار موفقیت آمیز بود پدر. قرار داد فی مابین درست به همان صورتی که

شما مایل بودی امضا شد و موافقت گردید. تقریباً بدون حتی یک کلمه جا به جایی هر آنچه که شما دیکته کرده بودی در قرار داد نوشته شد.

- خوبه! واقعاً خیلی خوبه این درست همان چیزیه که می خواستم بشنوم.

من باید به تو پسرم تبریک بگم. شاید خودم به این خوبی از عهده اش بر نمی آمدم.

یان با سردی گفت:

- فکرش را می کردم که باعث خوشحالی شما بشه.

جناب ادوارد از واریا پرسید:

- و حالا تو عزیزم بگو ببینم نظرت راجع به فرانسه چیه؟ آیا از اولین سفرت

لذت بردی؟

- بسیار زیاد، خیلی متشکرم.

یان اضافه کرد:

- واریا در موفقیت من تاثیر بسیاری داشت. اتفاقاً پدر لباسهای او باعث

تحسین و حسادت تمام خانمهای لیون شده بود.

حرفهای یان به واریا دلگرمی می داد.

- مطمئناً همین طوره شاید آنها کارهای جالبی ارائه بدهند اما امکان نداره مدلهای مایلز را بتونن درست کنن.

- روزنامه ها راجع به لباسهایی که واریا می پوشید کلی چیز نوشتند در حقیقت آقای دوفلوت آنقدر خوشش آمده بود که به من قول داد به عنوان هدیه، لباس عروسی ما رو که اگر یادم باشه یک لباس عالی سه تکه ای از بهترین جنس ابریشم، کادو بده.

پدر خنده اش گرفت و گفت:

- باشه این حرفها را نگه می داریم بموقع خودش. حالا عزیزم بگزار دوباره بهت بگم که چقدر از دیدنت خوشحالم و از تو قدر دانی می کنم. در این موقع واریا از جایش بلند شد و به طرف او رفت و انگشتر را به او پس داد و گفت:

- من باید این رو به شما پس بدهم. ممکنه به من بگین با این لباسهایی که پوشیدم باید چکار کنم؟

واریا خودش پیش بینی کرده بود که باید همه لباسها را به بوتیک مارتین مایلز پس بفرسته یان خیلی محکم گفت:

- من فکر می کنم که همه آن لباسها حق واریا باشه، همه آنها.

در رفتار یان و خطی که روی چانه اش افتاده بود حالتی را نشان می داد که باعث ناراحتی واریا می شد.

- نه، نه به هیچ وجه من همه آنها را پس می فرستم. اولاً چون این وظیفه من است. از اینها گذشته من استفاده زیادی نمی توانم از آنها بکنم، آنها برای من زیادی شیک هستند.

جناب ادوارد گفت:

- این نشانه رفتار محترمانه توست و من کاملاً منظور تو را می فهمم و درکت می کنم.

یان حرف آنها را قطع کرد:

- اما من درک نمی کنم. به نظر من آن لباسها مال واریا هستند. آنها به او داده شده که کارش و شغلش را بتواند ماهرانه تر انجام دهد و همان طور که خود شما الان گفتین از کار او خیلی راضی هستین. این حق اوست که این لباسها مال او باشه.

پدر و پسر خیره به هم نگاه می کردند واریا هم ماتش برده بود و از تعجب شاخ در آورده بود. در این صورت جناب ادوارد تسلیم شد:

- البته، حالا که تو این طور می خواهی من هم حرفی ندارم. امیدارم واریا این لباسها را به عنوان هدیه از طرف کمپانی بلیک ول قبول کنه.
واریا فوراً گفت:

- نه من آنها را نمی خواهم... ولی با حرکت دست یان خاموش شد و ادامه نداد.

یان گفت:

- پدر حالا بریم سر اصل مطالب دیگه، قبل از هر چیز چرا شما به روزنامه درباره ازدواج ما خبر دادین؟ وقتی که در فرودگاه لندن آماده پرواز بودیم، آنها به ما رسیدند و با سوالاتشان ما را غافلگیر کردند. من و واریا فکر می کردیم که قضیه ازدواج ما یک مسئله کاملاً سری و خصوصی است و بجز خانواده دوفلوت کس دیگری نباید چیزی از آن بداند.

پدرش جواب داد:

- این خبر فاش شد و کاری هم نمی شد کرد. وقتی که روزنامه ها منو سوال پیچ کردند فکر کردم دروغ گفتن کار درستی نباشه. کسی چه می دونه شاید به روزنامه های فرانسوی هم خبرها برسه.

یان با سردی گفت:

- توضیحات شما قانع کننده نبود و حالا مسئله دومی که می خوام به شما بگم این است که من قرار دادم که شما خیلی روی آن تاکید داشتید، به همان صورت که مطابق میل شما بود برایتان آوردم، ولی حالا دیگه می خوام نامه استعفایم را بهتون بدم. من نمی خوام همکاری ام را با کمپانی بلیک ول ادامه بدم.

صدای یان بسیار ملایم و شمرده بود. ولی این مسئله برای واریا و جناب ادوارد بسیار مهیج بود و هر دو به او خیره شده بودند. آنقدر به او خیره نگاه کردند که نزدیک بود مطلبی که قصد گفتنش را داشت، از یاد ببرد اما او سعی کرد به خودش مسلط باشد و مستقیم به چشمهای پدرش نگاه می کرد تا حواسش پرت نشود. واریا متوجه شد که یان می خواهد بار سنگین مسوولیتی را که بر دوش دارد زمین بگذارد و از خیال آن آسوده شود.

جناب ادوارد هم متعجب پرسید:

- این مزخرفات چیه که میگی؟

- من دقیقاً منظورم را گفتم. الان مدتی است که کارم را در کارخانه شما دوست ندارم. اصولاً من کار کردن زیر نظر شما را به هیچ وجه دوست ندارم. توی تمام این مدت هیچ وقت از شغلم راضی نبودم اما وظیفه خودم می دانستم. امروز هم که اینجا هستم تمام تلاش خودم را تا جایی که میتوانستم کردم تا مسیر شرکت را در جاده معلوم و مشخصی قرار بدهم. در حال حاضر دیگه رقیبی برای شما باقی نمانده از حالا به بعد احساس آزادی می کنم.

- منظورت از آزادی چیه؟

- آزادی برای انجام هر کاری که دوست دارم.

جناب ادوارد پرسید:

- و آن چه شغلی می تونه باشه؟

- می خوام به کانادا برم. شما به خوبی میدانید که من همیشه عاشق مهندسی بودم. حالا هم این موقعیت را پیدا کردم و برای شغل مورد علاقه ام در تورنتو به من پیشنهاد کار شده. یک شرکت مهندسی که متعلق به یکی از دوستانم هست به من پیشنهاد شرکت و همکاری کرده. مدتهاست که آنها در کانادا مشغول این کار هستند و برای جست و جو به سراسر دنیا سفر می کنند... من هم خیلی مایلم با آنها کار کنم.

- تو... مایلی! تو خودت تصمیم گرفتی! تو کی هستی که به من می گی می خوام چی کار کنی و چکاره بشی؟

جناب ادوارد عصبانی شده بود و با خشم فراوان محکم روی صندلی کوبید. او پتویی که روی پایش بود کناری انداخت و روی پاهایش ایستاد و با چابکی و قدرت شروع به حرکت کرد. واریا هیچ ضعفی در او نمی دید و از این مسئله کاملاً گیج شده بود که شاید جناب ادوارد وانمود می کنه که مریض و ضعیف است تا بلکه بهتر بتواند کارهایش را از پیش ببرد. واریا با خود فکر کرد با این حساب یان را برای همیشه از دست می دهد. او کشور را ترک می کند و به خارج می رود پس همه چیز تمام شد. انگار کسی توی گوشش سیلی زده باشد، صدای فریاد جناب ادوارد او را به خود آورد.

- تو همین جا پیش من می مانی! و مثل سابق به کارت ادامه خواهی داد لعنتی! تو هنوز پسر من هستی و تا وقتی که من زنده ام هیچ آزادی برای تو وجود نخواهد داشت!

یان هم روی پایش ایستاد و گفت:

- متاسفم پدر من تا به حال برای تو مثل یک برده و احمق بودم. ولی دیگه یاد گرفتم که روی پای خود بایستم این درست همان چیزی است که تو هیچ وقت به من اجازه ندادی و من در تمام این سالها برای تو کار کردم. اما از حالا می

خوام برای خودم کار کنم و به خاطر خودم زندگی کنم. فعلاً می خواستم این را برایتان روشن کنم. ولی امشب باز هم درباره اش با هم حرف می زنیم.

- امشب بره به جهنم! ما باید همین حالا تمومش کنیم.

یان دستش را تکان داد و گفت:

- فعلاً می رم تا وازیا را برسانم. او مدت زیادی در هوپاپیما بوده و خسته است. هیچ برایش خوشایند نیست که شاهد دعوای ما با هم باشد. پدر، امشب شما را خواهیم دید. در ضمن این هم قرار داد و این هم متن استعفا نامه من که قبلاً آن را نوشته ام.

سپس دو نامه روی میز گذاشت و جناب ادوارد با غیظ به آن نگاه کرد و ناباورانه آنها را سر جایشان درحالی که روی میز بودند، خواند تا از متن آن با خبر شود.

یان به طرف واریا آمد و گفت:

- حالا می آیی تا برسانمت؟

واریا از جایش بلند شد یک نگاه سریع به جناب ادوارد انداخت و بدون هیچ کلامی به طرف در رفت. یان در را برایش باز کرد و آنرا به طرف ماشین که جلوی در بود رفتند. واریا روی صندلی نشست و یان هم در کنارش نشست. راننده به سرعت ماشین را به راه انداخت، او به خوبی می دانست که کجا باید برود بعد از یکی دو دقیقه واریا پرسید:

- آیا واقعاً می خوی بری کانادا؟

- آره چهار روز دیگه می رم، این دفعه دیگه تصمیم خودم را گرفتم. مدتها پیش باید این کار را می کردم. پدرم یک دیکتاتور زورگوست، تا زمانی که پیش او بمانم و برایش کار کنم هیچ کسی نخواهم شد. فقط مثل یک رمز هستم که افکار او با صدا و دهان من خارج می شود. دیگه هیچ چیز بیشتری نیستم.

واریا سکوت کرده یان ادامه داد:

- شاید در کانادا وضعیتم به مخاطره بیفتد چون باید از اول یا بهتر بگم از صفر شروع کنم. شرکت دوستم چندان بزرگ نیست ولی هر دوی ما ایده هایی داریم ما برای کارمان شور و شوق کافی داریم و هیچ کدامان از کار زیاد نمی ترسیم.

- باید کار پر هیجانی باشد واریا با صدایی خفه زمزمه کرد به نظر می رسید چیزی برای گفتن ندارد. آنها از خیابانهای شلوغ می گذشتند و واریا به این دقایق آخر که در کنار یان نشسته است فکر می کرد، او به دستهای یان که خیلی آرام در کنارش رها بودند نگاه کرد اگر یک دفعه دست یان را بگیرد چه خواهد شد؟

چون واریا می ترسید مبادا دست به چنین کاری بزند از پنجره ماشین به بیرون نگاه کرد و خود را مشغول تماشای مسیر راه نشان داد تا به خانه اش برسند. بالاخره جلو در خانه او ایستادند واریا هم سعی کرد کلید آپارتمانش را از کیف بیرون بیاورد. از زمانی که در آپارتمان را قفل کرده و کلید آن را درون کیفش گذاشته بود انگار صد سال می گذشت یان به دنبال او از راه پله باریک آپارتمان بالا رفت. راننده هم مشغول حمل چمدانها از ماشین به داخل خانه شد. آنها وارد اتاق نشیمن شدند. چقدر این اتاق به نظر واریا کوچک می آمد. در مدت غیبت او خانه خالی و کثیف شده بود. او پنجره را باز کرد و با این کار کمی گرد و خاک بلند شد. او برگشت تا با یان خداحافظی کند دید که یان جلوی در ایستاده و او را نگاه می کند. واریا در کمال تعجب مشاهده کرد که او در را پشت سرش بست و کمی جلو آمد جملاتی مثل تشکر و قدردانی که داشتند روی لبهای واریا نقش می بستند. با این کار یان از بین رفتند. یان به طرز عجیبی به او نگاه می کرد و این برای واریا خیلی تازگی داشت واریا به سختی چشم در چشم اون دوخت و به طور دستپاچه و خجالت زده، وقتی دید که یان حرفی نمی زند برای شکستن سکوت سنگین خواست چیزی بگوید:

- من... می خوام ازت ... تشکر کنم...

کلمات از دهانش بیرون نمی آمدند.

یان پرسید:

- آیا با من می آیی؟

واریا در ابتدا منظور یان را نفهمید و با چشمهای گشاد شده از تعجب او را نگه کرد. بالاخره با تلاش فراوان و چیزی شبیه زمزمه سوال کرد:

- منظورت... چیه؟

- تو نمی آیی؟ اولش زندگی خیلی لوکس و راحتی نخواهیم داشت ولی مطمئناً من با تو موفق می شم.

هنوز واریا مطمئن نبود که او چه می گوید حتی حدس هم نمی توانست بزند. عاقبت با حرارت و شور و شوق فراوان درحالی که تمام بدنش داغ شده بود سوال کرد:

- یعنی منظورت اینه که... احتیاج به سکرتر داری؟

حالت خشک و خشن چهره یان به لبخند تبدیل شد و گفت:

- اوه عشق من! آیا واقعاً فکر می کنی که من از تو چنین چیز احمقانه ای بخوام؟ من که به تو قبلاً گفتم که از دختری که دوستش دارم می خوام تا همسرم بشه.

- اما... او... من نیستم.

- معلومه که تو هستی. یعنی تو این مدت اینو نفهمیدی؟ یعنی متوجه نشدی که عشق تو دیوانه شدم و از شدت حسادت داشتم او مردی که اصلاً نمی شناختمش، اون شب می کشتم؟ وقتی که فهمیدم او شالایاست دیگه نزدیک بود یک قاتل بشم. هیچ وقت یادم نمی ره که چه حالی داشتم وقتی می دیدم داره تو رو می بوسه. اگه آدم خوشبختی بتونه بگه از مرگ فرار کرده و عمر دوباره پیدا کرده فقط اوست.

واریا دستش را روی قلبش که به شدت می تپید گذاشت و گفت:

- چرا... به من... نگفتی؟ چرا با من حرف... نمی زدی؟

- چطور می توانستم؟ تو تحت حمایت من و در یک شرایط خاص قرار داشتی.

یادته که به خاطر بحثی که پدرم به وجود آورده بود، با همدیگر چه جنگ و مرافعه احمقانه ای داشتیم؟ به این علت من هم بدون هیچ کلامی عاشق تو بودم. آن شب که تو را از دست شالایا نجات دادم خیلی عصبانی و وحشی بودم در آن شرایط دشوار دست به کاری زدم که مدتها آرزوی انجام آن را داشتم، تو را بوسیدم. وقتی این کار را کردم احساسی ناشناخته داشتم که تا به حال برایم غریبه بود. حس کردم تو تنها کسی هستی که توی این دنیا به من تعلق داره عاشقت شدم واریا! لطفاً با من به کانادا بیا، آیا می آیی؟

واریا حس کرد که روی ابرهای نرم و سفید قدم می زند و این ابرها به وسیله نور خورشید درخشان که در آسمان بود، برق می زدند. او تمام دنیای اطرافش را فراموش کرد و خودش را با یان در این دنیا تنها دید. هیچ چیز و هیچ کس دور و برشان نبود فقط خودشان دوتا بودند. برای یک دقیقه نمی توانست حرف بزند، حتی نمی توانست حرکت کند، تنها قدرت ایستادن و نگاه کردن به یان را داشت. انگار چشمهایش در چشمهای او ذوب شده بود، تمام بدنش می لرزید شوق و شور فراوانی در تمام بدنش مثل موج جریان داشت ناگهان یان او را در آغوش کشید و محکم بغل کرد و به خودش چسباند و گفت:

- نه نگو!

یان از او تمنا می کرد ولی یک دفعه صدایش از ترس لرزید یان محتاطانه ادامه داد.

- من می ترسم تو رو از دست بدم. می ترسم بعد از این همه دعوا که با هم کردیم تو مرا نخواهی.

واریا که نمی توانست از شدت هیجان راحت حرف بزند گفت:

- اما... من هم تو رو می خوام.

او احساس عالی داشت. بغض شادی گلویش را گرفته بود و قدرت حرف زدن نداشت. تحمل این همه خوشحالی برایش سخت بود. یان که حال او را درک می کرد خیلی مهربان و بدون شهوت خم شد و گونه های خود را به گونه های واریا چسباند و در گوش او گفت:

- شیرین من! عشق من! تو خیلی جوان و قشنگی، آنقدر که باعث ترس من می شه. خواهش می کنم، تو هم به من بگو که کمی دوستم داری، تا من تمام عمرم را بدم تا بتونم تو را کمی بیشتر عاشق خودم کنم.

یان سرش را عقب برد تا بهتر صورت واریا را ببیند چشمان واریا آنقدر گویا بود که هیچ نیازی به حرف زدن او نبود. یان آنقدر به لبهای او نگاه کرد و نگاه کرد تا عاقبت آنها را بوسید.

- دوستت دارم! عزیزم واریا کوچولو، خیلی دوستت دارم. صدایی از دهان واریا خارج شد که در میان لبهای یان گم شد. و به قدری مجذوب احساس با شکوه خود شده بود که نیازی به حرف زدن و بازی با کلمات نبود.

این سرنوشت و تقدیر بود که این گونه زندگیش را رقم زده بود. در میان جادوی بوسه های یان فقط عشق بود که وجود داشت.

پایان

و من الله التوفيق

ساعت : ۰۰/۲۲

روز : چهار شنبه

۲۹ / شهریور ماه / ۱۳۹۱

کرمرضا خزلی

یار مهربان

www.bagheminoo.com

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کمرضا خانی